

آرتور کانن دوپل



ماجراهای شرلوک هولمز: کارآگاه خصوصی

رسوایی در بوهم

و پنج داستان دیگر

کریم امامی

کتابچی سپاہ



ماجراهای شرلوک هولمز،
کارآگاه خصوصی
(جلد اول)

رسوایی در کشور بوهم
و پنج داستان دیگر

آرتور کانن دویل
کریم امامی
(تصاویر اصلی از سیدنی پِجت)



انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آبادانا) - خیابان نوبخت

کوچه دوازدهم - شماره ۱۰ تلفن: ۸۷۶۵۶۲۴

صندوق پستی: ۷۷۱۳ - ۱۵۸۷۵

E-mail: Tarh_e_no@yahoo.com

ماجراهای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی؛ رسوایی در کشور بوهم و پنج داستان دیگر (جلد اول)

نویسنده: آرتور کانن دوئل • مترجم: دکتر کریم امامی • حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی

هما (امید سیدکاظمی) • چاپ: واژه • صحافی: فاروس

نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۲، چاپ دوم ۱۳۸۱، چاپ سوم - ۱۳۸۷، چاپ چهارم ۱۳۸۹

• شماره‌گان: ۲۲۰۰ جلد قیمت دوره: ۲۰۰۰۰ تومان • همه حقوق محفوظ است.

شابک (جلد ۱): ۹۷۸-۹۶۲-۷۱۳۲-۶۸-۲-۲ ISBN (Vol. 1): 978-964-7134-68-2

شابک (دوره چهارجلدی): ۹۷۸-۹۶۲-۷۱۳۲-۷۱-۲-۲ ISBN (4 Vol. set): 978-964-7134-71-2

از کتاب ترجمه‌ای است از داستان‌های

1. A Scandal in Bohemia
2. The Red-Headed League
3. The Five Orange Pips
4. The Man with the Twisted Lip
5. The Blue Carbuncle
6. The Speckled Band

از کتاب

Sherlock Holmes: The Complete Short Stories

by Sir Arthur Conan Doyle.

London, 1928.

دوئل، آرتور کانن، ۱۸۵۹-۱۹۳۰.

ماجراهای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی / نوشته آ. کانن دوئل؛ ترجمه کریم امامی؛

تصاویر اصلی از سیدنی پجت. - تهران: طرح نو، ۱۳۸۱.

۴ ج.: مصور. - (کتاب‌های سیاه)

عنوان اصلی: *Sherlock Holmes: The Complete Short Stories.*

چاپ دوم.

۱. مندرجات: ج ۱. رسوایی در کشور بوهم و پنج داستان دیگر. - ج ۲. برق تفره‌ای و

پنج داستان دیگر. - ج ۳. سیمای زرد و پنج داستان دیگر. - ج ۴. عینک دورطلایی و پنج داستان دیگر.

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰. ۲. داستان‌های پلیسی انگلیسی - قرن ۲۰. الف. امامی،

کریم، ۱۳۰۹ - مترجم. ب. عنوان.

۸۲۲ / ۹

۲ م ۹۶۸ د / PZ ۲

۱۳۸۰

فهرست

۷	□ پیش‌گفتار
۱۳	۱. رسوایی در کشور بوهم
۵۵	۲. انجمن موسرخ‌ها
۹۵	۳. پنج هسته پرتقال
۱۲۵	۴. مرد لب‌کج
۱۶۳	۵. یاقوت کبود
۱۹۷	۶. نوار خال‌خال

پیش‌گفتار

بیشتر از یکصد سال است که انبوهی از مردم جهان - خوانندگان کتاب در درجه اول، و بعد شنوندگان رادیو، بینندگان تئاتر و تماشاگران سینما و تلویزیون - دل به عملیات جالب و گاه حیرت‌آور یک کارآگاه خصوصی انگلیسی به نام شرلوک هولمز^۱ سپرده‌اند. حتی در ایران خودمان نیز این قهرمان چاره‌جو و استدلال‌گر ناشناخته نیست، و دوسه نسل مترجم و نویسنده ایرانی در ترجمه و اقتباس بعضی از داستان‌های او به فارسی شرکت داشته‌اند.^۲

دائرةالمعارف داستان‌های پلیسی^۳ شرلوک هولمز را «بزرگترین کارآگاه در عرصه ادبیات» و «احتمالاً مشهورترین مخلوق ادبی همه اعصار» می‌خواند و مقاله مفصلی را به توصیف او و طرز کارش اختصاص داده است. خالق شرلوک هولمز سر آرتور کانن دوویل^۴، طیب و نویسنده اسکاتلندی است که ماجراها را نه از زبان خودش که از زبان دکتر واتسن^۵، دوست و مصاحب هولمز نقل می‌کند. اولین ظهور شرلوک

۱. Sherlock Holmes ضبط دقیق‌تر این نام به فارسی «شرلاک هولمز» است.

۲. در فهرست کتاب‌های چاپی فارسی به نام این مترجمان برمی‌خوریم: میراسمعیل موسوی عبدالله‌زاده (شرلوک هلمس در ایران و عثمانی، ج ۱، چاپ تهران ۱۳۲۳ قمری)؛ حسینقلی مستعان السلطان هوشیدریان (صادق ممقلی داروغه اصفهان یا شرلوک هلمس، تهران، ۱۳۰۴ شمسی)؛ سرتیپ محمدحسین میرزاجهانبانی (شرلوک هلمس، تهران ۱۳۰۶ شمسی)؛ عطاءالله دیهیمی (شرلوک هلمس، بدون تاریخ)؛ مجید مسعودی (ماجراهای شرلوک هولمز کارآگاه نامی جهان، ج ۶، تهران ۱۳۳۶). مترجم حاضر هیچ‌کدام از ترجمه‌های فوق را رؤیت نکرده است، ولی تصور می‌کند کار شادروان مجید مسعودی جدی‌تر از بقیه باشد.

3. Encyclopaedia of Mystery and Detection, Chris Steinbrunner & Otto Penzler (eds.), London, 1976.

4. Sir Arthur Conan Doyle

5. Dr. John H. Watson

هولمز در آثار نویسنده در رمان «اتود در قرمز لاک»^۱ (۱۸۸۷) صورت گرفت و دومین ظهورش در رمان «نشانه چهار»^۲ (۱۸۹۰). اولین داستان کوتاهی که کارآگاه معروف در آن ظاهر می شود «رسوایی در کشور بوهم»^۳ (۱۸۹۱) است. این داستان در مجله استرند چاپ شد و چاپ ماجراهای هولمز در قالب داستان کوتاه در همین نشریه به همراهی تصاویری که نقاشان مجله سیدنی پجت^۴ و فردریک دور استیل^۵ می کشیدند سنتی شد که از آن پس سالها ادامه یافت.

معروف است که کانن دوایل شخصیت شرلوک هولمز را بر اساس الگوی یکی از استادان خود در دانشکده پزشکی دانشگاه ادنبرگ، دکتر جوزف بیل^۶، ساخته و پرداخته و شیوه استدلالی و استنتاجی استادش را حربه اصلی او در مبارزه اش با جنایتکاران خرد و بزرگ قرار داده است. از آنچه کانن دوایل در داستانهای مختلف در اشاره به کودکی و نوجوانی هولمز نگاشته محققان شرح حال استخراج کرده اند که اینک ما بخش هایی از آن را در اینجا نقل می کنیم. شرلوک هولمز روز ۶ ژانویه ۱۸۵۴ در روستایی به نام مای کرافت^۷ (که اتفاقاً نام برادر بزرگتر او هم هست) در ایالت یورکشایر^۸ به دنیا می آید. وقتی بزرگ می شود به دانشگاه آکسفورد می رود و اولین معمای جنایی خود را هنگامی که بیست ساله و دانشجوی دانشگاه بوده حل می کند. پس از فارغ التحصیل شدن تصمیم می گیرد به عنوان یک کارآگاه خصوصی به کار پردازد و خدمات خود را به مراجعان عرضه کند؛ همین مشغله اصلی او و تأمین کننده معاش او طی بیست و سه سال بعد می شود.

در ژانویه ۱۸۸۱ شرلوک هولمز در جستجوی کسی است که با او هم اتاق شود، در منزلی در لندن، خیابان بیکر^۹، پلاک ۲۲۱ ب، که به تازگی در آن پانسیون شده است؛ دوستی او را به دکتر جان ه. واتسن. طبیب نظامی بازنشسته، معرفی می کند. این دو سرانجام همخانه و همسفره و دوست می شوند. و در این میان، واتسن شاهد اعمال شرلوک هولمز است؛ جزئیات پرونده هایی را که به هولمز مراجعه می شود

1. A Study in Scarlet

3. A Scandal in Bohemia

5. Fredric Dorr Steel

7. Mycroft

9. 221B Baker Street

2. The Sign of Four

4. Sidney Paget

6. Dr. Joseph Bell

8. Yorkshire

یادداشت می‌کند و بعد آنها را به رشته تحریر می‌کشد و انتشار می‌دهد. پس دکتر واتسن وقایع‌نگار شرلوک هولمز است، و حضور او در ماجراها، با ذهن کنجکاو ولی اندکی کند یک شهروند بریتانیایی، هم وسیله‌ای است برای مقایسه و بزرگتر و هوشمندتر جلوه دادن قهرمان کتاب و هم وسیله‌ای برای پرسیدن و توضیح خواستن در زمانی که ذهن تند و تیز شرلوک هولمز مسأله را به سرعت حل کرده و خواننده و دکتر واتسن را کیلومترها عقب گذاشته است.

شرلوک هولمز بلند و باریک است، بینی عقابی دارد، پیپ می‌کشد (با توتون تند بدبویی با الیاف بلند)، در بعضی از رشته‌های علم و معرفت مثل کالبدشناسی، شیمی، ریاضیات، حقوق قضایی بریتانیا و ادبیات جنایی معلومات دایرةالمعارفی دارد. حتی در بعضی از زمینه‌های خیلی تخصصی مربوط به جرم‌شناسی، مثل تشخیص خاکسترهای ناشی از توتون‌های مختلف، یا تأثیر حرفه‌ها و مشاغل بر شکل دست انسان، صاحب رساله‌های منتشر شده است. و برعکس به بعضی از موضوع‌هایی که تبحر در آن کمکی به حرفه‌اش نمی‌کند، مثل شعر و ادبیات، توجهی ندارد. در یک مورد خودش مغز آدمی را به انباری کوچکی تشبیه می‌کند که در ابتدا خالی است و شخص می‌تواند آنرا به انتخاب خود با اثاث گوناگونی پُر کند. «یک آدم احمق این انباری را با انواع تیر و تخته‌هایی که ممکن است اینجا یا آنجا بیابد پُر می‌کند، به طوری که دیگر جایی برای معلوماتی که به دردش می‌خورد باقی نمی‌ماند. یا این‌که، در بهترین شرایط، این معلومات با بسیاری چیزهای به دردنخور دیگر مخلوط می‌شود، و دسترسی به آن دشوار می‌گردد.» شرلوک هولمز از پرورش بدن خود هم غافل نیست؛ در بعضی ورزش‌ها مثل مشت‌زنی و شمشیربازی کارش عالی و در حد نزدیک به قهرمانی است. ویولن هم می‌زند.

دکتر واتسن هم برای خودش سرگذشتی دارد. او در سال ۱۸۵۲ به دنیا آمده و دانشکده پزشکی دانشگاه لندن را تمام کرده، سپس به ارتش پیوسته و در سمت طبیب نظامی به هند سفر کرده است. وقتی در هندوستان است دومین جنگ افغانستان در می‌گیرد و او در جنگ می‌یونند به ضرب گلوله‌ای که از یک تفنگ سنگین و لوله‌بلند افغانی معروف به «شمخال» شلیک شده به سختی زخمی می‌شود، ولی به لطف مراقبت‌های گماشته‌اش ساری^۱ جان به در می‌برد. دکتر واتسن پس از چند

ماه تب و هذیان برای گذراندن دوران نقاهت به وطن بازمی‌گردد. بعد از ارتش استعفا می‌دهد و در لندن به طبابت می‌پردازد.

کانن دوپیل (۱۸۵۹ تا ۱۹۳۰) نویسنده پُرکاری است و آثار بسیار متنوعی دارد. علاوه بر داستان‌های شرلوک هولمز (حدود شصت داستان کوتاه و چهار رمان)، وی تعداد قابل توجهی رمان تاریخی، کتاب تاریخ از جمله کتاب مفصلی درباره جنگ بوئرها در افریقای جنوبی، و کتاب‌هایی درباره احضار روح (که در اواخر عمر خود سخت به آن معتقد شده بود) تألیف کرده است.

ماجراهای شرلوک هولمز بیشتر در انگلستان نیمه دوم قرن نوزدهم، مخصوصاً در دو دهه آخر قرن می‌گذرد. در همان زمان هم لندن شهر بزرگ چندمیلیونی و پایتخت باشکوه امپراتوری بریتانیا است. پیشرفت علم و دانش در انگلستان سال‌های ۱۸۹۰ طبعاً به اندازه سال‌های دهه ۱۹۸۰ نیست، ولی چندان خالی از تعریف هم نیست. وسایل نقلیه موتوری هنوز در خیابان‌ها وجود ندارد، کالسکه و درشکه (از نوع دوچرخ و چهارچرخ) کار اتوموبیل شخصی و تاکسی را می‌کنند، ولی راه‌آهن و حتی مترو وجود دارد، و چه منظم و مرتب. روزنامه‌ها به وفور صبح و عصر منتشر می‌شوند و مددکار تحقیقات شرلوک هولمز هستند. تلگراف وسیله پیام‌رسانی سریع است و اداره پست هم روزانه در دوسه نوبت نامه‌ها را توزیع می‌کند. روشنایی خیابان‌ها با چراغ گاز تأمین می‌شود و توی خانه‌ها با چراغ گاز، چراغ لامپ یا شمع. جای چراغ‌قوه بسیار خالی است و جورش را کبریت و فانوس دردار (به قول انگلیسی‌ها «فانوس تاریک») می‌گیرد که وقتی درهای آن از چهار طرف بسته باشد نوری از آن به خارج درز نمی‌کند. زنگ اخبار برقی وجود ندارد ولی یک نوع زنگ مکانیکی، که دستگیره آن را می‌کشند و بندی زنگی را در جایی دیگر به صدا درمی‌آورد، فراوان است. مرکز نیروی پلیس جنایی انگلستان اسکاتلند یارد است که کندذهنی و انعطاف‌ناپذیری مأموران آن اغلب با تمسخر هولمز روبرو می‌شود.

مترجم حاضر از دوران نوجوانی هوادار جدی شرلوک هولمز بوده است و حتی یکی دو بار هم در بیست‌سالگی داستان‌هایی از عملیات او را برای خودش به فارسی ترجمه کرد (از جمله داستان «یاقوت کبود» در مجلد حاضر، که مترجم آن را یک بار دیگر هم در شصت‌سالگی به فارسی برگرداند تا دو ترجمه، ملاکی برای مقایسه و

ارزیابی تحول او طی چهار سال کار باشد). از این رو وقتی مترجم پیشنهاد ناشر حاضر را برای ارائه ترجمه تازه‌ای از ماجراهای شرلوک هولمز به خوانندگان نسل امروز دریافت کرد آن را با خوشحالی پذیرفت، چون به نوعی فرصت می‌یافت به یک آرزوی دیرین خود جامه عمل بپوشاند.

در این مرحله از کار تعهد مترجم به ناشر ترجمه بیست و چهار داستان است، که به تصمیم ناشر این داستان‌ها در چهار مجلد، هر شش داستان در یک مجلد، به چاپ خواهند رسید. ترتیب ارائه ماجراها به همان ترتیبی است که در اصل در مجله استرند به چاپ رسیده‌اند. خوشبختانه ناشر موفق شد تصاویر اصلی مجله را هم لابلای ترجمه به چاپ برساند. نظر مترجم در ابتدا استفاده از نوعی نثر قاجاری برای این داستان‌ها بود، ولی پس از مقداری دستگرمی و آزمایش از این فکر عدول کرد و به نثر معمول خود، که در هر حال به مرور ایام قدری کهنه‌نما شده است، بسنده کرد. سعی مترجم در نهایت ارائه ترجمه کامل و در عین حال روانی از این داستان‌های خوب و ماندنی بوده است، و امید دارد امانت داری او از لذت خواندن آنها برای خوانندگان فارسی‌زبان امروز نکاهد. مترجم گاه اندک توضیحاتی هم در پاورقی به ترجمه خود افزوده است.

ک.ا.

تجربش، بهمن ۱۳۷۱



رسوایی در کشور بوهم

برای شرلوک هولمز او همیشه زن به مفهوم مطلق بود. هر وقت می‌گفت «آن زن» مقصودش آیرین آدلر^۱ بود و کمتر شنیده‌ام از او سخن بگویند و او را به نام دیگری جز این بخوانند. در نظر شرلوک هولمز، آیرین آدلر همهٔ همجنسانش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. مقصودم این نیست که شرلوک هولمز احساس عشق یا چیزی نظیر آن نسبت به آیرین آدلر داشت. برای ذهن سرد و دقیق ولی بسیار متعادل او، همهٔ احساسات و عواطف، مخصوصاً عشق، چیز ناخوشایندی بود. به نظر من او کامل‌ترین ماشین استدلال‌کننده و مشاهده‌گری بود که جهان به خود دیده است. و اگر عاشق می‌شد خودش را در موضع غلطی قرار می‌داد. شرلوک هولمز هیچ‌گاه از احساسات و عواطف لطیف سخن نمی‌گفت، مگر با طعنه و تمسخر. برای انسان مشاهده‌کننده وجود این احساسات و عواطف در دیگران البته چیز مطلوبی بود و پردهٔ راز را از روی انگیزه‌ها و اعمال انسان‌ها به یک سو می‌زد. ولی اگر قرار بود که استدلال‌گر تربیت‌شده اذعان کند که چنین احساسی در مزاج ظریف و به دقت تنظیم‌شدهٔ خودش رخنه کرده است، این اذعان به منزلهٔ وارد کردن یک عامل انحرافی در قضیه بود، که ای بسا باعث می‌شد همهٔ نتایج ذهنی به دست آمده مورد تردید قرار بگیرد. وجود یک ذره شن در یک ابراز حساس یا بروز ترکی در یکی از

ذره‌بین‌های نیرومند خودش همان قدر ناراحت‌کننده بود که بروز یک احساس نیرومند در طبعی چون طبع او. و با وجود این فقط برای شرلوک هولمز یک زن وجود داشت و بس و آن زن آیرین آدلر فقید بود که یادش و خاطره‌اش سؤال‌برانگیز و شک‌آفرین است.

در این اواخر شرلوک هولمز را زیاد نمی‌دیدم. ازدواج من باعث شده بود از هم فاصله بگیریم. سعادت کامل خود من از یک طرف، و آن علایق خانگی که مرد را وقتی به تازگی آقای خانه خودش شده احاطه می‌کنند برای مشغول نگاه داشتن من کافی بود، از کافی هم کافی‌تر، در حالی که هولمز که با تمام روح کولی‌وار خود از هرگونه معاشرتی بیزار بود، همچنان در منزل سابقمان در خیابان بیکر^۱ زندگی می‌کرد، با کتاب‌های کهنه‌اش سرگرم بود و از این هفته به آن هفته میان دو قطب کوکائین و بلندپروازی، میان تأثیر خواب‌آور داروی مخدر و تب و تاب شدید ذهن کنجکاوش نوسان می‌کرد. توجه او هنوز هم مثل گذشته به پژوهش در مسائل جنایی جلب می‌شد و با استفاده از قوای ذهنی عظیم خود و قدرت خارق‌العاده‌ای که در مشاهده داشت در ماجراهایی که پلیس رسمی آنها را مایوس‌کننده یافته و رها کرده بود سرنخ‌ها را پی می‌گرفت و معما را می‌گشود. گاه به‌گاه گزارش‌های مبهمی از کارهای او به گوشم می‌رسید، مثل دعوتش به آدسا برای حل معمای قتل تریف^۲، و پرده‌برداشتنش از فاجعه عجیب مرگ برادران آتکینسن^۳ در ترینکومالی^۴، و سرانجام مأموریتی که با ظرافت و موفقیت تمام برای خانواده سلطنتی هلند انجام داده بود. بیشتر از این نشانه‌های فعالیت، که از وجودشان همراه سایر خوانندگان جراید یومیّه آگاه می‌شدم، از احوال دوست و مصاحب پیشین خود اطلاع زیادی نداشتم.

1. Baker Street

2. Trepoff

3. Atkinson

۴. Trincomalee، بندری در جزیره سیلان، سری لانکای کنونی.

سر شبی - بیستم ماه مارس ۱۸۸۸ بود - از عیادت بیماری به خانه باز می‌گشتم (چون حالا دیگر از خدمت در نظام دست کشیده و پزشک غیر نظامی شده بودم) که گذرم به خیابان بیکر افتاد. در آن حال که از مقابل درِ خانه پیشینمان می‌گذشتم - دری که جزئیات آن در لوح ضمیرم نقش بسته است و در ذهن من ایام خوش خواستگاری خود و حوادث «اتود در قرمز لاکی»^۱ را همیشه تداعی می‌کنند، به شدت مایل شدم دیداری با هولمز تازه کنم و بینم از قوای خارق‌العاده خود چگونه استفاده می‌کند. اتاق‌های او روشن و پر از نور بود و در آن حال که به بالا نگرستم پیکر بلند و لاغر او را به صورت سیاه سایه‌ای دیدم که دو بار از پشت پرده پنجره رد شد. سرش به روی سینه خم شده و دست‌هایش در پشت سر به هم گره خورده بود و در این حال داشت به سرعت و با اشتیاق از این سو به آن سوی اتاق گام بر می‌داشت. برای من که با همه حالات و عادات او از نزدیک آشنا بودم، طرز فکر و رفتارش به اندازه کافی برایم گویا بود. او دوباره به کاری مشغول بود. از میان رؤیاهای زائیده داروهای مخدر برخاسته و در جستجوی ردّ مسأله تازه‌ای در تکاپو بود. زنگ در را به صدا در آوردم و به اتاقی که زمانی خود در آن سهمی داشتم راهنمایی شدم.

برخوردش پُر حرارت نبود. کمتر اتفاق می‌افتاد که چنین باشد؛ ولی فکر می‌کنم از دیدن من خوشحال شد. بی آن‌که کلامی بر زبان بیاورد، ولی با چشمانی مهربان، مرا به سوی یک صندلی راحتی هدایت کرد، قوطی سیگار برگش را به سویم انداخت و با دست به یک جعبه نوشابه و یک شیشه سودا که در یک گوشه بود اشاره کرد. بعد جلو آتش بخاری ایستاد و به شیوه خاص و درون‌نگر خود مرا برانداز کرد.

گفت:

۱. A Study in Scarlet، اولین داستان نویسنده که شرلوک هولمز در آن ظاهر می‌شود. داستان بلندی است منتشر شده به سال ۱۸۸۷.

«زندگی زناشویی به تو ساخته است. آقاواتسن، فکر می‌کنم از وقتی که دیگر ترا ندیده‌ام نزدیک ۳/۵ کیلو وزن اضافه کرده باشی.»
گفتم: «سه کیلو.»

«فکر می‌کنم قدری چرب‌ترک. بله واتسن، فکر می‌کنم یک هوا بیشتر از سه کیلو باشد. و می‌بینم که دوباره مشغول طبابت شده‌ای. به من نگفته بودی که قصد داری دوباره دست به کار عیادت بیماران بشوی.»
«پس از کجا فهمیدید؟»

«می‌بینم و نتیجه‌گیری می‌کنم. از کجا می‌دانم که تو اخیراً خودت را از سرتاپا خیس کرده‌ای و این‌که یک دختر کلفت به کلی دست و پاچلفتی و سر به هوایی هم در خانه داری؟»

گفتم: «هولمز عزیزم، این دیگر غیرممکن است. اگر چند قرن پیش بود حتماً شما را به جرم جادوگری می‌سوزاندند. راست است که من روز پنجشنبه پیاده‌روی مفصلی در خارج از شهر کردم و وقتی به خانه برگشتم به کلی خیس آب بودم؛ ولی از آنجا که لباس‌هایم را عوض کرده‌ام، هیچ نمی‌توانم بفهمم شما چگونه به این نتیجه می‌رسید. و اما کلفت‌مان مری جین^۱، اصلاح‌ناپذیر است و همسرم دارد او را مرخص می‌کند؛ ولی باز در این مورد هم نمی‌توانم بفهمم شما چگونه این نکته را دریافتید.»

شرلوک هولمز پاسخ داد: «ساده‌تر از این نمی‌شود. چشم‌هایم به من می‌گویند که در رویه کفش چپ تو رو به داخل، درست همانجا که روشنایی آتش بخاری بر آن افتاده، چرم با شش برش موازی بریده شده است. واضح است که این خراشیدگی‌ها به دست کسی پدید آمده که با بی‌دقتی هرچه تمام‌تر یک آلت تیز را به طرف کفش کشیده تا گلی را که به کف آن چسبیده بوده بتراند. بر پایه این مشاهده من دو نتیجه‌گیری کردم: یکی این‌که تو در هوای بسیار نامساعد از خانه بیرون رفته‌ای و دیگر این‌که نمونه درجه اولی از

1. Mary Jane



«بعد جلو آتش بخاری ایستاد.»

دختر کلفت لندنِ آزار دهنده و چکمه چاک دهنده در منزل داری. و اما در مورد طبابت تو. هر گاه شخصی وارد اتاق من بشود که بوی ید و فورم بدهد و انگشت اشاره دست راستش لکه سیاه رنگ نیترات دارژان را داشته باشد و یک طرف کلاه سیلندرش هم ورم کرده باشد، چون گوشه پزشکی خودش را توی آن چپانده، من باید آدم بسیار کندذهنی باشم اگر نگویم این شخص عضو فعالی از جامعه پزشکی است.»

وقتی فرآیند استنتاج خود را توضیح داد از سادگی آن خنده‌ام گرفت. گفتم: «وقتی استدلال‌ات شما را می‌شنوم، قضیه به اندازه‌ای ساده به نظر می‌رسد که فکر می‌کنم من هم از عهده برمی‌آیم، هرچند که نوبت بعد که با استدلال شما روبه‌رو می‌شوم باز گیج هستم تا شما دوباره توضیح بدهید. با وجود این عقیده دارم که چشم من هیچ دست‌کمی از چشم شما ندارد.»

پاسخ داد: «همین‌طور است.» بعد سیگاری روشن کرد و خودش را توی یکی از مبل‌ها انداخت. «تو می‌بینی ولی تو جبهه نمی‌کنی. تفاوت روشنی بین این دو حالت وجود دارد. مثلاً تو پلکانی را که از سرسرای پایین به این اتاق می‌رسد بارها دیده‌ای.»

«بله، بارها و بارها.»

«چند بار؟»

«صدها بار.»

«پس بگو این پلکان چند پله دارد؟»

«چند پله؟ نمی‌دانم.»

«نگفتم؟ تو تو جبهه نکرده‌ای. ولی بارها دیده‌ای. نکته‌ای که می‌خواستم روی آن تکیه کنم همین است. من می‌دانم که هفده پله دارد، چون هم دیده‌ام و هم تو جبهه کرده‌ام. راستی، از آنجا که تو به این‌گونه مسائل کوچک علاقه داری، و از آنجا که از سر لطف یکی دو تا از تجربه‌های بی‌اهمیت مرا به رشته تحریر کشیده‌ای، شاید به این مورد هم بی‌علاقه نباشی.» و یک ورق کاغذ نامه ضخیم صورتی‌رنگ را که روی میز بود برداشت و به سوی من پرتاب کرد. گفت: «با آخرین توزیع پست به دست من رسید. آن را به صدای بلند بخوان.»

نامه تاریخ نداشت. امضا و نشانی هم نداشت. متن نامه چنین بود:

«امشب در ساعت هشت و ربع آقای بی‌دین شما خواهد آمد تا درباره‌ی امر بسیار مهمی با شما مشورت کند. خدمات اخیر شما به یکی از خانواده‌های سلطنتی اروپا نشان می‌دهد که شما شخصی هستید قابل اعتماد که در مسائل

بی اندازه پُراهمیت می‌توانید طرف مشورت قرار بگیرید. این مطلب را ما شنیده‌ایم از منابع مختلف. در ساعت مقرر در منزل باشید و اگر کسی که به دیدار شما می‌آید نقابی بر چهره داشت ناراحت نشوید..»

گفتم: «مطلب پُررمز و رازی است. به نظر شما معنی آن چیست؟»

«اطلاعات لازم هنوز در اختیار من نیست. یک اشتباه بسیار بزرگ این است که آدم قبل از داشتن اطلاع کافی از حقایق امر شروع کند به فرضیه‌بافی. در این حال آدم بی‌آن‌که خودش متوجه باشد شروع می‌کند به دست بردن در اطلاعات تا با فرضیه‌ای که بافته جور دربیاید، به جای آن‌که برعکس فرضیه‌اش را با اطلاعات به دست آمده تطبیق بدهد. ولی خودِ نامه را نگاه کن و بین از آن چه می‌فهمی؟»

به دقت دستنوشته و کاغذ آن‌را معاینه کردم. و با تقلید از روش کار مصاحبم گفتم: «شخصی که نامه را نوشته از قرار معلوم باید آدم مرفهی باشد. این کاغذ گران است و هر بسته آن اقلأً ۲/۵ شیلینگ قیمت دارد. به شکل خاصی هم محکم و خشک است.»

هولمز گفت: «"خاص" واژه درستی برای توصیف آن است. این کاغذ ساخت انگلیس نیست. آن‌را مقابل نور بگیر.»

همین کار را کردم و دیدم در خمیر کاغذ یک حرف E بزرگ و یک حرف e کوچک، یک حرف P و یک حرف G بزرگ و یک حرف t کوچک بافته شده.

هولمز گفت: «از این حروف چه چیزی دستگیرت می‌شود؟»

«بدون تردید نام سازنده کاغذ است و یا این‌که بهتر است بگوییم آرمی با

حروف اختصاری نام او.»

«به هیچ وجه. حرف G در کنار t کوچک نشانه Gesellschaft است که در زبان آلمانی به معنی شرکت است. به آلمانی همان قدر رایج است که Co. به انگلیسی. حرف P البته به معنی Papier است که همان کاغذ باشد. می‌ماند. Eg، که باید آن‌را پیدا کنیم. ببینیم در فرهنگ اعلام جغرافیایی اروپا چه



«با دقت دستنوشته و کاغذ آن را معاینه کردم.»

می‌یابیم.» دستش را دراز کرد و کتاب کلفت قهوه‌ای رنگی را از یکی از قفسه‌ها بیرون آورد. «این Eglow، این هم Eglonitz که کاری به آنها نداریم. اینهاش Egria. در منطقه آلمانی زبان قرار دارد، در خاک بوهم^۱ که از کارلسباد^۲ هم چندان دور نیست. «محلی است که دوک والنشتاین^۳ در آن وفات یافت. کارخانه‌های متعدد بلورسازی و کاغذسازی آن معروف است.» جانمی جان! از آن چه می‌فهمی؟» برقی در چشمانش درخشید و ابر بزرگ آبی رنگی از دود سیگار خود پیروزمندانه به سوی سقف فرستاد.

گفتم: «کاغذ در بوهم ساخته شده.»

۱. Bohemia، بخشی از کشور چکسلواکی سابق که خودش در قرن نوزدهم کشور مستقلی بوده است. پایتخت آن پراگ است.

2. Carlsbad

3. Wallenstein

«عیناً. و شخصی هم که نامه را نوشته آلمانی است. به ساختار این جمله توجه کن: "این مطلب را ما شنیده‌ایم از منابع مختلف." محال است یک فرانسوی یا یک روسی این جمله را نوشته باشند. فقط یک آلمانی می‌تواند به افعالش تا این اندازه بی‌احترامی کند. پس تنها چیزی که باقی می‌ماند این است که معلوم کنیم این شخص آلمانی که روی کاغذ ساخت بوهم چیز می‌نویسد و زدن نقاب را بر چهره از ملاقات با روی باز ترجیح می‌دهد چه می‌خواهد. و اگر اشتباه نکرده باشم، هموست که درست در این لحظه از راه می‌رسد تا همه تردیدهای ما را برطرف کند.»

هنوز صحبت شرلوک هولمز تمام نشده بود که صدای مشخص پاهای اسب و صدای اصطکاک چرخ کالسکه با برآمدگی لبه خیابان به گوش رسید و به دنبال آن صدای کشیده شدن محکم زنگ در. هولمز سوتی کشید.

«از صدا پیداست که دواسبه است.» از پنجره نگاهی به بیرون افکند و گفت: «بله، یک کالسکه قشنگ نقلی و یک جفت اسب زیبا. هر کدام به ارزش یکصد و پنجاه سکه طلا. واتسن، اگر هیچ چیز دیگری در این ماجرا نباشد در آن پول هست.»

«آقای هولمز، من بهتر است مرخص بشوم.»

«دکتر جان، ابداً. همانجایی که نشسته‌ای بمان. بدون وزیر دست راست کارم پیش نمی‌رود. و به طوری که از شواهد امر پیداست، قضیه جالبی خواهد بود. اگر خودت را از آن محروم کنی بعداً پشیمان می‌شوی.»

«ولی مراجع شما...»

«کاری به کار او نداشته باش. ممکن است من به کمک تو احتیاج پیدا کنم. او هم همین‌طور. دارد از پله‌ها بالا می‌آید. در آن صندلی راحتی بنشین و به حرف‌های ما خوب توجه کن.»

صدای پای کند و سنگینی که اول از پلکان و بعد از راهرو شنیده شده بود اینک پشت درِ اتاق توقف کرد. و بعد ضربه‌ای محکم و با صلابت بر در نواخته شد.

هولمز گفت: «بفرمایید.»

مردی که داخل شد قامتی به بلندی دست کم دو متر داشت، با سینه‌ای ستبر و بازوانی چون هرکول. لباس هایش فاخر بود، آن قدر فاخر که در انگلیس صاحب آن شخصی فاقد حُسن سلیقه خوانده می‌شود. نوارهای پهن پوست بره روی آستین‌ها و سینه دویل پالتو کار شده بود و شل سورمه‌ای رنگی که بر شانه انداخته بود آستری از پارچه ابریشم سرخ مشتعل داشت و با گل سینه‌ای که تنها یک سنگ تکِ یاقوت کبود بر آن نشانده بودند روی گردن بسته شده بود. چکمه‌ها که تا نزدیک زانو می‌رسید با خز پُر مایه قهوه‌ای رنگی در بالا زینت یافته بود و تکمیل‌کننده تصویری از مکنّت و ثروت اقوام بیابانگرد بود، تصویری که از تماشای تمام هیکل این شخص نیز در ذهن نقش می‌بست. کلاه لبه‌پهنش را از سر برداشته و در دست گرفته بود و روی نیمه بالای صورتش نقاب سیاه‌رنگی شبیه به ماسک جادوگران زده بود که تا زیر استخوان‌های گونه‌اش را می‌پوشاند. پیدا بود که نقاب را تازه بر چهره نهاده چون داخل اتاق که شد هنوز دستش بالا بود. از نیمه پایین صورت تازه‌وارد پیدا بود که فردی است با شخصیت قوی، با لبان کلفت آویزان و چانه کشیده راست که تداعی‌کننده عزم و اراده تا مرز یکدندگی بود.

شخص تازه‌وارد با صدایی بم و خشن و لهجه مشخص آلمانی پرسید: «نامه مرا دریافت کرده‌اید؟ گفته بودم که می‌آیم.» به ما دو نفر، اول به یکی و سپس به دیگری، نگریست، انگار مطمئن نبود کدام یک از ما را مخاطب قرار بدهد.

شرلوک هولمز گفت: «لطفاً بفرمایید بنشینید. ایشان دوست و همکار من دکتر واتسن هستند که گاه از سر لطف در تحقیقاتی که به من محول می‌شود به من کمک می‌کنند. افتخار ملاقات با چه کسی را دارم؟»

«شما می‌توانید مرا کنت فن کرام^۱، اشرافزاده‌ای از سرزمین بوهم، بخوانید.

استنباط من این است که این آقا، دوست شما، شخص شرافتمند و سیرنگه‌داری هستند که در یک امر بی‌اندازه مهم می‌توانم به ایشان اعتماد کنم. اگر غیر از این باشد ترجیح می‌دهم با شما تنها صحبت کنم.»

من برخاستم که از اتاق خارج بشوم ولی هولمز میج دستم را گرفت و مرا به صندلی خود برگردانید. گفت: «یا دونفرمان یا هیچ‌کدام. شما در حضور این آقا می‌توانید هر چیزی را که می‌خواستید به من بگویید بیان کنید.»

کنت شانه‌های پهنش را بالا انداخت. «پس در این صورت، در ابتدا باید شما دو تن را به قید سوگند برای مدت دو سال مقید به رازداری مطلق بکنم. بعد از گذشت دو سال، موضوع دیگر اهمیتی نخواهد داشت. در حال حاضر اگر بگوییم که اهمیت این امر در حدی است که ای‌بسا جریان تاریخ اروپا را تحت تأثیر قرار بدهد گزافه نیست.»

هولمز گفت: «من قول می‌دهم.»

«من هم همین‌طور.»

میهمان عجیب ما در دنباله سخنان خود گفت: «باید مرا به خاطر استفاده از این نقاب ببخشید. شخصیت بسیار والایی که ولی نعمت من هستند، میل ندارند که هویت مأمور ایشان بر شما فاش بشود و من باید فوراً اذعان کنم لقبی هم که از آن استفاده کردم دقیقاً لقب خود من نیست.»

هولمز با لحنی خالی از احساس گفت: «توجه داشتم.»

«جوانب امر بسیار ظریف و حساس است و حداکثر احتیاط را باید به عمل آورد تا از کاری که ممکن است به رسوایی عظیمی بینجامد و به صورتی بسیار جدی دامن یکی از خانواده‌های سلطنتی اروپا را بگیرد جلوگیری گردد. بی‌پرده بگویم این موضوع به خاندان بزرگ اورمشتاین^۱، پادشاهان موروثی کشور بوهم مربوط می‌شود.»

هولمز زمزمه کنان گفت: «به این امر هم توجه داشتم» و در صندلی راحتی خود فروتر رفت و چشمانش را بست.

میهمان ما با تعجب آشکار نگاهی به شخصی که در برابر او به حالت لمیده درآمده بود انداخت. آیا این همان کسی بود که به او گفته بودند بهترین استدلال‌گر و پرتکاپوترین مأمور تحقیقات جنایی در سرتاسر اروپاست؟ هولمز آهسته چشمان خود را باز کرد و با بی‌حوصلگی به مراجع غول‌پیکر ما نظری افکند. گفت:

«اگر اعلیحضرت موافقت بفرمایند که لبّ مطلب گفته شود، من بهتر خواهم توانست در مقام مشورت عریضی بکنم.»

مرد از صندلی خود بالا جست و از فرط هیجان شروع کرد از این سوی اتاق به آن سوی آن قدم زدن. بعد با حرکتی حاکی از اضطراب نقابش را از چهره کند و به زمین انداخت. بعد فریاد زنان گفت: «حق با شماست! من خودم پادشاهم. چرا باید پرده‌پوشی کنم؟»

هولمز با صدایی نزدیک به زمزمه پاسخ داد: «حقیقتاً چرا؟ اعلیحضرت هنوز لب به سخن نگشوده بودند که من متوجه شدم در حضور ویلهلم گوتشتراخ سیگیسموند فن ارمشتاین^۱، دوک بزرگ کاسل-فالتاین^۲ و پادشاه موروئی بوهم هستم.»

میهمان عجیب ما دوباره نشست، و در حالی که دستی بر پیشانی بلند و سفید خود می‌کشید گفت: «شما باید درک کنید که من عادت ندارم شخصاً بعضی کارها را انجام بدهم. ولی این موضوع به اندازه‌ای ظریف و حساس است که به هیچ‌وجه نمی‌توانستم یکی از مباحثانم را محرم اسرار خود کنم، چون در این صورت زیر سلطه او قرار می‌گرفتم. من از پراگ به صورت ناشناس به اینجا سفر کرده‌ام، فقط به این خاطر که با شما مشورت کنم.»

هولمز دوباره چشمان خود را بست و گفت: «پس لطفاً مشورت بفرمایید.» «حقایق امر به طور خلاصه از این قرار است: من در حدود پنج سال پیش،

1. Wilhelm Gottstreich Sigismond von Ormstein

2. Grand Duke of Cassel-Falstein

طی مسافرتی طولانی به ورشو، با زن ماجراجوی معروفی به نام آیرین آدلر آشنا شدم. بدون تردید این نام برای شما آشناست.»

هولمز بی آن‌که چشمان خود را باز کند زمزمه کنان گفت: «دکتر، لطفاً کارت او را در برگه‌دان من پیدا کن.» هولمز از سال‌ها پیش عادت کرده بود مطالب جالبی را که درباره اشخاص و اشیاء به دستش می‌رسد «فیش» کند، به طوری که کمتر ممکن بود از موضوعی یا شخصی سخن به میان بیاید و او بلافاصله اطلاعات لازم را درباره آن عرضه نکند. در این مورد شرح حال آیرین آدلر را میان برگه‌ای مربوط به یک خاخام عبرانی و برگه دیگری مربوط به یک فرمانده نظامی که جزوهای در باب ماهیان اعماق دریا نوشته بود یافتیم.

هولمز گفت: «بده ببینم. هوم! متولد نیوجرسی^۱ در امریکا در سال ۱۸۵۸. خواننده کنترالتو، هوم! اپرای اسکالای^۲ میلان، هوم! ستاره اپرای سلطنتی ورشو، صحیح! از خوانندگی در اپرا دست کشیده، آها! در لندن زندگی می‌کند، که اینطور! خب، از قرار معلوم، اعلیحضرت با این دوشیزه جوان قاطی شده، نامه‌های عاشقانه‌ای به او نوشته‌اند و حالا مایل هستند این نامه‌ها را پس بگیرند.»

«دقیقاً همین طور است. از کجا...»

«آیا از دواجی محرمانه صورت نگرفت؟»

«خیر.»

«هیچ مدرک یا گواهی قانونی وجود ندارد.»

«خیر.»

«پس در این صورت، من علت نگرانی اعلیحضرت را درک نمی‌کنم. اگر قرار باشد که این شخص جوان به قصد گرفتن حق‌السکوت یا قصد دیگری از این نامه‌ها استفاده کند، چطور می‌تواند اصالت آنها را ثابت نماید؟»

«دستخط من.»



"نقابش را از چهره کند و به زمین انداخت."

«می‌گویید جعلی است.»

«سرنامه‌های خصوصی من.»

«می‌گویید دزدیده شده.»

«مُهر شخص من.»

«می‌گویید تقلید شده.»

«عکس من.»

«می‌گویید خریداری شده.»

«ولی ما هر دو در عکس هستیم.»

«نه دیگر، این یکی کار را خراب می‌کند! اعلیحضرت در واقع مرتکب بی‌احتیاطی بزرگی شده‌اند.»

«من دیوانه بودم، مجنون بودم.»

«شما جداً گزک به دست طرف داده‌اید.»

«در آن موقع من هنوز ولیعهد بودم. جوان بودم. من تازه سی‌ساله شده

است.»

«عکس را باید پس گرفت.»

«سعی کرده‌ایم ولی موفق نشده‌ایم.»

«اعلیحضرت باید مایه بگذارند. عکس باید خریداری شود.»

«طرف فروشنده نیست.»

«پس باید سرقت بشود.»

«پنج بار کوشش شده. دو بار دزدانی که ما اجیر کرده بودیم خانه‌اش را زیر

و رو کردند. یک‌بار وقتی در سفر بود چمدان‌هایش را ربودیم. دو بار هم

راهزن‌ها به او حمله بردند. اما بدون هیچ نتیجه‌ای.»

«هیچ نشانه‌ای از عکس به دست نیامد؟»

«اصلاً و ابداً.»

هولمز خندید و گفت: «مسأله کوچک قشنگی است.»

پادشاه ملامت کنان پاسخ داد: «ولی برای من قضیه بسیار جدی است.»

«حتماً همین‌طور است. حالا او می‌خواهد با این عکس چه بکند؟»

«می‌خواهد مرا خانه خراب کند.»

«ولی چطور؟»

«قزار است من به زودی ازدواج کنم.»

«بله، شنیده‌ام.»

«با کلوتیلده لوتمان فن ساکسه-منینگن^۱، دومین دختر پادشاه اسکاندیناوی.

شما می‌دانید این خانواده چقدر مبادی آداب و دقیق هستند. نامزد من هم مظهر ظرافت و لطافت است. اگر سایه‌ای از تردید نسبت به رفتار من پیدا شود همه چیز به هم می‌خورد.»

«و آیرین آدلر؟»

«تهدید کرده است که عکس را برای خانواده عروس بفرستد. و این کار را هم می‌کند. من می‌دانم که این کار را خواهد کرد. شما او را نمی‌شناسید. روحیه‌ای پولادین دارد. صورت زیباترین زنان ولی مغز بااراده‌ترین مردان را دارد. برای این که من با زن دیگری ازدواج نکنم، هر کاری که از دستش برآید انجام می‌دهد. هر کاری!»

«شما مطمئن هستید که تابحال عکس را نفرستاده؟»

«بله، مطمئنم.»

«از کجا؟»

«برای این که گفته است عکس را در روزی که نامزدی ما رسماً اعلام شود خواهد فرستاد. آن روز همین دوشنبه است.»

هولمز خمیازه کشان گفت: «پس هنوز سه روز فرصت داریم. چقدر خوب، چون من یکی دو کار مهم در دست دارم که هم‌اینک باید به آنها رسیدگی کنم. البته اعلیحضرت فعلاً در لندن اقامت می‌فرمایند؟»

«بله. در هتل لانگم^۱، با اسم کنت فون کرام.»

«پس من با نامه گزارش پیشرفت کار را به شما خواهم داد.»

«حتماً این کار را بکنید. من سرتاپا تشویب هستم.»

«و اما در مورد پول؟»

«شما اختیار تام و تمام دارید.»

«واقعاً تام و تمام؟»

«به شما می‌گویم که حاضرم یکی از ایالت‌های کشورم را بدهم تا این

عکس را پس بگیرم.»

«و برای مخارج فعلی؟»

پادشاه یک کیسه جیر سنگین از زیر شنل خود بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت. گفت:

«توی این کیسه سیصد لیره طلا و هفتصد لیره اسکناس است.»

هولمز رسیدی قلم انداز روی یک صفحه از دفتر یادداشتش نوشت و آن را به دست پادشاه داد. بعد پرسید:

«و نشانی این دوشیزه خانم؟»

«خانه موسوم به برایونی لاج^۱، در خیابان سر پتتاین^۲، در محله سنت جانز وود^۳.»

هولمز نشانی را یادداشت کرد و گفت: «یک سؤال دیگر. آیا اندازه این عکس ۱۵×۱۰ بود؟»

«بله.»

«پس عرض دیگری نیست. شب بخیر اعلیحضرت، و امیدوارم که به زودی خبرهای خوشی برای شما داشته باشیم.» و زمانی که چرخ‌های کالسکه همایونی بار دیگر در خیابان به گردش درآمد رو به من کرد و گفت: «و شب بخیر واتسن جان. اگر لطف کنی فردا در حدود سه بعد از ظهر سری به من بزنی، میل دارم درباره این مسأله جزئی گپی با تو بزنم.»

در رأس ساعت سه در خیابان بیکر حاضر بودم ولی شرلوک هولمز هنوز برنگشته بود. خانم صاحب‌خانه به من گفت که چند دقیقه پس از ساعت هشت صبح از خانه خارج شده. در کنار آتش بخاری در انتظار نشستم، به این نیت که هر قدر لازم باشد صبر کنم. من حالا دیگر عمیقاً به نتیجه تحقیقات هولمز علاقه‌مند بودم، هر چند که این قضیه فاقد مشخصات غریب و دهشتناک دو جنایت دیگری بود که چگونگی آنها را قبلاً به رشته تحریر کشیده‌ام. با وجود این ماهیت قضیه و مقام شامخ شخصی که برای حل مشکل خود دست به دامن هولمز شده بود ویژگی خاصی به آن می‌بخشید. در حقیقت، جدا از چگونگی تحقیقاتی که دوست من در حال حاضر به آن مشغول بود، تسلط استادانه‌ای که بر هر موقعیت معین داشت و روش استدلالی دقیق و روشنی که مورد استفاده قرار می‌داد طوری در من تأثیر می‌گذاشت که بررسی طرز کار او و دنبال کردن شیوه‌های سریع و زیرکانه‌ای که برای گشودن راز پیچیده‌ترین معماها به کار می‌بست برای من از هر لحاظ لذت‌بخش بود. به قدری به موفقیت‌های پی‌درپی او معتاد شده بودم که امکان شکست او به ذهنم خطور نمی‌کرد.

نزدیک ساعت چهار بود که در باز شد و شخصی که ظاهر یک مهتر مست با موهای ژولیده و لباس‌های چروکیده را داشت به درون آمد. صورتش سرخ و ورم‌کرده بود و از روی دو شقیقه‌اش کتلت‌های بلندی تا زیر دو گوش ادامه

می‌یافت. هرچند من به توانایی حیرت‌آزر دوستم در استفاده از گریم و لباس‌های مبدل عادت داشتم، این بار نه یک بار و دو بار بلکه سه بار به او نگریستم تا مطمئن شدم که حقیقتاً خود هولمز است. سری به سوی من تکان داد و به درون اتاق خوابش رفت و پنج دقیقه بعد که بازگشت کت و شلوار پشمی اسپورت بر تن و ظاهر محترم همیشگی خود را داشت. دست‌هایش را در جیب فروبرد، پاهایش را جلو آتش دراز کرد و چند دقیقه از ته دل خندید. به صدای بلند گفت: «ولی راستی عجب...» و بعد از فرط خنده نتوانست ادامه بدهد. و آن قدر خندید که سرانجام از خود بیخود شد و در صندلی راحت به عقب افتاد.

«قضیه چیست؟»

«خیلی خنده‌دار است. شرط می‌بندم نمی‌توانی حدس بزنی امروز صبح وقتم را چگونه گذراندم و آخر سر به چه کاری گمارده شدم.»
«هیچ نمی‌دانم. لابد داشتید رفتار و ای بسا خانه خانم آیرین آدلر را دید می‌زدید.»

«همین‌طور است. ولی کار دنباله غیر معمولی پیدا کرد. حالا تمامش را برایت تعریف می‌کنم. امروز صبح اندکی پس از ساعت هشت در هیأت یک مهتر بیکار از خانه خارج شدم. در جمع کسانی که با اسب سروکار دارند همدلی و برادری عجیبی وجود دارد. اگر یکی از آنها باشی، هر چه شنیدنی و دانستنی است فوراً به گوشت می‌رسانند. خانه موسوم به برایونی لاج را خیلی زود پیدا کردم. یکی از آن خانه‌های ویلایی شیک دو طبقه است. ساختمان آن لب خیابان ساخته شده و باغچه و حیاط آن در پشت ساختمان قرار دارد. در ورودی به قفل چاب^۱ مجهز است. اتاق پذیرایی بزرگ در طرف راست، با مبلمان خوب، و دریچه‌های بلند که تقریباً به کف زمین می‌رسند و با آن چفت و بست‌های مسخره انگلیسی که حتی یک بچه کوچولو هم می‌تواند آنها را باز

کند. پشت ساختمان چیز قابل توجهی نبود جز این که پنجره راهرو از بام کالسکه‌خانه قابل دسترسی است. من دور تا دور ساختمان گردش کردم ولی چیز جالب توجه دیگری ندیدم.»

«بعد مقداری در خیابان پیشتر رفتیم و طبق انتظار دیدم در بن‌بستی که یک دیوارش باغچه‌خانه است طویله‌های چند منزل در کنار هم قرار دارد. در آنجا به شاگرد مهترها کمک کردم اسب‌هایشان را قشو کنند و در عوض دو سکه پول خرد، یک لیوان آبجو، دو سرچپق توتون بلند و هر قدر اطلاعات که مایل بودم به دست آوردم، هم درباره خانم آدلر و هم درباره پنج شش نفر دیگر در همسایگی که کمترین علاقه‌ای به آنها نداشتم ولی به ناچار به شرح احوالشان گوش دادم.»

پرسیدم: «از خانم آیرین آدلر چه خبر؟»

«دل همه آقایان را در آن اطراف ربوده. زیباترین موجودی است که برای بر سر نهادن کلاه زنانه در کره ارض خلق شده. حداقل این قولی است که در سر طویله خیابان سرپنتاین جملگی برآند. زندگی آرامی دارد، در کنسرت‌ها آواز می‌خواند و هر روز در ساعت پنج بعد از ظهر سوار کالسکه می‌شود و به گردش می‌رود و سر ساعت هفت برای صرف شام برمی‌گردد. در اوقات دیگر کمتر از خانه خارج می‌شود. مگر در وقتی که باید آواز بخواند. تنها یک مرد به خانه او آمد و رفت دارد، ولی همین یارو زود می‌آید و دیر می‌رود. سیه‌چرده است و خوش‌بر و رو و خوش‌پوش؛ کمتر ممکن است روزی بیاید که اقلاً یک نوبت به خانم آدلر سر نزند؛ اغلب دو بار سر می‌زند. اسمش آقای گادفری نورتن^۱ است و خانه‌اش در بخش داخلی محله تمپل^۲ است. بین گرفتن اطلاعات از یک سورچی چه مزایایی دارد. ده‌دوازده بار او را از بن‌بست سر طویله به منزل رسانده بودند و همه از احوالش خبر داشتند. وقتی هر چه گفتنی بود به من گفتند من دوباره نزدیک برایونی لاج شروع کردم به قدم زدن و نقشه کشیدن.»

1. Godfrey Norton

2. Temple

«پیدا بود که این آقای گادفری نورتن در این قضیه عامل مهمی است. از نشانی خانه‌اش معلوم بود که وکیل دعاوی است، و این نوید خوشی نمی‌داد. رابطه میان آن دو چه بود و از این ملاقات‌های مکرر چه منظوری حاصل می‌شد؟ آیرین آدلر موکل او بود یا دوستش یا رفیقه‌اش؟ اگر مورد اول صحیح بود، این احتمال وجود داشت که خانم آدلر عکس را برای نگه‌داری در یک جای امن به او سپرده باشد. اگر مورد اخیر درست بود، احتمالش کمتر بود. پاسخ این سؤال بود که معلوم می‌کرد من باید کار خود را در برایونی لاج ادامه بدهم و یا تو جهم را به منزل آقا در محله تمپل معطوف بدارم. نکته ظریفی بود و حوزه تحقیقات را گسترش می‌داد. متأسفم واتسن، که با ذکر این جزئیات حوصله ترا سر می‌برم، ولی اگر بنا باشد که موقعیت را خوب درک کنی باید کاری کنم که مشکلات کوچک مرا درست ببینی.»

جواب دادم: «پا به پای شما دارم حرکت می‌کنم.»

«هنوز داشتم این مسأله را در مغز خود سبک و سنگین می‌کردم که یک درشکه تک‌اسبه جلو برایونی لاج توقف کرد، و آقایی از آن بیرون پرید. مرد بسیار خوش تیبی بود، سبزه با بینی عقابی و سیلو. روشن بود این همان شخصی است که وصفش را شنیده بودم. ظاهراً عجله زیادی داشت، با صدای بلند به درشکه چي گفت منتظر بماند و از جلو کلفتی که در را باز کرده بود به سرعت عبور کرد، به حالت کسی که با وضع خانه به خوبی آشناست.»

«این آقا در حدود نیم ساعت در خانه ماند و گاهی از پشت دریچه‌های اتاق پذیرایی یک لمحه او را می‌دیدم. از این طرف اتاق به آن طرف می‌رفت و می‌آمد، با هیجان سخن می‌گفت و دست‌هایش را به اطراف تکان می‌داد. از خانم خانه هیچ چیز ندیدم. طولی نکشید که آقا از خانه بیرون آمد و به نظر می‌رسید که شتابش از قبل هم بیشتر شده است. پایش را در رکاب درشکه گذاشته بود که یک ساعت بغلی طلایی از جیبش بیرون کشید و به آن نگاه کرد. فریاد زد: "مثل برق و باد می‌رانی، اول به جواهرفروشی گروس و هنکی^۱ در

خیابان ریجنت^۱ و بعد به کلیسای مونیکای قدیس^۲ در خیابان اجور^۳. و اگر مرا در بیست دقیقه به آنجا برسانی نیم‌سکه طلا پیش من داری!»

«راه افتادند، و من داشتم از خودم می‌پرسیدم آیا بهتر نیست آنها را تعقیب کنم، که از بن بست سر طویله کالسکه نقلی سرپوشیده‌ای بیرون آمد؛ سورچی آن هنوز نیمی از تکه‌های کتش را نینداخته بود و کراواتش زیر گوشش بود و سر تسمه‌های مال‌بند از زیر قلاب آنها بیرون زده بود. هنوز درست نایستاده بود که آیرین آدلر از در خانه بیرون جست و یکراست توی کالسکه پرید. من فقط توانستم یک لحظه او را بینم، ولی دیدم که زن زیبایی است و صورتی دارد که به خاطرش مردی ممکن است خودش را به کشتن بدهد.»

«فریاد زد: "کلیسای مونیکای قدیس، جان و نیم‌سکه طلا انعام اگر در بیست دقیقه به آنجا برسیم."»

«این فرصتی بود، واتسن، که نباید از دست می‌رفت. داشتم فکر می‌کردم تمام راه را بدوم یا پشت کالسکه‌اش بنشینم که یک درشکه خالی در خیابان پیدا شد. درشکه‌چی در تردید بود که چنین مسافر ژنده‌پوشی را سوار کند یا نکند که من به او مجال ندادم و سوار شدم. گفتم: "کلیسای مونیکای قدیس و نیم‌سکه طلا اگر مرا ظرف بیست دقیقه به آنجا برسانی." بیست و پنج دقیقه به ظهر مانده بود و پیدا بود چه خبر است.»

«درشکه‌چی من به سرعت هر چه تمامتر درشکه را به حرکت درآورد. فکر نمی‌کنم هیچ وقت به سرعت بیشتری درشکه‌سواری کرده باشم، ولی به مقصد که رسیدیم آن دوتای دیگر زودتر از ما رسیده بودند. وقتی من به آنجا رسیدم درشکه و کالسکه جلو در کلیسا ایستاده بودند و از تن اسب‌های آنها بخار برمی‌خاست. پول درشکه‌چی را دادم و شتابان داخل کلیسا شدم. هیچ کس توی کلیسا نبود مگر دونفری که تعقیب‌شان کرده بودند و کشیشی ملبس

1. Regent Street

2. St. Monica

3. Edgware Road

به لباده سفید که به نظر می رسید با آن دو بگومگو دارد. هر سه نفر کنار هم جلو محراب ایستاده بودند. من از یکی از راهروهای کناری مثل آدم‌های بیکاره‌ای که برای وقت گذرانی داخل کلیسا می شوند داشتم آهسته آهسته جلو می آمدم. ناگهان، برخلاف انتظار من، هر سه نفری که جلو محراب بودند به طرف من برگشتند، و گادفری نورتن به سرعت تمام به طرف من دوید.

«فریاد زد: "خدا را شکر! تو به درد ما می خوری. بدو بیا!"»

پرسیدم: «بعد چه؟»

«بیا مرد، زود باش، فقط سه دقیقه وقت داریم، وگرنه عقده‌مان قانونی

نخواهد بود.»

«مرا کشان‌کشان تا پای محراب بردند، و هنوز سرم را نجنبانده بودم که دیدم دارم نیم جویده نیم جویده جواب‌هایی می دهم که پیچ‌پیچ‌کنان توی گوش من گفته می شد و تضمین‌کننده چیزهایی بودم که از آنها هیچ اطلاعی نداشتم و روی هم رفته داشتم کمک می کردم به انداختن حلقه ازدواج به گردن آیرین آدلر، دوشیزه، و گادفری نورتن، عزب اوغلی، یک لحظه بعد کار تمام بود، و آقا داشت از یک طرف از من تشکر می کرد و خانم داشت از طرف دیگر ممنون ممنون می گفت و جناب کشیش از روبه‌رو لبخند ملیح می زد. مضحک‌ترین موقعیتی بود که من در تمام عمر خود در آن گیر افتاده بودم، و این فکر بود که یک دقیقه پیش مرا به خنده انداخت. ظاهراً در گواهینامه ازدواج آنها اشکالی وجود داشت که به خاطر آن جناب کشیش به هیچ وجه حاضر نبود بدون حضور شاهد خطبه عقد شرعی را جاری کند، و ظهور میمون و مبارک بنده جناب داماد را از زحمت بیرون رفتن از کلیسا و جستجوی یک ساقدوش رهانید. عروس یک سکه طلا به من انعام داد، که من قصد دارم آن را به یاد این روز مسعود از زنجیر ساعتم آویزان کنم.»

گفتم: «این رویداد کاملاً غیرمنتظره جریان امور را در مسیر تازه‌ای انداخته

است. بعد چه شد؟»



«دیدم دارم نیم جویده نیم جویده جواب‌هایی می‌دهم.»

«بله، دیدم نقشه‌های من مورد تهدید جدی قرار گرفته‌اند. چنین به نظر می‌رسید که آن دو ممکن است فوراً به مسافرت بروند، و من مجبور شوم دست به اقدامات شدید و فوری بزنم. ولی جلو درِ کلیسا از هم جدا شدند؛ مرد راه محلهٔ تمپل را در پیش گرفت و زن به خانهٔ خودش برگشت. و در حالی که داشت از مرد جدا می‌شد» گفت: امروز عصر در ساعت پنج، طبق معمول با کالسکه به پارک می‌روم. «دیگر چیزی نشنیدم. در دو جهت مختلف حرکت کردند و من به راه افتادم تا ترتیب کارهای خودم را بدهم.»

«که کدام است؟»

هولمز زنگ را به صدا درآورد و گفت: «قدری رُست بیف سرد و یک لیوان آبجو. آن قدر سرم شلوغ بود که نتوانستم به فکر خوردن غذا باشم. و این

احتمال وجود دارد که امشب مشغولیاتم بیشتر باشد. راستی دکتر، من نیاز به همکاری تو خواهم داشت.»

«خوشحال خواهم شد که کمک کنم.»

«نگران قانون شکنی که نیستی؟»

«به هیچ وجه.»

«و اگر خطر بازداشت هم وجود داشته باشد؟»

«اگر هدف بیرزد.»

«درباره ارزش هدف شک مکن.»

«پس من آدم شما هستم.»

«یقین داشتم که می توانم به تو تکیه کنم.»

«ولی دقیقاً چه می خواهید؟»

«خانم ترنر^۱ که سینی غذا را تو آورد برایت شرح خواهم داد.» و با این کلام متوجه غذای ساده‌ای شد که خانم صاحب‌خانه روی میز گذاشت. «من ناچارم در عین غذا خوردن به تشریح موضوع پردازم، چون وقت تنگ است. چیزی به ساعت پنج نمانده. دو ساعت دیگر ما باید در محل اقدامات خود حاضر باشیم. دوشیزه آیرین، شاید حالا بهتر باشد بگوییم مادام آیرین در ساعت هفت از کالسکه سواری مراجعت می‌کند. ما در آن وقت باید در جلو برایونی لاج باشیم و از او استقبال کنیم.»

«بعدش چه؟»

«بعدش را به عهده من بگذار. من ترتیب کارها را از پیش داده‌ام. ولی نکته‌ای هست که باید روی آن تأکید کنم. هر اتفاقی که افتاد تو نباید به هیچ وجه مداخله کنی. می فهمی؟»

«یعنی من باید بیطرف بمانم؟»

«تو هیچ کاری نباید بکنی. احتمالاً یک زد و خورد کوچکی پیش خواهد

آمد. خودت را قاطی نکن. نتیجه کار این خواهد بود که مرا به داخل خانه ببرند. چهارپنج دقیقه بعد دریچه اتاق پذیرایی باز خواهد شد. تو باید نزدیک این دریچه باز مستقر بشوی.»

«بسیار خوب.»

«تو باید مواظب حرکات من باشی، چون مرا خواهی دید.»

«بسیار خوب.»

«وقتی من دستم را به این شکل بلند کردم، تو چیزی را که به تو خواهم داد به داخل اتاق پرتاب می کنی و در همان حال فریاد "آهای حریق!" سر می دهی. متوجه هستی؟»

«کاملاً.»

«چیز زیاد نیرومندی نیست.» و استوانه بلندی را که به شکل سیگار برگ بود از جیب خود بیرون آورد. «این یک فشفشه دودزاست که معمولاً لوله کش ها از آن استفاده می کنند. ما در دو انتهای آن چاشنی کار گذاشته ایم تا خود به خود مشتعل بشود. وظیفه تو به همین محدود است و بس. وقتی اعلام حریق کردی، عده ای دیگر آن را تکرار خواهند کرد. در این موقع تو به انتهای خیابان می روی و منتظر من می مانی. ده دقیقه بعد من به تو محلق خواهد شد. امیدوارم توضیحاتم به اندازه کافی روشن بوده است.»

«من باید بیطرف بمانم، نزدیک دریچه بروم، مواظب شما باشم و با دریافت علامت این شیء را به داخل پرتاب کنم، اعلام حریق بنمایم و سر پیچ خیابان منتظر شما بمانم.»

«دقیقاً همین.»

«پس می توانید صد درصد به کار من اطمینان داشته باشید.»

«عالی است. فکر می کنم تقریباً وقتش شده باشد که بروم و خودم را برای نقش جدیدی که قرار است بازی کنم آماده نمایم.»

هولمز توی اتاق خوابش ناپدید شد و چند دقیقه بعد به شکل یک کشیش

ساده دل و دوست داشتنی فرقه پروتستان آزاد بازگشت. کلاه لبه پهن مشکی او، شلوار گشاد، یقه سفید و لبخند مهربانش، و حالت چهره او که حاکی از کنجکاوی برون نگر و توأم با حسن نیت بود به قدری قانع کننده به نظر می رسید که تنها عالیجناب جان هیر^۱ ممکن بود تصویری نظیر آن را ارائه کند. هولمز فقط تغییر لباس نمی داد، بلکه حالت چهره، طرز رفتار و حتی روح خود را با هر نقش تازه ای که بر عهده می گرفت عوض می کرد. وقتی شرلوک هولمز متخصص تحقیقات جنایی شد، صحنه تئاتر از یک هنرپیشه درجه اول و قلمرو علم از یک ذهن استدلال گر محروم شدند.

یک ربع از ساعت شش گذشته بود که خیابان بیکر را ترک کردیم و ده دقیقه به ساعت هفت مانده بود که به خیابان سرپنتاین رسیدیم. در آن حال که در انتظار ورود خانم خانه موسوم به برایونی لاج در جلو آن شروع به قدم زدن کردیم هوا داشت تاریک می شد و چراغ های خیابان را داشتند روشن می کردند. خانه درست همان بود که از توصیف دقیق شرلوک هولمز در ذهن خود مجسم کرده بودم، اما محله شلوغ تر از آن بود که انتظار داشتم. برعکس برای خیابان کوچکی در یک محله مسکونی آرام، به شکل قابل توجهی پُر آمد و رفت به نظر می رسید. در یک گوشه چند مرد ژنده پوش مشغول کشیدن سیگار و خندیدن بودند؛ در کنار آنها یک چاقوتیزکن با چرخش دیده می شد. دو سرباز گارد با یک دختر پرستار خوش و بش می کردند و چند جوان خوش پوش، سیگار برگ در دهان، در امتداد خیابان قدم می زدند.

در حالی که ما در جلو خانه می رفتیم و می آمدیم هولمز گفت: «این ازدواج باعث ساده شدن موضوع شده. آن عکس حالا یک شمشیر دولبه است. اینک این احتمال وجود دارد که آیرین خانم همان قدر مایل نیست چشمان آقای گادفری نورتن بر آن بیفتد که موگُل ما نمی خواهد شاهزاده خانمش آن را ببیند. اکنون سؤال این است: کجا می توانیم عکس را پیدا کنیم؟»

«آری، به راستی در کجا؟»

«این احتمال که عکس را خانم با خودش حمل می‌کند احتمال ضعیفی است. عکس به اندازه یک کارت پستال است، یعنی بزرگتر از آن است که بتوان آن را به راحتی در لباس زنانه پنهان کرد. او می‌داند که پادشاه می‌تواند ترتیبی بدهد که دزدان سر راه او سبز بشوند و او را بگردند. پیش از این دو بار این کار انجام شده است. بنابراین می‌توانیم فرض کنیم که او عکس را با خودش این‌ور و آن‌ور نمی‌برد.»

«پس کجا؟»

«بانکش یا وکیلش. هر دو امکان وجود دارد. ولی من تمایل دارم به این‌که بگویم هیچ‌کدام. زن‌ها به طور طبیعی موجوداتی پنهان‌کار هستند، و دوست دارند که خودشان چیزهایشان را پنهان کنند. چرا عکس را او به دست غیر بسپارد تا برایش قایم کند. او می‌تواند به امانت‌داری خودش اطمینان داشته باشد، در حالی که نمی‌داند یک بازرگان تحت تأثیر چگونه فشارهایی — فشارهای غیرمستقیم یا فشارهای سیاسی — قرار خواهد گرفت. علاوه بر این، فراموش نکنیم که او تصمیم گرفته بود ظرف چند روز آینده از این عکس استفاده کند. پس عکس باید در جایی باشد که بتواند زود به آن دسترسی پیدا کند. بنابراین باید جایی در خانه خودش باشد.»

«ولی خانه را دزدان تا بحال دو بار زیر و رو کرده‌اند.»

«دزدها را ولش! آنها نمی‌دانسته‌اند کجا را بگردند.»

«ولی شما چی؟ شما چطور دنبالش می‌گردید؟»

«من دنبالش نمی‌گردم.»

«پس چطور؟»

«خودش را وادار می‌کنم محل عکس را به من نشان بدهد.»

«و اگر امتناع کرد؟»

«نمی‌تواند امتناع کند. ولی من صدای نزدیک شدن چرخ‌های کالسکه را

می شنوم. کالسکه اوست. پس دستوره‌های مرا دقیقاً، همان طور که به تو گفتم، اجرا کن.»

هنوز صحبتش تمام نشده بود که روشنی چراغ‌های دو طرف کالسکه از پنج خیابان پدیدار شد. کالسکه شیک کوچکی بود که تا جلو در ساختمان برایونی لاج پیش آمد. کالسکه در حال توقف کردن بود که یکی از ولگردهایی که گوشه خیابان ایستاده بود جلو دوید تا به امید دریافت یک سکه پول خرد در کالسکه را برای بانو باز کند، اما درست در همان لحظه ولگرد دیگری که او هم درست به همین نیت به کالسکه نزدیک شده بود ولگرد اول را کنار زد. دعوای سختی بین آن دو در گرفت که با مداخله دو سرباز، که به طرفداری یکی از ولگردها وارد معرکه شدند، و چاقوتیزکن که از نفر دوم حمایت می‌کرد، شدیدتر شد. یک نفر ضربه‌ای زد و بانو که از کالسکه پیاده شده بود ناگهان خودش را در وسط جمع خشمگینی یافت که وحشیانه با مشت و چوب به جان یکدیگر افتاده بودند. هولمز خودش را میان جمع انداخت تا بانو را محافظت کند، اما هنوز به او نرسیده فریادی کشید و به زمین افتاد و خون از سر و صورتش روان شد. با زمین خوردن هولمز سربازها از یک طرف پا به فرار گذاشتند و ولگردها از طرف دیگر، و حالا چند نفری که لباس‌های مرتب‌تری به تن داشتند و در زد و خورد مداخله نکرده بودند نزدیک شدند تا به بانو و مرد مجروح کمک کنند. در این میان آیرین آدلر (که من او را همچنان به همین نام خواهم خواند) با عجله از پلکان ورودی خانه بالا رفته بود ولی در بالاترین پله، در جایی که نقش اندام او در برابر روشنی سرسرا به خوبی دیده می‌شد، ایستاد و از آنجا به خیابان نگریست. پرسید:

«آیا شخص بیچاره خیلی زخمی شده.»

چند صدا با هم گفتند: «مُرده.»

صدای دیگری فریاد کشید: «نه نمُرده. هنوز جان دارد، ولی تا به بیمارستان

برسد تمام می‌کند.»

زنی گفت: «چه مرد شجاعی! اگر به خاطر او نبود کیف و ساعت خانم را زده بودند. یک دسته دزد قالتاق بودند! حالا دارد نفس می‌کشد.»

«نمی‌شود او را همین‌طور وسط خیابان رها کنیم. خانم جان، اجازه می‌دهید او را بیاوریم تو؟»

«حتماً. بیاوریدش توی اتاق پذیرایی. یک کاناپه راحت آنجا داریم. لطفاً از این طرف.»

هولمز را آهسته بلند کردند و با احترام به درون خانه موسوم به برایونی لاج بردند و در اتاق اصلی خانه روی کاناپه خواباندند، و من از محل استقرارم در کنار دریچه تماشاگر این جریان بودم. چراغ‌های خانه را روشن کرده ولی پرده‌ها را هنوز نکشیده بودند و من می‌توانستم هولمز را به حالت خوابیده در روی نیمکت بینم. نمی‌دانم که در آن لحظه به خاطر نقشی که بازی می‌کرد دچار عذاب وجدان شده بود یا نه، ولی خودم می‌دانم که وقتی موجود زیبایی را که علیه او مشغول توطئه بودیم تماشا کردم و دیدم با چه لطف و مهربانی سرشاری به احوال شخص مجروح رسیدگی می‌کند غرق شرمساری شدم، آن قدر که در طول زندگی خود هیچ وقت احساس شرمساری بیشتری نکرده بودم. و مع‌هذا اگر قرار بود که من حالا پا پس بکشم و از انجام کاری که بر عهده من گذاشته شده بود شانه خالی کنم مرتکب بزرگترین خیانت نسبت به شرلوک هولمز می‌شدم. دندان‌هایم را به هم فشردم و فشفشه دودزا را از زیر پالتو گشاد خود بیرون آوردم. پیش خود گفتم ما که به آیرین آدلر صدمه‌ای نمی‌زنیم، بلکه از صدمه زدن او به شخص دیگری جلوگیری می‌کنیم.

هولمز حالا روی کاناپه به حالت نشسته درآمد بود و من دیدم با دست اشاره‌هایی می‌کند که گویی دچار تنگی نفس شده است و به هوا نیاز دارد. کلفتی دوید و دریچه را باز کرد. در همین لحظه دیدم که هولمز دستش را بلند کرد، و من با دریافت علامت، فشفشه را به درون اتاق پرتاب کردم و فریاد زدم «حریق! حریق!». هنوز این کلام از دهان من خارج نشده بود که همه جمعیت



“فریادی کشید و به زمین افتاد.”

تماشاگر، چه خوش لباس و چه بدلباس، از آقا گرفته تا شاگرد مهتر و دختر کلفت، یک صدا فریاد «حریق، حریق!» کشیدند. ابری از دود غلیظ در فضای اتاق پیچیده بود و از دریچه خارج می شد. یک لمحّه از میان پرده دود آدم‌هایی را دیدم که در اتاق از این سو به آن سو می دوند، و اندکی بعد صدای هولمز را شنیدم که به همه اطمینان می داد حریقی در کار نیست و اعلام خطر بر اثر اشتباه صورت گرفته است. آرام آرام از وسط جمعیت پُرسر و صدا به طرف پیچ خیابان رفتم، و در آنجا ده دقیقه بعد با خوشحالی دست شرلوک هولمز را بر بازوی خود احساس کردم و با هم از معرکه دور شدیم. هولمز چند دقیقه‌ای با

قدم‌های سریع در سکوت راه رفت تا این‌که داخل یکی از کوچه‌های خلوتی شدیم که به خیابان اجور می‌رسند.

گفت: «دکترجان، کار خودت را خوب انجام دادی. از این بهتر نمی‌شد. وضع خوب است.»

«عکس را به دست آوردید؟»

«نه، ولی حالا می‌دانم کجاست.»

«چطور فهمیدید؟»

«خودش جایش را به من نشان داد، درست همان‌طور که گفته بودم.»

«من که هنوز چیزی نمی‌فهمم.»

هولمز خندید و گفت: «نمی‌خواهم چیزی را در پرده اسرار بپوشانم. موضوع بسیار ساده است. تو حتماً متوجه شدی که همه کسانی که در خیابان بودند همدست ما بودند. همگی برای یک شب استخدام شده بودند.»

«حدس زده بودم.»

«وقتی دعوا شروع شد، من مقداری رنگ قرمز خیس در کف دست خود پنهان کرده بودم. پریدم جلو، افتادم زمین و کف دستم را به صورت مالیدم و تبدیل شدم به آن منظره رقت‌انگیز. این یک حقه قدیمی است.»

«اینجایش را هم فهمیدم.»

«بعد مرا بردند تو. بانو چاره‌ای نداشت جز این‌که بگذارد مرا به درون خانه ببرند. چه کار دیگری می‌توانست انجام بدهد؟ مرا توی اتاق پذیرایی بردند که درست همان اتاقی بود که من به آن نظر داشتم. یا آن اتاق بود یا اتاق خوابش و من عزم خود را جزم کرده بودم که بفهمم کدام یک. مرا روی کاناپه خواباندند، من با ایما و اشاره ابراز نفس‌تنگی کردم؛ حالا مجبور بودند که دریچه‌ای را باز کنند و تو فرصت پیدا کردی کارت را بکنی.»

«کار من چقدر مؤثر بود؟»

«کار تو بسیار مهم بود. وقتی زنی فکر می‌کند خانه‌اش آتش گرفته، غریزه

به او حکم می‌کند فوراً به سراغ چیزی برود که برایش از همه عزیزتر است. این یک انگیزه بسیار نیرومندی است و من بیشتر از یک بار از آن سود جسته‌ام. در قضیه رسوایی بدل‌کاری دارلینگتن^۱ و در ماجرای قلعه آرنزورت^۲ من از آن استفاده کرده‌ام. در چنین موقعیتی زنی که شوهر دارد بچه‌اش را بغل می‌کند، در حالی که زن بدون شوهر به سراغ جعبه جواهراتش می‌رود. خوب، برای من روشن بود که بانوی امروز ما در خانه چیزی گرانبهارتر از شیئی که در جستجوی آن هستیم ندارد. بنابراین فوراً به سوی آن می‌دود تا حفظش کند. اعلام خطر حریق بسیار خوب انجام شد. وجود دود و فریاد مردم کافی بود تا پولادین‌ترین اعصاب را متزلزل کند. او به خوبی واکنش نشان داد. عکس در یک طاقچه مخفی است در پشت یک درِ کشویی کوچک درست بالای دستگیره زنگ اخبار دست راست. فوراً خودش را به آنجا رسانید و وقتی عکس را بیرون کشید یک لحظه آن را دیدم. وقتی من فریاد زدم که حریقی در کار نیست، آن را دوباره سر جایش گذاشت، نگاهی به فشفسه انداخت و از اتاق بیرون دوید و من دیگر او را ندیده‌ام. من بلند شدم و پس از معذرت‌خواهی از خانه بیرون آمدم؛ یک لحظه تردید کردم که آیا بهتر نیست در همان وقت کوشش کنم عکس را به چنگ بیاورم، ولی سورچی او داخل خانه شده بود و سخت مراقب من بود و فکر کردم اگر صبر کنیم مطمئن‌تر خواهد بود. عجله بیش از حد می‌تواند کار را به کلی خراب کند.»

پرسیدم: «و حالا چه می‌کنیم؟»

«جستجوی ما عملاً تمام شده است. فردا من به همراهی پادشاه، و تو اگر دلت بخواهد ما را همراهی کنی، به دیدن خانم آدلر می‌رویم. ما به اتفاق پذیرایی هدایت می‌شویم تا خانم حاضر بشود، و این احتمال وجود دارد که وقتی حاضر شد دیگر نه ما و نه عکس را در آنجا نخواهد یافت. باز یافتن عکس به دست خود اعلیحضرت ممکن است اسباب رضایت بیشتر خاطر ایشان را فراهم کند.»

«و در چه ساعتی به دیدن خانم خواهیم رفت؟»

«در ساعت هشت صبح. در آن وقت او هنوز برنخاسته است، بنابراین ما می‌توانیم بدون مزاحمت کارمان را انجام بدهیم. علاوه بر این، ما باید عجله کنیم، چون این ازدواج ممکن است باعث ایجاد تغییرات اساسی در زندگی و راه و رسم‌های او بشود. من باید بدون معطلی تلگرامی برای پادشاه بفرستم.»

ما به خیابان بیکر رسیده و جلو درِ خانه توقف کرده بودیم. هولمز داشت در جستجوی کلید جیب‌هایش را می‌گشت، که در این لحظه یکی از عابران گفت: «شب بخیر آقای شرلوک هولمز.»

در آن وقت چند نفر در پیاده‌رو بودند ولی به نظر می‌رسید جوانک باریکی که پالتو گشادی پوشیده بود و داشت با عجله دور می‌شد اظهار آشنایی کرده است.

هولمز گفت: «آن صدا را من قبلاً شنیده بودم.» و به عمیق خیابان نیمه‌تاریک خیره ماند. «نمی‌دانم او دیگر چه کسی بود.»

من آن شب در خیابان بیکر خوابیدم و صبح داشتیم نان برشته و قهوه‌مان را
 صرف می‌کردیم که پادشاه بوهم وارد اتاق شد. هنوز داخل نشده فریاد کشید:
 «آیا حقیقتاً عکس را به دست آورده‌اید؟» و شانه‌های هولمز را با دو دست
 گرفت و مشتاقانه توی صورتش نگاه کرد.

«نه هنوز.»

«ولی امیدوار که هستید؟»

«بله، امیدوارم.»

«پس راه بیفتیم. من کاملاً بیتابم.»

«باید درشکه بگیریم.»

«کالسکه من حاضر است.»

«پس کار ما ساده‌تر می‌شود.»

از پله‌ها پایین رفتیم و بار دیگر به سوی خانه موسوم به برایونی لاج به راه

افتادیم.

هولمز گفت: «آیرین آدلر ازدواج کرد.»

«ازدواج کرد! کی؟»

«همین دیروز.»

«ولی با کی؟»

«با یک وکیل دعاوی انگلیسی به نام نورتن.»

«نمی‌تواند او را دوست داشته باشد.»

«ولی من امیدوارم که بتواند.»

«چرا امیدوارید؟»

«برای این که اگر بتواند، ترس از مزاحمت‌های آینده او نسبت به اعلیحضرت از میان می‌رود. اگر بانو شوهرش را دوست داشته باشد، پس دیگر اعلیحضرت را دوست ندارد. و اگر اعلیحضرت را دوست نداشته باشد دلیلی ندارد که بخواهد در نقشه‌های اعلیحضرت دخالت کند.»

«درست، ولی...! ای کاش او همشان خود من می‌بود! چه ملکه‌ای می‌شد!» پس از این کلام پادشاه سکوت کرد و در افکار خود غوطه‌ور شد، سکوتی که تا وقتی به خیابان سرپنتاین رسیدیم شکسته نشد.

درِ برایونی لاج باز بود، و بانوی مسنی روی پلکان ایستاده بود. بیرون آمدن ما را از کالسکه با نگاه تمسخرآمیزی استقبال کرد. گفت: «جناب آقای شرلوک هولمز. این طور نیست؟»

مصاحب من که سخت یکه خورده بود با نگاه پُرسش‌باری به زن گفت: «بله، من آقای هولمز هستم.»

«که این طور! بانوی من گفتند که شما به احتمال زیاد امروز به اینجا می‌آیید. بانوی من امروز صبح زود به اتفاق شوهرشان با قطار ساعت ۵/۱۵ از ایستگاه چرینگ کراس^۱ عازم اروپا شدند.»

شرلوک هولمز قدمی به عقب برداشت و از فرط تأسف و تعجب رنگش پرید: «چی! مقصودتان این است که انگلیس را ترک گفته است؟»
«که دیگر هیچ وقت برنگردند.»

پادشاه با صدای خشنی پرسید: «و مدارک چه می‌شود؟ همه چیز از دست رفت.»

«خواهیم دید.» هولمز خدمتکار را کنار زد و با عجله داخل اتاق پذیرایی

شد. پادشاه و من هم به دنبال او داخل شدیم. مبلمان و اثاث اتاق در هر سو پراکنده بود و قفسه‌های پیاده‌شده و کشوه‌های باز حکایت از شتاب بانو در خالی کردن محتویات آنها قبل از فرار زودهنگامش داشتند. هولمز به سوی دستگیره زنگ دوید، دریچه کشویی کوچکی را به یکسو زد، دستش را توی حفره کرد و یک عکس و نامه در بسته بیرون کشید. عکس خود آیرین آدلر بود در لباس شب. روی پاکت نوشته شده بود: «آقای شرلوک هولمز. ارسال نشود؛ خودشان مراجعه می‌کنند.» دوست من در پاکت را پاره کرد و ما هر سه نفر نامه را با هم خواندیم. تاریخ نامه نیمه‌شب قبل بود و متن آن از این قرار:

«آقای شرلوک هولمز عزیز. شما حقیقتاً خوب ترتیب کار را دادید. مرا به کلی غافلگیر کردید. تا بعد از اعلام خطر حریق من هیچ‌گونه سوء ظنی نداشتم. بعد، وقتی متوجه شدم چطور خودم را لو داده‌ام شروع کردم به فکر کردن. ماه‌ها پیش مرا از وجود شما برحذر داشته بودند. به من گفته شده بود که اگر پادشاه مأموری را برای این کار استخدام کند، مسلماً شما خواهید بود. و نشانی شما را به من داده بودند. با وجود این، شما مرا وادار کردید آنچه را می‌خواستید بدانید به شما نشان بدهم. حتی پس از آن‌که بدگمان شده بودم به زحمت می‌توانستم نسبت به چنین کشیش سالخورده، مهربان و عزیزی فکر بد به ذهن خود راه بدهم. اما حتماً می‌دانید که خود من نیز تحصیلات هنرپیشگی کرده‌ام. لباس مردانه برای من چیز تازه‌ای نیست. اغلب از آزادی عملی که به من می‌دهد سود می‌جویم. جان، سورچی را به مراقبت شما گماشتم، خودم به طبقه بالا رفتم، لباس پیاده‌روی (که اسم لباس مردانه را گذاشته‌ام) پوشیدم و درست وقتی شما از خانه خارج می‌شدید به طبقه پایین برگشتم.»

«باری، من شما را تا در منزلتان تعقیب کردم، و به این ترتیب یقین حاصل نمودم که واقعاً خود من هستم که هدف کنجکاوی آقای شرلوک هولمز مشهور قرار گرفته‌ام. بعد قدری نامحتاطانه به شما شب بخیر گفتم و برای دیدن شوهرم به طرف محله تمپل رفتم.»

«ما هر دو فکر کردیم که بهترین چاره در برابر چنین حریف سهمگینی فرار است؛ بنابراین فردا صبح که شما مراجعه کنید آشیان را خالی خواهید یافت. و اما در مورد عکس. خاطر موکل شما آسوده باشد. من مردی را که از او بهتر است دوست می‌دارم و او نیز مرا دوست دارد. پادشاه می‌تواند بدون ایجاد مشکلی از طرف شخصی که با سنگدلی به او ظلم کرده است هر چه می‌خواهد بکند. من عکس را تنها برای دفاع از خود نگاه می‌دارم، چون سلاحی است که مرا در برابر اقداماتی که در آینده ممکن است علیه من صورت بگیرد محافظت می‌کند. و عکس دیگری به جای آن می‌گذارم که پادشاه اگر دلش خواست می‌تواند آن را نزد خود نگه دارد.

با تقدیم مراتب احترام،
دوستدار، آیرین نورتن آدلر.»

وقتی هر سه تن نامه را خوانده بودیم پادشاه بوهم با صدای بلندی گفت: «عجب زنی، به راستی که عجب زنی! به شما نگفته بودم که چقدر تیزهوش و بااراده است؟ اگر با من ازدواج می‌کرد ملکه ستایش‌انگیزی نمی‌شد؟ حیف نیست که هم‌شان من نبود؟»

هولمز به سردی پاسخ داد: «از آنچه از رفتار بانو دستگیرم شده، حقیقتاً چنین به نظر می‌رسد که سطحش با شما کاملاً تفاوت داشته باشد. متأسفم که نتوانستم کار اعلیحضرت را با موفقیت بیشتری به پایان ببرم.»
پادشاه فریاد زد: «برعکس، آقای عزیز، بهتر از این نمی‌شد. من می‌دانم که قول او قول است. آن عکس حالا جایش امن است، درست همان قدر که اگر آن را در آتش بخاری افکنده بودیم.»

«خوشوقتم که اعلیحضرت چنین می‌فرمایند.»

«من بسیار مرهون شما هستم. خواهش می‌کنم به من بگویید به چه ترتیبی می‌توانم جبران کنم. این انگشتر...» و یک انگشتر ماری‌شکل با نگین زمرد را از انگشت خارج ساخت و در کف دست خود جلو هولمز گرفت.



«این عکس!»

هولمز گفت: «اعلیحضرت چیزی دارند که برای من از این هم باارزش تر است.»

«کافی است بگویی چیست.»

«این عکس!»

پادشاه حیرت زده به هولمز نگریست. گفت: «عکس آیرین! اگر دلتان می خواهد حتماً.»

«اعلیحضرتا، متشکرم. پس در این امر کار دیگری باقی نمانده است. افتخار دارم که صبح خوشی را برای اعلیحضرت آرزو کنم.» تعظیمی کرد و به عقب برگشت و توجه نکرد که دست پادشاه به سوی او دراز شده است، و همراه من به طرف خانه اش به راه افتاد.

و بدین سان بود که رسوایی بزرگی کشور بوهم را تهدید کرد و نقشه‌های ماهرانه آقای شرلوک هولمز را تیزهوشی یک زن خنثی نمود.

هولمز سابقاً هوش و زیرکی زن‌ها را به باد تمسخر می‌گرفت ولی اخیراً نشنیده‌ام که چنین کند. و هرگاه از آیرین آدلر صحبت می‌کند و یا به عکس او اشاره می‌نماید، همیشه با عنوان پُرافتخار «آن زن» است.



انجمن موسرخ‌ها

یکی از روزهای پاییز سال پیش به دیدن دوستم شرلوک هولمز رفته بودم و دیدم با شخص تنومند نسبتاً مسنی که رنگ صورتش سرخ و رنگ موهای سرش از آن هم سرخ‌تر، بلکه قرمز آتشین، بود گرم صحبت است. از ورود سرزده خود عذر خواستم و داشتم از اتاق خارج می‌شدم که هولمز مرا به درون کشید و در را پشت سرم بست. با صمیمیت گفت:

«واتسن عزیزم، در وقت بهتری نمی‌توانستی بیایی.»

«ولی شما مشغول هستید.»

«همین‌طور است. خیلی هم مشغولم.»

«پس من در اتاق مجاور منتظر می‌مانم.»

«لزومی ندارد. آقای ویلسن^۱، این آقا همکار و دستیار من در بسیاری از پرونده‌های موفقیت‌آمیز من در گذشته بوده‌اند، و شکی ندارم که در مورد شما هم بیشترین کمک را خواهند کرد.»

آقای تنومند از روی صندلی خود نیم‌خیز شد و با تکان دادن سر به من تعارف کرد و در همان حال با چشمان ریز خود از لابلای پلک‌هایی پیه‌گرفته نگاهی تند و پرسش‌بار به من افکند.

هولمز گفت: «کاناپه را امتحان کن.» و به صندلی راحتی خودش برگشت و

نوک انگشتان دو دست را به هم چسبانند، درست همان طوری که وقتی در حال و هوای قضاوت بود عادت داشت. «می دانم، واتسن عزیز، که تو هم به اندازه من از چیزهای غریب و غیر معمول و خارج از روال روزمره زندگی خوشت می آید. تو علاقه خودت را با شوق و ذوقی که وادارت کرده است چندتایی از ماجراهای کم اهمیت مرا با آب و تاب (اگر اجازه بدهی همین عبارت را به کار ببرم) بله، با آب و تاب به رشته تحریر بکشی نشان داده ای.»

گفتم: «کارهای شما برای من حقیقتاً جالب توجه بوده اند.»

«حتماً به خاطر داری که چندی قبل، درست پیش از آن که وارد مسأله بسیار ساده ای بشویم که دوشیزه مری سادرلند^۱ به ما عرضه کرد، من گفتم که در جستجوی تأثیرات عجیب و ترکیبات غریب، انسان باید به خود زندگی مراجعه کند که همیشه چشمه هایی بسیار شگفت انگیزتر از بهترین کوشش تخیل ما آماده نمایش دارد.»

«و این حکمی بود که من جسارتاً در آن شک کردم.»

«بله دکتر جان، تو شک کردی، ولی نقطه نظر مرا به ناچار باید بپذیری، چون در غیر این صورت من آن قدر شواهد و مدارک مسلم به تو نشان خواهم داد که استدلالت زیر این کوه حقایق تاب تحمل نیاورد و سرانجام حق را به جانب من بدهی. حالا این آقای جَبَز ویلسن امروز صبح به اینجا تشریف آورده اند و نقل حکایتی را شروع کرده اند که نوید می دهد یکی از غریب ترین روایت هایی باشد که من در چند وقت اخیر شنیده ام. قبلاً گفته بودم که عجیب ترین و بی نظیرترین امور اغلب نه به جرایم بزرگ و جنایات، بلکه به جرایم کوچک مربوط می شوند؛ حتی مواردی پیش می آید که انسان شک دارد آیا حقیقتاً جرمی صورت گرفته است یا نه. تا آنجای قضیه را که من شنیده ام مشکل و بلکه غیر ممکن است بگویم آیا مورد حاضر مورد جنایت است یا نیست، ولی مسیر رویدادها یقیناً یکی از شگفت انگیزترین مسیرهایی

است که برای من روایت شده است. آقای ویلسن، آیا امکان دارد روایت خود را از آغاز دوباره بیان کنید؟ این خواهش را نه از آن جهت می‌کنم که دوستم دکتر واتسن شروع حکایت را ننشیده، بلکه بیشتر از این جهت که ماهیت خاص ماجرا ایجاب می‌کند که کوچکترین جزئیات امر را تماماً از زبان خودتان بشنوم. قاعده کار من این است که وقتی چیزی از مسیر حوادث دستگیرم شد، از آن پس قادر هستم به کمک هزارها مورد مشابهی که از حافظه به یاد می‌آورم مسیر درست را پیدا کنم. در مورد حاضر باید اعتراف کنم که برای حقایق امر مورد مشابهی سراغ ندارم.»

مراجع تنومند ما با اندکی غرور سینه خود را جلو داد و روزنامه کثیف و چروک خورده‌ای را از جیب بغل پالتوی خود بیرون کشید. در آن حال که سر خود را جلو برد و نگاهش در امتداد ستون آگهی‌ها از بالا به پایین می‌دوید و روزنامه را روی زانوهای خود پهن کرده بود، من سراپای او را خوب و رانداز کردم و کوشیدم به تقلید از دوستم به کمک شواهدی که ممکن بود در لباس و ظاهر او بیابم، او را ارزیابی کنم.

اما از معاینه خود چیز زیادی دستگیرم نشد. میهمان ما صاحب تمام نشانه‌های یک کاسب کار متوسط الحال و معمولی بریتانیایی بود، فربه، پُرآب و تاب و کُند، کندذهن و کندرفتار. شلوار نسبتاً گشاد چهارخانه خاکستری رنگی به پا و کت بلند مشکی نه چندان تمیزی به تن داشت که تکه‌های جلو آن را هم نینداخته بود. جلیقه‌اش به رنگ قهوه‌ای کدر بود، مزین به زنجیر ساعت سنگینی از جنس برنج به اسلوب پرینس آلبرت که تکه فلز چهارگوش سوراخ‌شده‌ای هم برای مزید زیبایی به آن آویزان کرده بود. یک کلاه سیلندر نخ‌نما و پالتو رنگ و رورفته قهوه‌ای رنگی با یقه مخمل چروک روی صندلی بغل دستش افتاده بود. روی هم‌رفته هر قدر که نگاه کردم، یگانه چیزی که در وجود این شخص جلب توجه می‌کرد موهای سرخش بود که از پُرنرنگی شعله می‌کشید، و حالت چهره‌اش که حاکی از آزرده‌گی خاطر و نارضایی شدید بود.



"آقای جِز ویلسن."

چشمان تیزبین شرلوک هولمز متوجه مشغله ذهنی و نگاه‌های پُرساَن من شد و لبخندزنان سرش را تکان داد. گفت: «چیزی بیشتر از چند نکته واضح، از قبیل این‌که ایشان در یک دوره از زندگی خود کار یدی می‌کرده، و انفیهِ مصرف می‌کند و این‌که فراماسون است و این‌که در چین اقامت داشته و اخیراً هم مقدار زیادی چیز نوشته، بله چیزی بیشتر از این چند نکته نمی‌توانم استنتاج کنم.»

آقای جِز ویلسن در صندلی خود از جا جست؛ انگشت اشاره او روی روزنامه بود ولی حالا سرش را بلند کرده به مصاحب من می‌نگریست. پرسید: «آقای هولمز، شما را به فرشته اقبال سوگند، به من بگویید این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌اید. مثلاً از کجا فهمیدید که من کار یدی کرده‌ام؟ البته راست است، به همان راستی کلام خدا. من کارم را با نجاری در کشتی شروع کردم.»

«دست‌هایتان، آقای عزیز. دست راست شما به اندازه یک نمره از دست چپتان بزرگ‌تر است. شما با آن کار کرده‌اید و ماهیچه‌های آن پرورش بیشتری پیدا کرده است.»

«انفیه و فراماسونری چطور؟»

«اجازه بدهید با افشای شیوه نتیجه‌گیری خود به هوشمندی شما اهانت نکرده باشم، مخصوصاً چون برخلاف دستور اکید فرقه خود سنجاقی با نقش قوس و پرگار به سینه زده‌اید.»

«اوه البته، فراموش کرده بودم. ولی نوشتن را چطور؟»

«وقتی سر آستین راست شما به اندازه سه چهارم بند انگشت براق شده و آستین چپ شما نزدیک آرنج، همانجایی که آن را روی میز تحریر تکیه می‌دهید، یک قسمت صاف پیدا کرده من چه نتیجه‌گیری دیگر می‌توانم بکنم؟»

«و اما اقامت در چین چطور؟»

«آن نقش ماهی که شما درست بالای مچ دست راست خود خالکوبی کرده‌اید، فقط امکان دارد در چین انجام شده باشد. من تحقیق کوچکی در مورد نقش‌های خالکوبی مختلف انجام داده‌ام و حتی در نشریات مربوط به این موضوع هم مقاله نوشته‌ام. آن شگرد در آوردن فلس ماهی به رنگ صورتی ظریف مخصوص چین است. علاوه بر آن، وقتی می‌بینم که یک سکه چینی هم از بند ساعت خود آویزان کرده‌اید موضوع باز هم ساده‌تر می‌شود.»

آقای جیز ویلسن از ته دل خندید. گفت: «عجب! هیچ وقت... راستش، اول فکر کردم معجزه کرده‌اید ولی حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم آن قدرها مشکل هم نبوده است.»

هولمز گفت: «آقاواتسن، دارم به این فکر می‌افتم که توضیح دادن اشتباه است. به قول معروف،^۱ omne ignotum pro magnifico و شهرت ناچیز من

۱. «هر چیزی که آدم نداند آن را بزرگ و باشکوه می‌انگارد.»

بیچاره به خاطر این صراحت لهجه بر باد خواهد رفت. آقای ویلسن آگهی را پیدا نکردید؟»

ویلسن که انگشت کلفت سرخ‌رنگ خود را در وسط ستون آگهی‌ها روی نقطه‌ای گذاشته بود پاسخ داد: «چرا، پیدایش کرده‌ام. اینهاش. همه چیز با همین آگهی شروع شد. شما آقا خودتان آن را بخوانید.»

روزنامه را از دستش گرفتم و متن آگهی را به شرح زیر خواندم:

«قابل توجه انجمن موسرخ‌ها. با استفاده از موقوفه مرحوم ایزکیا هاپکینز^۱ اهل لبنان^۲ در ایالت پنسیلوانیای امریکا، اینک پست خالی دیگری در انجمن موجود است که به یکی از اعضا اجازه خواهد داد در ازاء بعضی خدمات اسمی، حقوقی برابر چهار لیره در هفته دریافت کند. همه مردهای سرخ‌مو که از سلامت کامل جسم و روان برخوردار باشند می‌توانند برای اشغال این پست داوطلب بشوند. روز دوشنبه در ساعت یازده صبح شخصاً در محل دفتر انجمن در شماره ۷، سرای پوپ^۳، خیابان فلیت^۴ به آقای دنکن راس^۵ مراجعه شود.»

پس از آن‌که این اطلاعیه غیرعادی را دو بار خواندم با تعجب پرسیدم: «معنی آن دیگر چیست؟»

هولمز آهسته خندید و در صندلی پیچ و تاب می‌داد. گفت: «قدری از مسیر امور یومیّه خارج است، مگر نه؟ حالا آقای ویلسن خواهش می‌کنم از اول شروع کنید و از خودتان، خانواده‌تان و تأثیری که این آگهی در وضع مالی داشته است برایمان تعریف کنید. دکترجان به خود روزنامه و تاریخ آن توجه کن.»

1. Ezekiah Hopkins

2. Lebanon

3. Pope's Court

4. Fleet Street

5. Duncan Ross

«روزنامه مورنینگ کرائیکل^۱ ۲۷ آوریل ۱۸۹۰ است، یعنی درست دو ماه

پیش.»

«بسیار خوب، آقای ویلسن بفرمایید.»

جیز ویلسن دستمالی به پیشانی خود کشید و گفت: «همان‌طور است که خدمت شما، جناب آقای شرلوک هولمز، عرض می‌کردم. من یک بنگاه کارگشایی، یعنی مؤسسه رهن و گرو دارم. محل بنگاه در میدان کوبرگ در نزدیکی سیتی^۲ است، مؤسسه بزرگی نیست و در سال‌های اخیر بیشتر از معاش روزانه مرا تأمین نکرده است. یک وقتی می‌توانستم دو تا شاگرد داشته باشم، ولی حالا تنها یک شاگرد دارم، و حتی پرداخت یک مزد کامل به این شاگرد هم برای من مشکل است، جز این‌که او حاضر شده تا با راه و رسم مغازه‌داری و کاسبی ما آشنایی پیدا نکرده مزد نصفه بگیرد.»

هولمز پرسید: «اسم این جوان کمک به حال چیست؟»

«اسمش وینسنت اسپالدینگ^۳ است و چندان جوان هم نیست. تشخیص سن او مشکل است. آقای هولمز، شاگردی زرنگ‌تر و باهوش‌تر از او نمی‌توانستم از خدا بخواهم؛ و خوب می‌دانم که می‌تواند کار بهتری برای خودش پیدا کند و دوبرابر پولی که من به او می‌دهم مزد بگیرد. ولی اگر او راضی است، چرا من نباشم و او را وسوسه کنم؟»

«حقیقتاً چرا؟ شما حتماً شانس آورده‌اید که توانسته‌اید شخصی را زیر قیمت بازار به استخدام خود درآورید. بیشتر کارفرماها در این دور و زمانه این قدرها خوش شانس نیستند. به نظرم این شاگرد شما هم همان قدر قابل توجه است که این آگهی‌تان.»

آقای ویلسن گفت: «البته بی‌عیب هم نیست. کسی را تابحال ندیده‌ام که

1. *Morning Chronicle*

۲. City، مرکز مالی شهر لندن.

3. Vincent Spaulding

به اندازه او عاشق عکاسی باشد. به جای این که بنشیند و کتاب‌های آموزنده بخواند، می‌تندتند عکس می‌گیرد و بعد مثل خرگوشی که به سوراخش می‌رود می‌پرد توی زیرزمین که عکس‌ها را ظاهر و چاپ کند. عیب اصلی او همین است، ولی به طور کلی کارش را خوب انجام می‌دهد. اعتیادی هم ندارد.»

«هنوز در استخدام شماست، این طور نیست؟»

«بله، قربان. او و یک دخترکلفت چهارده‌ساله که آشپزی ساده‌ای برای ما می‌کند و خانه را تمیز نگاه می‌دارد. کسی دیگری در خانه نیست؛ عیال من مرحوم شده، و ما هیچ وقت بچه‌دار هم نشدیم. بله آقا، ما سه نفر زندگی آرامی داریم. اگر کار دیگری نتوانیم انجام بدهیم، حداقل سقف روی سرمان را حفظ می‌کنیم و بدهی‌هایمان را می‌پردازیم.»

«اولین چیزی که ما را متوجه کرد همین آگهی بود. درست هشت هفته پیش بود که یک روز اسپالدینگ آمد توی دفتر و همین روزنامه در دستش بود. گفت: "آقای ویلسن ای کاش موهای من هم سرخ بود."

«می‌پرسم: "چرا چنین آرزویی می‌کنی؟"»

«می‌گویند: "در انجمن مردان سرخ مو یک پست خالی پیدا شده. هر کس این پست نصیبش بشود استفاده زیادی می‌برد. از قرار معلوم تعداد پست‌های خالی بیشتر از تعداد داوطلبان است و هیأت امنای انجمن نمی‌دانند با پولشان چه کار کنند. اگر موهای سر من تغییر رنگ می‌داد، این فرصتی بود برای این که بارم را ببندم."»

«پرسیدم: "قضیه چیست؟" آخر می‌دانید آقای هولمز، من آدمی هستم خانه‌نشین، و از آنجا که مشتری‌ها همیشه به سراغ من می‌آیند. به جای آن که لازم باشد من به سراغ آنها بروم، اغلب اتفاق می‌افتاد که چند هفته چند هفته پایم را از خانه و بنگاه بیرون نمی‌گذاشتم. به این ترتیب من اغلب از اتفاقاتی که در بیرون می‌افتاد اطلاع زیادی نداشتم و اگر کسی خبری به من می‌داد خوشحال می‌شدم.»



«معنی آن دیگر چیست؟»

«شاگرد من چشمانش را گشاد کرد و پرسید: "مگر هیچ وقت اسم انجمن مردان سرخ‌مویه گوش شما نخورده است؟"»
 «پاسخ دادم: "هیچ وقت."»
 «من تعجب می‌کنم، چون شما خودتان واجد شرایط لازم برای پُر کردن یکی از پست‌های خالی هستید.»
 «پرسیدم: "و این پست چقدر استفاده دارد؟"»
 «فقط در حدود دویست لیره در سال، ولی چون کارش مختصر است، با مشغله‌های دیگر آدم برخورداری پیدا نمی‌کند.»
 «باری، می‌توانید خودتان حدس بزنید که من گوش‌هایم را تیز کردم، چون

چند سال بود که کسب و کار ما تعریف زیادی نداشت و دویست لیره اضافه درآمد می توانست خیلی به درد آدم بخورد.»

«گفتم: "تفصیلاتش را برایم تعریف کن."»

«شاگرد من آگهی را نشانم داد و گفت: "شما به چشم خودتان می توانید ببینید که انجمن یک پست خالی دارد و نشانی مکانی هم که باید برای دریافت اطلاعات بیشتر به آنجا مراجعه کرد در اینجا نوشته شده. در حدی که من می توانم بفهمم انجمن را یک میلیونر امریکایی به نام ایزکیا هاپکینز تأسیس کرده که احوالات مخصوص به خودش را داشته. این آقای هاپکینز خودش هم سرخ مو بوده و به همه آدم های سرخ مو علاقه قلبی داشته؛ از این جهت وقتی از دنیا رفت معلوم شد که ثروت بی حد و حساب خودش را در اختیار یک هیأت امنا گذاشته، با این دستور که با بهره آن پول کاری بکنند که زندگی برای اشخاصی که موی شان هم رنگ موی اوست آسان تر بشود. از قرار اطلاع پول خوبی می دهند برای کار خیلی کم."»

«من گفتم: "ولی صدها هزار آدم سرخ مو برای همین یک پست خالی مراجعه می کنند."»

شاگردم جواب داد: «آن قدرها هم زیاد نیستند. آگهی در واقع محدود به اهالی لندن است و آن هم اشخاص بالغ. این یارو امریکایی به جوان که بوده از لندن شروع کرده بوده و بعدها خواسته به شهر زادگاهش خدمتی بکند. همچنین شنیده ام که اگر آدم موهایش قرمز روشن یا سیر باشد سنگین تر است که مراجعه نکند، چون فقط کسی را می گیرند که موهای سرش قرمز واقعی مشتعل و آتشین باشد. آقای ویلسن، اگر شما زحمت رفتن به محل و تقاضای عضویت را به خودتان بدهید شما را روی دست می برند؛ ولی شاید به دست آوردن چند صد لیره در سال برای شما به زحمتش نیرزد.»

«عرض کنم که شما آقایان خودتان می توانید ببینید که رنگ موهای من قرمز پُر مایه و کاملی است، و به نظرم رسید که اگر قرار باشد مسابقه ای ترتیب

بدهند، شانس من برای بردن جایزه از هیچ‌کس دیگری کمتر نخواهد بود. وینسنت اسپالدینگ به قدری از موضوع با اطلاع به نظر می‌رسید که فکر کردم اگر او را همراه ببرم ممکن است به درد بخورد. به او گفتم کرکره‌ها را بکشد پایین و همراه من بیاید. شاگردم هم از این فکر که بقیه روز را تعطیل کنیم خوشش آمد؛ پس مغازه را بستیم و روانه محلی شدیم که در آگهی ذکر شده بود. «آقای هولمز، امیدوارم که دیگر چنین منظره‌ای را نبینم. از شمال و جنوب و شرق و غرب هرکسی که موی سرش به سرخی می‌زد خودش را به مرکز شهر رسانده بود تا به آگهی جواب بدهد. خیابان فلیت پُر از آدم‌های سرخ‌مو بود، و سرای پوپ به یک چرخ‌دستی پُر از پرتقال شباهت پیدا کرده بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به این تعداد آدم سرخ‌مو که به دعوت یک آگهی ساده در آنجا جمع شده بودند در کشور وجود داشته باشد. از هر مویی که در مایه‌های قرمز و مایل به آن بود سری در آنجا وجود داشت: کاهی و لیمویی و نارنجی و آجری و جگری و گل‌رُسی و حنایی؛ اما همان‌طور که اسپالدینگ گفته بود تعداد کسانی که موی سرخ زنده حقیقی به رنگ شعله آتش داشتند زیاد نبود. وقتی من دیدم چه تعداد آدم منتظر ایستاده‌اند، کاملاً آماده بودم موضوع را فراموش کنم و به خانه برگردم؛ اما اسپالدینگ گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. نمی‌توانم تصور کنم چطور موفق شد، ولی آن‌قدر هل داد و کشید و جلو رفت و عقب آمد تا آخر سر مرا از وسط جمعیت به هر ترتیبی بود رد کرد و رساند به جلو پلکانی که به دفتر محل مراجعه منتهی می‌شد. روی پلکان دو جریان برقرار بود، کسانی که امیدوار بالا می‌رفتند و کسانی که ناراحت و غمگین برمی‌گشتند؛ ولی ما با زور و ضرب به پیش‌روی ادامه دادیم تا سرانجام وارد دفتر شدیم.»

در اینجا مراجع ما مکثی کرد و برای تحریک حافظه خود مقدار قابل توجهی انفیه با دو انگشت از توی قوطی برداشت. هولمز گفت: «تجربه شما بسیار سرگرم‌کننده بود. خواهش می‌کنم به روایت بسیار جالب‌تان ادامه بدهید.»



«در انجمن مردان سرخ مو یک پست خالی پیدا شده.»

«توی آن دفتر چیزی نبود جز دو تا صندلی چوبی و یک میز از چوب کاج که در پشت آن مرد کوچک اندامی نشسته بود و موهای سرش از موهای من هم سرخ تر بود. او با هر یک از داوطلبان چند کلمه ای صحبت می کرد و همیشه هم عیبی در آنها می یافت که باعث رد کردنشان می شد. معلوم می شد دست یافتن به این پست خالی کار چندان آسانی هم نیست.»

ولیکن، وقتی نوبت ما رسید این آقای ریزه میزه برخوردار بهتری از دیگران با من کرد و زمانی که داخل شدیم در را بست تا بتواند با ما به طور خصوصی صحبت کند.»

«شاگرد من گفت: «ایشان آقای جیز ویلسن هستند و داوطلب اشغال پست

خالی انجمن هستند.»

«شخص دیگر جواب داد: «و چقدر هم مناسب به نظر می رسند. همه

شرایط لازم را دارند. من به یاد نمی‌آورم که قبلاً در چه وقتی با موهایی به این خوش‌رنگی برخورد کرده باشم." یک قدم به عقب برداشت، سرش را به یک‌سو خم کرد و طوری به موهای من خیره شد که من احساس خجالت کردم. بعد یک‌دفعه جلو پرید، دست مرا چلانید و به گرمی موفقیت مرا تبریک گفت.

«بعد اضافه کرد: "ابراز تردید و معطل کردن در این مورد ظلمی خواهد بود به کیفیت موهای شما. ولی مطمئن هستم که اجازه خواهید داد من باب احتیاط امتحانی بکنم." و با این کلام موهای سر مرا با هر دو دست چسبید و آن‌قدر کشید که من از شدت درد نعره زدم. وقتی موهایم را رها کرد گفت: "اشک توی چشم‌های شما جمع شده. می‌بینم که همه چیز درست همان‌طور است که باید باشد. ولی ما باید مواظب باشیم و احتیاط کنیم. تابه حال ما را دو بار با کلاه‌گیس و یک‌بار هم با رنگ مو فریب داده‌اند. در مورد استفاده از موم پینه‌دوزی می‌توانم حکایت‌های زیادی برایتان تعریف کنم که شما را از سرشت ناپاک انسان‌ها منزجر کند. بعد دم پنجره رفت و با صدای بلند اعلام کرد که پست خالی اشغال شد. همه‌های از تأسف از جمعیت پایین برخاست، و مردم در همه جهت شروع به متفرق شدن کردند به طوری که دیگر سرخ‌مویی باقی نمی‌ماند جز من و خود آقای مدیر.

«گفت: "نام من دنکن راس است و من خودم یکی از مستمری‌بگیران موقوفه‌ای هستم که بانی شریف ما برقرار کرده است. آقای ویلسن، آیا شما متأهل هستید؟ اولاد دارید؟"

«پاسخ دادم که عیال و اولاد ندارم.

«فوراً صورتش توی هم رفت.

«با لحنی جدی گفت: "عجب! عجب! این یک مشکل بسیار اساسی است.

البته این موقوفه برای ازدیاد و گسترش افراد سرخ‌مو و حفظ و حراستشان تأسیس شده. واقعاً اسباب تأسف است که شما مجرد هستید."

«آقای هولمز، از شنیدن این سخن من هم غصه‌دار شدم، چون فکر کردم

که آخر سر ممکن است پُست را به من ندهند؛ ولی آقای راس بعد از چند دقیقه تفکر گفت که اشکالی ندارد.

«وی توضیح داد: "در مورد شخص دیگری، این ایراد ممکن بود قطعاً منجر به سلب صلاحیت داوطلب بشود، ولی در مورد شخصی که موهایش به خوبی موهای شماست ما می‌توانیم در یک مورد ارفاق بکنیم. از کی می‌توانید وظایف جدیدتان را بر عهده بگیرید؟"

«گفتم: "قدری مشکل است، چون خودم مشغولیاتمی دارم."

«وینسنت اسپالدینگ وارد ماجرا شد و گفت: "آقای ویلسن، نگران آن یکی

کارتان نباشید. من به نیابت شما مواظب آن خواهم بود."

«پرسیدم: "ساعت کار از کی تا کی است؟"

«ده صبح تا دو."

«آقای هولمز، بیشتر مُراجعه به بنگاه‌های کارگشایی عصرهاست، مخصوصاً

عصرهای پنجشنبه و جمعه که درست روز قبل از پرداخت حقوق است؛

بنابراین اگر امکان ایجاد درآمدی برای من در ساعت‌های صبح فراهم می‌شد

بسیار مناسب بود. علاوه بر آن می‌دانستم که شاگردم آدم باکفایتی است و اگر

کاری پیش بیاید از عهدهٔ آن برخوردارم.

«گفتم: "ساعت کار برای من مناسب است. حقوق چقدر است؟"

«چهار لیره در هفته."

«و خودِ کار؟"

«صرفاً اسمی است."

«مقصودتان از صرفاً اسمی چیست؟"

«شما باید تمام مدت در دفتر یا دست‌کم در این ساختمان حاضر باشید.

اگر شما از ساختمان خارج بشوید، این پُست را برای همیشه از دست

می‌دهید. وصیت‌نامه در این مورد صراحت دارد. اگر شما در ساعات مقرر از

این دفتر تکان بخورید، از شرایط قبول پُست تخطی کرده‌اید."

«گفتم: فقط چهار ساعت در روز است، و من قاعدتاً نباید نیازی به خارج شدن از دفتر پیدا کنم.»

«آقای دنکن راس گفت: "هیچ عذری پذیرفته نخواهد بود، نه بیماری، نه پیش آمدن کار و نه هیچ چیز دیگر. در دفتر می‌مانی و الا پُست را از دست می‌دهی.»

«و خودِ کار؟»

«کار این است که دایرةالمعارف بریتانیکا را رونویسی کنید. جلد اول آن در آن گنجه است. قلم و دوات و کاغذ مرکب خشک کن را باید خودتان تهیه کنید. ما میز و صندلی در اختیار شما قرار می‌دهیم. فردا صبح آماده خواهید بود؟»

«پاسخ دادم: "حتماً.»

«پس خداحافظ، آقای جبز ویلسن. اجازه بدهید یک بار دیگر به مناسبت خوش شانسی شما در اشغال این پُست مهم به شما تبریک بگویم. "تعظیم‌کنان تا بیرون در همراه من آمد و من به اتفاق شاگرد خود به منزل برگشتم و به قدری از طالع و اقبال خود راضی بودم که به زحمت می‌فهمیدم چه می‌کنم یا چه می‌گویم.»

«باری، تمام روز به این موضوع فکر می‌کردم و عصر که شد باز دچار بدبینی شده بودم، چون به خودم قبولانده بودم که تمامی این ماجرا یک چشمه شیادی بزرگ بیش نیست، هرچند که منظور از آن را درک نمی‌کردم. به هیچ وجه باورکردنی به نظر نمی‌رسید که شخصی بیاید و چنین وصیت‌نامه‌ای تنظیم کند و یا این که برای کاری به این سادگی، یعنی رونویسی دایرةالمعارف بریتانیکا، چنین پولی پردازند. وینسنت اسپالدینگ حداکثر کوشش خود را به کار بست تا به من روحیه بدهد، ولی وقت خواب که فرارسید من دیگر در ذهن خود از کل قضیه منصرف شده بودم. اما صبح روز بعد تصمیم گرفتم در هر حال به محل دفتر بروم و سر و گوشی آب بدهم. بنابراین یک شیشهٔ مرکب، یک قلم پَر و هفت ورق کاغذ سفید بلند خریدم و روانهٔ سرای پوپ شدم.»



”به گرمی موفقیت مرا تبریک گفت.“

«برخلاف انتظار خود با خوشحالی دیدم که همه چیز در حد امکان مرتب است. میز را برای شروع کار من آماده کرده بودند و آقای دنکن راس در آنجا حاضر بود تا مطمئن شود که من در ساعت مقرر کارم را آغاز می‌کنم. مرا از اولین مقاله حرف A به کار گماشت و بعد خودش از اتاق بیرون رفت؛ ولی گاه به گاه مراجعت می‌کرد تا ببیند که من اشکالی نداشته باشم. ساعت دو بعد از ظهر به من روز بخیر گفت، به خاطر مقداری که رونویسی کرده بودم از من تعریف کرد، و در دفتر را پشت سر من قفل نمود.

«این وضع، آقای هولمز، چند روز ادامه داشت و روز شنبه آقای مدیر آمد و چهار سکه طلا برای یک هفته کار جلو من گذاشت. هفته بعد و هفته پس از آن هم این وضع عیناً تکرار شد. هر روز صبح سر ساعت ده من در دفتر حاضر می‌شدم و سر ساعت دو آنجا را ترک می‌کردم. تدریجاً آقای دنکن راس شروع کرد به این که روزی یک نوبت بیشتر به من سر نزند و پس از مدتی هم دیگر

اصلاً نیامد. من البته جرأت ترک دفتر را حتی برای یک لحظه هم نداشتم، چون نمی‌دانستم کی ممکن بود سر برسد و این پُست هم به قدری خوب و از هر جهت مناسب حال من بود که من نمی‌بایستی آن را به خطر بیندازم.

«هشت هفته به همین ترتیب گذشت و من مقاله‌های Abbots (رهبانان) و Archery (کمان‌گیری) و Armour (زره) و Architecture (معماری) و Attica (اتیکا) را رونویسی کرده بودم و امیدوار بودم که با سختکوشی چندی بعد به مقاله‌های حرف B برسم. تهیه کاغذ سفید برای من البته مقداری خرج داشت، و یک طبقه قفسه را نوشته‌های من تقریباً پُر کرده بود. و بعد ناگهان همه چیز تمام شد.»

«تمام شد؟»

«بله قربان. آن هم همین امروز صبح. طبق معمول سر ساعت ده برای شروع کار به محل مراجعه کردم، ولی دیدم که در بسته و قفل است، و یک تکه مقوای چهارگوش با یک پونز وسط در کوبیده‌اند. مقوا اینجاست. شما می‌توانید خودتان مطالب روی آن را بخوانید.»

آقای جیز ویلسن یک تکه مقوای سفید را که به اندازه یک صفحه کاغذ بود بالا گرفت. روی آن نوشته شده بود:

«انجمن موسرخ‌ها منحل شد

۹ اکتبر ۱۸۹۰»

من و شرلوک هولمز مدتی به این اطلاعیه موجز و صورت غمگینی که در پشت آن بود نگاه کردیم تا این که جنبه مضحک قضیه طوری بر ملاحظات دیگر فایق شد که هر دو با هم شلیک خنده را سر دادیم.

مراجع ما تا بیخ موهای مشتعل خود سرخ شده فریاد کشید: «من که چیز خنده‌داری در این وضع نمی‌بینم. اگر شما کاری برای من نمی‌توانید بکنید جز این که به ریش من بخندید، می‌توانم به جای دیگری مراجعه کنم.»

شرلوک هولمز او را که نیم خیز شده بود دوباره سر جای خود نشانید و گفت: «ابداً. شما هیچ جا نمی‌روید. مورد شما برای من به اندازه‌ای جالب است که حاضر نیستم آن را به هیچ وجه از دست بدهم. به شکل بدیع و پُرطراوتی غیر معمولی است. اما اگر اجازه بدهید با صراحت عرض کنم، قدری هم خنده‌دار است. لطفاً بفرمایید که بعد از دیدن مقوا در روی در چه اقداماتی کردید؟»

«من پاک متحیر شدم قربان. نمی‌دانستم چه باید بکنم. بعد رفتم به سراغ دفترهای مجاور، ولی هیچ کدام ظاهراً اطلاعی نداشتند. سرانجام رفتم به سراغ مالک ساختمان که حسابدار است و در طبقه همکف زندگی می‌کند و از او پرسیدم چه اتفاقی برای انجمن موسرخ‌ها افتاده است. گفت که هیچ وقت اسم چنین انجمنی به گوشش نخورده. بعد از او پرسیدم آقای دنکن راس کیست. جواب داد این نام را هم قبلاً نشنیده.

«گفتم آقای که در شماره ۴ است.»

«چی، آن آقای موقرمز؟»

«بله.»

«آن یارو اسمش ویلیام موریس^۱ است. وکیل دعاوی است و موقتاً از اتاق من استفاده می‌کرد تا دفتر خودش حاضر بشود. دیروز نقل مکان کرد.»

«کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟»

«در محل کار جدیدش. نشانی آن را هم به من داد. بله، شماره ۱۷ خیابان

کینگ ادوارد^۲، نزدیک کلیسای سنت پال^۳.»

«آقای هولمز، من به طرف مکان جدید راه افتادم ولی وقتی به آنجا رسیدم دیدم کارگاه ساخت کاسه زانوی مصنوعی است و در آنجا نه کسی اسم آقای ویلیام موریس به گوشش خورده بود و نه اسم آقای دنکن راس.»

1. William Morris

2. King Edward Street

3. St. Paul's

هولمز پرسید: «بعد چه کار کردید؟»

«برگشتم به منزل در میدان ساکس-کوبرگ و از شاگردم راه چاره‌ای خواستم، ولی او هم نتوانست کمکی بکند. گفت اگر صبر کنم احتمالاً از طریق پُست توضیحی دریافت خواهم کرد. ولی این دواى درد من نبود. نمی‌خواستم بگذارم شغل به این خوبی همین‌طور بدون تلاش از دستم در برود. چون شنیده بودم که شما به آدم‌های بیچاره‌ای که نیاز به مشورت و چاره‌جویی دارند کمک می‌کنید، یکراست آمدم خدمت شما.»

هولمز گفت: «کار درستی کرده‌اید. مشکل شما از هر لحاظ قابل توجه است و من با خوشحالی به آن رسیدگی خواهم کرد. از آنچه شما به من گفته‌اید این‌طور می‌فهمم که امکان دارد در پشت پرده مسائل جدی‌تری به این قضیه مربوط بشود.» آقای جیز ویلسن گفت: «قضیه به اندازه کافی جدی است! هفته‌ای چهار لیره از کف من رفته است.»

هولمز اظهار داشت: «در حدی که به شخص شما مربوط می‌شود، به نظر من نباید شکوه و شکایتی از این انجمن غیرعادی داشته باشید. و برعکس، به حساب من سی لیره‌ای هم پولدارتر شده‌اید. از اطلاعات دقیقی که از این رهگذر درباره موضوع‌هایی نصیبتان شده است که زیر حرف A قرار می‌گیرند صحبتی نمی‌کنیم. شما از قبل انجمن ضرر نکرده‌اید.»

«نخیر، ضرر نکرده‌ام. ولی دلم می‌خواهد اطلاعاتی درباره آنها به دست بیاورم، بفهمم چه اشخاصی هستند و از این بازی و شوخی که روی من پیاده کرده‌اند - اگر صرفاً یک شوخی بوده است - چه منظوری داشته‌اند. شوخی گرانی باید بوده باشد، چون سی و دو لیره برایشان خرج برداشته.»

«ما سعی خواهیم کرد همه این نکات را برای شما روشن کنیم. ولی قبلاً یکی دو سؤال. این شاگرد شما که توجّهتان را به آگهی جلب کرد، چه مدتی نزد شما کار کرده بود؟»

«در آن موقع در حدود یک ماه.»



«در بسته و قفل است.»

- «چطور پیش شما آمد؟»
 «در پاسخ به یک آگهی استخدام.»
 «آیا او تنها شخصی بود که مُراجعه کرد؟»
 «نه، ده دوازده نفری مُراجعه کردند.»
 «به چه علت او را انتخاب کردید؟»
 «برای این که وردست خوبی به نظر می رسید و مزد کمتری می خواست.»
 «در واقع مزد نصفه.»
 «همین طور است.»
 «این وینسنت اسپالدینگ چه شکل و شمایلی دارد؟»

«ریزه ولی با استخوان بندی محکم، خیلی سریع و چابک، صورتش بی‌مو است هرچند از سی چیزی کم ندارد. روی پیشانی‌اش لک سفیدی از اسید سوختگی دیده می‌شود.»

هولمز با هیجان زدگی در صندلی خودش راست نشست. گفت: «فکر می‌کردم. آیا مشاهده کرده‌اید که گوش‌هایش را برای گوشواره سوراخ کرده باشند؟»

«اتفاقاً چرا. به من گفت وقتی پسر بچه بوده روزی یک کولی گوش‌هایش را سوراخ می‌کند.»

هولمز گفت: «هوم!» و دوباره در فکر عمیق فرورفت. «گفتید هنوز پیش شماست؟»

«ها بله؛ همین نیم ساعت پیش از او جدا شدم.»

«و در غیاب شما، آیا به کارهای مغازه رسیده؟»

«از این بابت شکایتی ندارم. صبح‌ها چندان خبری نیست.»

«خب، آقای ویلسن. دیگر کافی است. خوشحال خواهم شد که ظرف یکی دو روز آینده نظرم را نسبت به موضوع اعلام کنم. امروز شنبه است و من امیدوارم تا روز دوشنبه به نتیجه‌ای رسیده باشم.»

وقتی مراجع ما از اتاق خارج شد هولمز گفت: «خب، آقاواتسن، از این ماجرا چه می‌فهمی؟»

راست و پوست‌کنده گفتم: «هیچ. قضیه بسیار مرموزی به نظر می‌رسد.» هولمز گفت: «قاعدتاً، هر قدر موضوعی در نگاه اول عجیب و غریب‌تر به نظر برسد، در عمل معلوم می‌شود کمتر مرموز بوده است. این جنایت‌های معمولی و بدون ویژگی هستند که از همه گیج‌کننده‌ترند، همان‌طور که باز شناختن و تشخیص یک صورت معمولی و پیش‌پاافتاده در جمع از همه دشوارتر است. ولی من باید بدون معطلی دست به کار بشوم.»

پرسیدم: «می‌خواهید چه بکنید؟»

جواب داد: «پیپ بکشم. این مسأله نیاز به اقلأ سه بار چاق کردن پیپ دارد، و می‌خواهم از تو خواهش کنم پنجاه دقیقه با من صحبت نکنی.» خودش را توی صندلی جمع کرد، زانوهای لاغرش را تا حد بینی عقابی شکلش بالا کشید، چشم‌هایش را بست و به همین حالت نشست. پیپ سیاه گلی او همچون منقار پرندۀ غریب‌منظری از دهانش بیرون زده بود. پس از مدتی داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که هولمز را خواب در رفته است و در حقیقت خودم احساس خواب‌آلودگی می‌کردم، که ناگهان با حالت شخصی که تصمیمش را گرفته است از صندلی بیرون جست، و پیش را روی طاقچه بالای بخاری گذاشت.

گفت: «امروز بعد از ظهر سارا زات^۱ در تالار سنت جیمز^۲ کنسرت دارد. نظرت چیست واتسن؟ می‌توانی چند ساعتی از بیمارهایت مرخصی بگیری؟» «امروز کاری ندارم. طبابت هیچ وقت مرا آنچنان مشغول نمی‌کند.»

«پس کلاهدت را بردار تا راه بیفتیم. اول می‌خواهم بروم به مرکز شهر، و بین راه می‌توانیم ناهاری بزنیم. می‌بینیم که برنامه کنسرت پُر از موزیک آلمانی است که از موزیک ایتالیایی و فرانسوی به مذاق من خوش تر می‌آید. موزیک درون‌نگری است و من میل دارم که قدری در درون خود سیر کنم. بیا برویم!» با راه‌آهن زیرزمینی تا ایستگاه آلدزگیت^۳ رفتیم؛ بعد یک پیاده‌روی کوتاه ما را به میدان ساکس-کوبورگ رسانید که صحنۀ داستان غریبی بود که صبح همان روز به آن گوش داده بودیم. جای محقر کوچکی بود، رنگ و رورفته و متظاهر به نجابت، که در چهار طرف آن خانه‌های آجری دو طبقه فسقلی ساخته بودند و در وسط محوطه کوچکی بود محصور با نرده‌های آهنی که در آن چند کُپه بوتۀ برگ بوی وارفته و چمنی علف گرفته با هوای دودآلود و ناساز محل در جنگ و جدال بودند. سه گوی اکلیلی و یک تابلوی قهوه‌ای رنگ که

1. Sarasate

2. St. Jame's Hall

3. Aldersgate



در را فوراً جوانی با قیافه بشاش و صورت پاک تراشیده باز کرد.

نام «جیز ویلسن» با حروف سفید روی آن نقش شده بود خانه سر نبش را مشخص می‌ساختند. همانجا بود که محل کسب و کار مشتری سرخ‌موی ما بود. شرلوک هولمز جلو آن توقف کرد، سرش را به یک‌سو خم نمود و با چشمانی که از لابلای پلک‌هایی چین‌خورده برق می‌زد همه ساختمان را برانداز کرد. بعد با قدم‌های آهسته تا انتهای خیابان رفت و دوباره به سر نبش برگشت و در همان حال به دقت خانه‌ها را از نظر گذراند. سرانجام به محل بنگاه کارگشایی آقای ویلسن بازگشت و پس از آن‌که عصای خود را دو سه بار محکم به پیاده‌رو کوبید جلو رفت و در زد. در را فوراً جوانی با قیافه بشاش و صورت پاک تراشیده باز کرد. به هولمز گفت: «بفرمایید تو.»

«متشکرم. فقط می‌خواستم سؤال کنم از اینجا چطور می‌شود به بولواری استرند^۱ رفت.»

دستیار ویلسن بدون تأمل جواب داد: «خیابان سوم دست راست، خیابان چهارم دست چپ.» و در را بست.

در حالی که از آنجا دور می‌شدیم هولمز گفت: «یارو جوان تیزهوشی است. به حساب من، چهارمین شخص تیزهوش لندن است و از نظر جسارت مطمئن نیستم که داعیه سومی را نداشته باشد. من از احوال او اطلاعاتی از قبل دارم.»

من گفتم: «روشن است که این شاگرد آقای ویلسن در این معمای انجمن موسرخ‌ها نقش قابل توجهی دارد. یقین دارم که شما از او راهنمایی خواستید، صرفاً برای این که خودش را تماشا کنید.»

«خودش را نه.»

«پس چه چیزی را؟»

«زانه‌های شلوارش را.»

«و چه دیدید؟»

«همان که انتظارش را داشتم.»

«چرا عصای خود را بر پیاده‌رو کوبیدید؟»

«دکترجان، حالا وقت مشاهده است نه مباحثه. ما جاسوسانی در منطقه دشمن هستیم. اطلاعاتی از میدان ساکس-کوبورگ به دست آورده‌ایم. حالا بیا تا نگاهی به راه‌هایی بیفکنیم که در پشت میدان قرار دارند.»

از پیچ خیابان در کنار میدان عقب‌نشسته ساکس-کوبورگ که گذشتیم خودمان را در شاهراهی یافتیم که تضاد آن با میدان به اندازه روی یک تابلو با پشت آن بود. خیابان یکی از شریان‌های اصلی شهر لندن بود که سیل وسایل حمل و نقل را از مرکز شهر به سمت شمال و غرب هدایت می‌کرد. سطح



"تمام بعد از ظهر در تالار کنتسرت در یکی
از صندلی‌های روبروی صحنه نشسته بود."

جاده با جریان عظیم کالاهایی که از یک طرف وارد و از طرف دیگر از شهر
خارج می‌شدند پوشیده بود، در حالی که پیاده‌روها از ازدحام عابران شتابنده
به سیاهی می‌زد. تصوّر این که ما داشتیم به یک ردیف فروشگاه‌های عالی و
مکان‌های تجاری مجلل نگاه می‌کنیم که از پشت، شانه به شانه ساختمان‌های
میدان رنگ و رورفته و راکدی می‌سایند که چند دقیقه زودتر آن‌را ترک گفته
بودیم تصوّر دشواری بود.

هولمز سر نیش ایستاد و در حالی که به ردیف ساختمان‌ها نگاه می‌کرد
گفت: «میل دارم ترتیب خانه‌ها را در اینجا به خاطر بسپارم. یکی از
سرگرمی‌های من این است که معلومات دقیقی از وضع شهر لندن پیدا کنم. آن

مغازه سیگارفروشی مور تيمر^۱، کنار آن روزنامه‌فروشی کوچک، بعد شعبه کوبورگ بانک شهر و حومه، رستوران گیاهخواری و گاراژ مؤسسه کالسکه‌سازی مکفارلین^۲. و با آن می‌رسیم به سر خیابان بعدی. کار ما تمام شد دکتر جان، پس وقت بازی و تفریح است. یک ساندویچ و یک فنجان قهوه که زدیم، می‌رویم به سرزمین ویولون‌ها که در آن همه چیز شیرینی و ظرافت و هماهنگی است، و مراجعان سرخ‌مویی نیستند که با معماهای خود سر ما را درد بیاورند.»

دوست من موسیقیدان پُرشوری بود؛ نه تنها نوازنده بسیار قابلی بود بلکه آهنگسازی هم بود با استعدادی بالاتر از حد معمول. تمام بعد از ظهر در تالار کنسرت در یکی از صندلی‌های روبه‌روی صحنه نشسته بود، غرق خوشی و لذتی که بالاتر از آن برایش وجود نداشت؛ آرام‌آرام انگشتان بلند و باریک خود را به آهنگ موسیقی حرکت می‌داد، و در آن حالت چهره متبسم و چشمان مخمور و رؤیایی او با شرلوک هولمز کارآگاه، مأمور تیزهوش خستگی‌ناپذیر و حاضر به یراقِ تحقیقات جنایی، از زمین تا آسمان تفاوت داشت. در شخصیت منحصر به فرد او این طبایع دوگانه به نوبت بروز می‌کردند؛ دقت و کفایت بیش از حد او به نظر من واکنشی بود در برابر آن حال و هوای شاعرانه و درون‌نگری که گاه به گاه بر او چیره می‌شد. نوسان طبع او باعث می‌شد تا از نهایت سکون و لم‌دادگی به نهایت تکاپو و جنب و جوش برسد؛ و خوب می‌دانستم که وقتی چند روز متوالی در صندلی راحت خود لمیده و سر خود را با بداهه‌نوازی و کتاب‌های چاپ قدیم خود گرم کرده بود، درست در چنین حالی، می‌توانست ناگهان به حریفی قدرتمند و در اوج توانایی تبدیل بشود. در این هنگام بود که شور شکار ناگهان او را می‌گرفت و قدرت درخشان استدلال‌گری او به حدّ یک حس‌گریزی ارتقاء می‌یافت و در این حال کسانی که با راه و رسم‌های او بیگانه بودند طوری به او چپ‌چپ نگاه می‌کردند که

1. Mortimer's

2. McFarlane

گویی او شخصی است با دانش و معلوماتی در ورای انسان‌های دیگر. در آن بعد از ظهر وقتی او را در تالار کنسرت سنت جیمز چنین نشئه لذت موسیقی می‌دیدم، حس کردم که زمان شومی در انتظار کسانی است که شرلوک هولمز قصد صیدشان را کرده است.

از تالار کنسرت که خارج شدیم هولمز گفت: «دکتر جان، بدون شک می‌خواهی سری به منزل بزنی؟»
«بد فکری نیست.»

«من هم کارهایی دارم که چندساعتی از وقت مرا خواهد گرفت. این قضیه مربوط به میدان کوبورگ خیلی جدی است.»
«چطور؟»

«جنایت بزرگی در شرف وقوع است. من به دلایل مختلف بر این باورم که ما موفق خواهیم شد از ارتکاب آن جلوگیری کنیم. اما از آنجا که امروز شنبه است موضوع قدری پیچیده می‌شود. امشب من به کمک تو نیاز خواهیم داشت.»

«در چه ساعتی؟»

«اگر سر ده بیایی، به موقع خواهد بود.»

«پس در ساعت ده من می‌آیم به خیابان بیکر.»

«خوب است. راستی دکتر! ممکن است مخاطراتی هم در پیش باشد. لطفاً هفت تیر نظامی‌ات را توی جیب بگذار.» هولمز دستی تکان داد، به عقب چرخید و در یک لحظه در جمعیت عابران ناپدید شد.

تصوّر می‌کنم که من از همسایگان خود کم‌هوش‌تر نباشم، اما وقتی با شرلوک هولمز هستم احساسی از کندذهنی مطلق در من پیدا می‌شود که بر تمام وجودم سنگینی می‌کند. در این مورد هم من همه چیزهایی را که او شنیده بود شنیده بودم و همه چیزهایی را که دیده بود دیده بودم، و با وجود این از صحبت او پیدا بود که نه تنها به روشنی همه چیزهایی را که اتفاق افتاده

بود می‌دید، بلکه آنچه را هم در شرف وقوع بود می‌توانست پیش‌بینی کند، در حالی که برای من هنوز همه چیز مغشوش و اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید. در راه بازگشت به منزل خود در کنزینگتن توی درشکه همه اتفاقات را در ذهنم مرور کردم، از داستان خارق‌العاده کاتب سرخ‌موی دایرة‌المعارف گرفته تا بازدیدمان از میدان ساکس-کوبورگ و کلمات سنگین‌بار و هراسناکی که هولمز به هنگام خداحافظی بر زبان آورده بود. این مأموریت شبانه چه بود و برای چه من باید با اسلحه در آن شرکت می‌کردم؟ به کجا قرار بود برویم و چه کار کنیم؟ از شرلوک هولمز به اشاره شنیده بودم که این دستیار بی‌ریش مراجع کارگشای ما شخص بسیار خطرناکی است که ممکن بود دست به یک بازی بزرگ بزند. من سعی کردم همه این عوامل را کنار هم بگذارم و پاسخ معما را پیدا کنم ولی آخر سر مایوس شدم و همه چیز را به یک سو نهادم تا شب فرا برسد و معما خود به خود آسان شود.

یک ربع از نه گذشته بود که از خانه راه افتادم و از داخل پارک کنزینگتن^۱ به سوی خیابان آکسفورد رفتم و از آنجا هم راهم را تا خیابان بیکر ادامه دادم. دو درشکه جلو منزل توقف کرده بودند و داخل راهرو که شدم صدای گفتگوی اشخاص را از بالا شنیدم. وقتی داخل اتاق شدم دیدم هولمز دارد با دو نفر با حرارت گفتگو می‌کند. یکی از آن دو را شناختم: پیتر جونز^۲ مأمور پلیس رسمی بود؛ دیگری مردی بود قدبلند و لاغر با سیمایی غمگین و کلاهی بسیار براق و بالاپوشی که به شکل خفقان‌آوری محترمانه به نظر می‌رسید.

هولمز با دیدن من گفت: «هیأت ما کامل شد.» و تکه‌های پالتویشمی کوتاهش را انداخت و سنگین‌ترین تعلیمی خودش را از جارختی برداشت. گفت: «آقاواتسن، فکر می‌کنم با آقای جونز مأمور اسکاتلند یارد آشنا باشی.

1. Kensington

2. Peter Jones

این طور نیست؟ بیا تا ترا به آقای مری و در^۱ معرفی کنم که قرار است در ماجرای امشب ما را همراهی کنند.»

پیتر جونز با لحن آدمی که سعی دارد مهم جلوه کند اظهار داشت: «ببینید دکتر، ما باز هم دو به دو به شکار می‌رویم. این دوست ما برای شروع شکار آدم کم‌نظیری است. چیزی که کم دارد یک تازی پیر و باتجربه است که دنباله شکار بدود و آن را از پا دریاورد.»

آقای مری و در با بدبینی گفت: «امیدوارم از این شکار چیزی بیشتر از زدن نفس نصیبمان نشود.»

مأمور پلیس با تبختر گفت: «شما می‌توانید تا حد زیادی به آقای هولمز اعتماد کنید. ایشان در کار خود به شیوه‌ای عمل می‌کنند که به نظر ما پیش از حد لزوم متکی بر فرضیه پردازی و خیال‌بافی است، ولی شرایط لازم و کافی برای این که روزی کارآگاه قابل‌بلی بشوند در ایشان جمع است. و حتی می‌توان گفت که در یکی دو مورد، مثل قضیه قتل سرگرد شولتو^۲ و گنج‌آگره، تشخیص ایشان تقریباً درست‌تر از تشخیص پلیس رسمی بوده است.»

شخص غریبه با لحن احترام‌آمیزی گفت: «اگر شما، آقای جونز، چنین می‌گویید پس حتماً همین طور است! مع‌هذا باید اقرار کنم که دلم برای بازی بریج امشبمان از همین حالا تنگ شده. اولین شنبه‌شبی است که بعد از بیست و هفت سال من از بازی بریج محروم می‌شوم.»

شرلوک هولمز گفت: «خواهید دید که بازی امشب برای ارقام خیلی بزرگی است، بزرگ‌تر از آنچه به عمرتان بازی کرده‌اید، و خیلی هم هیجان‌انگیزتر. برای شما آقای مری و در بُرد برابر خواهد بود با رقمی در حدود سی هزار لیره؛ و برای شما آقای جونز برد به معنی دستگیری جنایتکاری است که مدت‌هاست در تعقیب او هستید.»

1. Merryweather

۲. Major Sholto، یکی از شخصیت‌های رمان «نشان چهار» (The Sign of Four) که شرلوک هولمز و دکتر واتسن هر دو در آن حضور دارند.

«جان کلی^۱، قاتل، دزد، قفل شکن و جاعل. آقای مری ودر، جان کلی جوان است ولی در این حرفه بالاتر از او نداریم. من بیشتر از هر جنایتکار دیگری در لندن، دلم می‌خواهد به او دستبند بزنم. این جان کلی جوان شخص به راستی قابل توجهی است. پدر بزرگش یک دوک از خانواده سلطنتی بوده، و خودش در مدرسه^۲ ایتن^۲ و دانشگاه آکسفورد درس خوانده. مغزش همان قدر نیرنگ باز است که انگشت‌هایش، و اگرچه ما با آثار عملیاتش پیوسته روبه‌رو می‌شویم هیچ وقت نمی‌دانیم خود او را کجا پیدا کنیم. یک هفته مغازه‌ای را در اسکاتلند می‌زند و هفته بعد مشغول جمع‌آوری پول برای ساختن یتیم‌خانه‌ای در کورن‌وال^۳ می‌شود. سال‌هاست که من در تعقیب او هستم ولی هنوز خود او را به چشم ندیده‌ام.»

«امیدوارم امشب بتوانم افتخار معرفی او را به شما پیدا کنم. من هم یکی دو بار بر خوردهایی با او داشته‌ام و با شما موافقم که در این حرفه بالاتر از جان کلی کسی را نداریم. ولیکن ساعت از ده گذشته و زمان حرکت است. اگر شما دو نفر آقایان سوار درشکه^۴ جلویی بشوید من و واتسن در درشکه^۴ دوم پشت سر شما می‌آییم.»

شرلوک هولمز در طول درشکه‌سواری دور و دراز ما کم‌حرف بود؛ به عقب تکیه داده بود و آهنگ‌هایی را که در آن بعد از ظهر شنیده بودیم زیر لب زمزمه می‌کرد. تلق‌تلق‌کنان از میان هزارتوی پایان‌ناپذیری از خیابان‌های لندن که با نور چراغ‌گاز روشن شده بودند گذشتیم تا این که سرانجام از خیابان فرینگ‌دن^۴ سر درآوردیم.

دوستم گفت: «حالا دیگر به مقصد خیلی نزدیک هستیم. این یارو مری ودر یکی از مدیران بانک است و شخصاً به موضوع علاقه دارد. فکر کردم اگر جونز هم همراه ما بیاید بد نباشد. آدم بدی نیست، هرچند که در کار

1. John Clay

2. Eaton

3. Cornwall

4. Farringdon Street

خود مطلقاً راه به جایی نمی‌برد. ولی یک حُسن بزرگ دارد. بسیار پُردن و جرأت است و مثل یک خرچنگ اگر چنگالش کسی را بگیرد دیگر ول نمی‌کند. خب، رسیدیم و آن دو منتظر ما هستند.»

ما به همان شاهراه پُرازدحام صبح رسیده بودیم. درشکه‌هایمان را مرخص کردیم و به راهنمایی آقای مری‌ودر از دالان تنگی گذشتیم و از طریق یک دَرِ جانبی که برایمان باز کرد وارد ساختمان بانک شدیم. داخل، راهرو کوچکی بود که به دَرِ آهنی سنگینی منتهی شد. این در را هم باز کردند و بعد از پلکان سنگی پیچانی پایین رفتیم و باز به دَرِ محکم دیگری رسیدیم. آقای مری‌ودر ایستاد، فانوسی روشن کرد و سپس ما را در امتداد یک راهروی تاریک که بوی خاک و نم از دیوارهای آن به مشام می‌رسید جلو برد. پس از گشودن یک دَرِ سوم سرانجام وارد زیرزمین عظیمی شدیم که همه‌جای آن صندوق‌های بزرگ و جعبه‌های حجیم چیده بودند.

هولمز پس از آن‌که فانوس را بالا گرفت و به اطراف خود نظری انداخت گفت: «شما از بالا چندان آسیب‌پذیر نیستید.»

آقای مری‌ودر جواب داد: «از پایین هم همین‌طور.» و نوک عصای خودش را به سنگفرش کف زیرزمین کوبید. «ای داد، مثل این‌که زیر پای ما خالی است!» و شگفت‌زده به ما نگاه کرد.

هولمز با لحنی سختگیرانه و جدی به او گفت: «باید از شما جداً خواهش کنم قدری بی‌سر و صدا تر باشید. شما با این کارتان موفقیت مأموریت امشب را به کُلّی به خطر انداخته‌اید. می‌توانم از شما استدعا کنم لطف کرده روی یکی از آن جعبه‌ها بنشینید و دخالت نکنید؟»

آقای مری‌ودر با قیافه‌ی عبوس و بُغ‌کرده خودش را در بالای یکی از صندوق‌ها جا داد، و در همان حال هولمز روی زمین زانو زد و به کمک فانوس و یک ذره‌بین به معاینه‌ی دقیق تَرَک میان سنگ‌ها پرداخت. پس از چند ثانیه با احساس رضایت از زمین برخاست و ذره‌بین را در جیبش گذاشت.

گفت: «اقلاً یک ساعتی وقت داریم. چون آنها تا کارگشای پاک‌نهاد به بستر نرفته و خیال آنها از او راحت نشده دست به کاری نمی‌زنند. ولی بعد حتی یک دقیقه هم معطل نمی‌کنند، چون کارشان را هر چه زودتر انجام بدهند وقت بیشتری برای فرار خود خواهند داشت. دکتر جان، همان‌طور که خودت ممکن است حدس زده باشی ما در حال حاضر در زیرزمین شعبهٔ سیتی یکی از بانک‌های مهم لندن هستیم. آقای مری‌ودر رئیس هیأت مدیره هستند و ایشان برای شما توضیح خواهند داد که به چه دلیل جسورترین جنایتکاران لندن در این زمان به این زیرزمین به شدت علاقه‌مند شده‌اند.»

مری‌ودر به نجوا گفت: «دلش طلای فرانسوی ماست. چند بار به ما هشدار داده بودند که ممکن است کوششی برای سرقت این طلاها به عمل بیاید.»

«طلای فرانسوی شما؟»

«بله، چند ماه پیش لازم شد که ما منابع مان را تقویت کنیم، و برای این منظور سی هزار ناپلئون طلا از بانک فرانسه قرض کردیم. شایع شده بود که ما نیازی به باز کردن صندوق این سکه‌ها پیدا نکرده‌ایم و پول هنوز در زیرزمین بانک انبار شده. صندوقی که من روی آن نشست‌ام محتوی دو هزار سکهٔ طلاست که لابلای ورقه‌های نازک سرب بسته‌بندی شده‌اند. ذخیرهٔ طلای ما در حال حاضر خیلی بیشتر از آن حدی است که معمولاً در یک شعبهٔ بانک نگاه‌داری می‌شود، و مدیران بانک نگرانی خودشان را از این بابت اظهار داشته‌اند.»

هولمز گفت: «که خیلی هم بجا بوده. ولی حالا وقت آن است که ما ترتیب کار خودمان را بدهیم. تصوّر می‌کنم که ظرف یک ساعت در اینجا کار یکسره بشود. اما در این فاصله، آقای مری‌ودر، ما مجبور خواهیم بود که درپوش ضد نور آن فانوس را بگذاریم.»

«و توی تاریکی بنشینیم؟»

«متأسفانه همین‌طور است. من یک دست ورق با خودم آورده‌ام و فکر می‌کردم که چون ما چهار نفر هستیم به خاطر شما بتوانیم یک دست بریج هم بزنیم. ولی می‌بینم که تدارک دشمن به اندازه‌ای جلو رفته که ما نمی‌توانیم با ایجاد نور خطر کنیم. اما قبل از همه، هر کس باید در جای مناسبی قرار بگیرد. اینها آدم‌های جسوری هستند و هرچند ما آنها را غافلگیر خواهیم کرد اگر مواظب نباشیم ممکن است به ما صدمه بزنند. من پشت این صندوق می‌ایستم و شما هم خودتان را در پشت آن صندوق‌ها پنهان کنید. بعد وقتی من نور فانوس را به روی آنها تاباندم به سرعت حمله کنید. واتسن، اگر تیراندازی کردند بدون ناراحتی وجدان با گلوله جوابشان را بده.»

ضامن هفت تیر را کشیدم و آن را بالای صندوقی که در پشت آن موضع گرفته بودم گذاشتم. هولمز در کشوییِ جلو فانوس را بست و ناگهان ما را در تاریکی قیرگون، آن‌چنان تاریکی مطلق که نظیرش را قبلاً تجربه نکرده بودم، فروبرد. بوی فلز داغ در هوا باقی بود و به ما اطمینان می‌داد که چراغ هنوز روشن و آماده نورافشانی است. برای من که اعصابم کشیده شده و در بالاترین حد انتظار به تیزی لبه تیغ شده بود، این ظلمت ناگهانی و هوای سرد و مرطوب زیرزمین تأثیری افسرده‌کننده و آرام‌بخش داشت.

هولمز پیچ‌پیچ‌کنان گفت: «تنها یک راه عقب‌نشینی دارند: بازگشت از طریق تونل به خانه در میدان ساکس-کوبورگ. آقای جونز، امیدوارم آن کاری را که خواهش کردم انجام داده باشی.»

«یک بازرس و دو مأمور جلو در خانه گماشته‌ام.»

«در این صورت ما جلو سوراخ‌های هر دو طرف را بسته‌ایم. پس حالا باید

ساکت بمانیم و صبر کنیم.»

زمان چه کند می‌گذشت! بعداً از مقایسه و مقابله یادداشت‌های مان معلوم شد که تنها یک ساعت و ربع انتظار کشیده بودیم، ولی برای من گذشت زمان به قدری طولانی شده بود که فکر می‌کردم بالای سرمان شب به پایان رسیده و

سپیده دمیده باشد. دست و پای من خسته و کرخت شده بود، چون می‌ترسیدم جابجا شوم، ولی در همان حال اعصابم در بالاترین حد کشیدگی و تیش بود و حس شنوایی من به قدری تیز شده بود که نه تنها صدای تنفس آرام همراهان خود را می‌شنیدم، بلکه می‌توانستم نفس‌های عمیق‌تر و سنگین‌ترِ جونز را، که شخص تنومندتری بود، از آهنگ زیرتر و آه‌مانند تنفس مدیر بانک تشخیص بدهم. از موضع خود می‌توانستم از بالای صندوق به کف زمین نگاه کنم. ناگهان یک ذره روشنی به چشمم خورد.

در ابتدا تنها یک جرقه نور روی کف سنگفرش بود. بعد دراز شد تا این‌که به شکل خط زردی درآمد، و بعد، بدون هشدار یا صدایی شکافی باز شد و دستی، یک دست سفید تقریباً زنانه، پدیدار گردید که اطراف خود را در مرکز حوزه کوچک نور لمس کرد. دست سپس به همان سرعت ناپدید شد، و باز تاریکی بود، جز آن‌که همان تک اخگر فروزنده که روزنه‌ای در میان دو قطعه سنگ بود همچنان به چشم می‌خورد.

اما ناپدید شدن دست موقتی بود. یکی از سنگ‌های پهن و سفید کف زیرزمین با صدای کنده شدن و بریده شدن از جای خود به حرکت درآمد و چرخید تا به پهلو قرار گرفت و در جای خود حفره گود چهارگوشی باقی گذاشت که اینک نور فانوس از توی آن به بالا می‌تابید. بعد صورتی بی‌مو و پسرانه از توی سوراخ سرک کشید و به دقت به اطراف خود نگریست. بعد دو دست در طرفین سوراخ قرار گرفت و سر بالا آمد، اول تا شانه و سپس تا کمر و بعد یک زانوی او روی لبه سوراخ بود. یک لحظه بعد مرد کنار سوراخ ایستاد و داشت همراه خود را که او هم مثل خودش چابک و خرداندام بود بالا می‌کشید. نفر دوم صورتی پریده‌رنگ داشت با موهای پُرپُشتِ خیلی سرخ.

نفر اول نجواکنان گفت: «وضع مرتب است. قلم و کیسه‌ها را همراه آورده‌ای؟ آی هوار! آرچی! پپر، بپرد یالا! من هم دست می‌برم به این مزن هر دم!»

شرلوک هولمز بیرون بسته و یقهٔ مرد تبه‌کار را از پشت گرفته بود. نفر دوم توی سوراخ شیرجه رفت و در همان حال صدای جر خوردن پارچه به گوش رسید؛ جونز پریده بود او را بگیرد و فقط دم لباس او در دستش گیر کرده بود. روشنی فانوس بر لولهٔ هفت‌تیری تابید ولی تعلیمی هولمز روی میچ مرد فرود آمد و سلاح از دستش رها شد و با صدای خشکی به روی زمین سنگفرش افتاد.

هولمز با صدایی خالی از احساس گفت: «بیفایده است جان کلی. هیچ شانسی نداری.»

حریف او با خونسردی کامل پاسخ داد: «می‌بینم که همین‌طور است. اما حدِّ اقل رفیقم که در رفت. مثل این‌که دنبالهٔ بالاپوشش را به چنگ آورده‌اید.» هولمز پاسخ داد: «سه نفر در آن طرف منتظرش هستند.»

«که این‌طور. مثل این‌که شما کارتان را خوب و کامل انجام داده‌اید. باید به شما تبریک بگویم.»

هولمز در پاسخ گفت: «من هم به شما. فکر انجمن موسرخ‌های شما خیلی بدیع و مؤثر بود.»

جونز گفت: «به همین زودی دوباره رفیقت را می‌بینی. او در پریدن توی چاله از من زرنگ‌تر است. فقط صبر کن تا من این دستبند قشنگ را به تو بزنم.»

زندانی ما وقتی فشار دستبند را روی میچ‌های خود حس کرد گفت: «خواهش می‌کنم با آن انگشتان کثیف به من دست نزنید. شاید شما متوجه نباشید که خون سلطنتی در رگ‌های من جریان دارد. لطفاً وقتی مرا مخاطب قرار می‌دهید مؤدب باشید و نزاکت را رعایت کنید.»

جونز با نگاه و پوزخند تمسخرآمیزی گفت: «باشد. لطفاً حضرت والا با من به طبقهٔ بالا صعود اجلال بفرمایند تا از آنجا درشکه‌ای بگیریم برای انتقال حضرتشان به کلانتری.»

جان کلی با لحن «حضرت والایی» گفت: «حالا بهتر شد.» سپس تعظیم جامعی به طرف ماسه نفر کرد و همراه کارآگاه بی سر و صدا از زیرزمین خارج شد.

ما هم که به دنبال آن دو از زیرزمین بیرون آمدیم آقای مری و در گفت: «حقیقتاً نمی دانم بانک چگونه می تواند از شما تشکر کند. یا جبران زحمات تان را بنماید. شکی نیست که شما موفق شده اید به بهترین شکل ممکن جدی ترین کوششی را که برای سرقت بانک در تجربه شخص بنده صورت گرفته کشف و خنثی کنید.»

هولمز گفت: «من خودم یکی دو تا خرده حساب با این آقای جان کلی داشتم که دلم می خواست تصفیه کنم. برای این کار مقدار مختصری خرج کرده ام که انتظار خواهم داشت بانک به من برگرداند، ولی بیش تر از آن توقعی ندارم. پاداش من از سر گذراندن تجربه ای است که از خیلی لحاظ منحصر به فرد بود و نیز گوش دادن به حکایت بسیار قابل توجه انجمن سرخ موها.»

یکی دو ساعت بعد از نیمه شب که دوباره در خیابان بیکر بودیم و لیوان نوشیدنی در دست، نشسته گپ می زدیم شرلوک هولمز سعی کرد و همه چیز را برای من توضیح بده. «واتسن، از همان ابتدا کاملاً روشن بود که یگانه منظور ممکن از درج این آگهی عجیب درباره انجمن موسرخ ها در روزنامه و پیشنهاد رونویسی دایرةالمعارف بریتانیکا تنها برای این بود که این کارگشای نه چندان باهوش را برای چند ساعت در روز از محل کارش دور نگه دارند. شکل غریبی برای رسیدن به مقصود بود ولی ارائه پیشنهادی بهتر از آن دشوار به نظر می رسد. استفاده از این تمهید یقیناً از رنگ موی همدستش به ذهن چاره جوی جان کلی الهام شده بود. چهار لیره در هفته طعمه ای بود که مرد را جلب می کرد، و برای آنها که به قصد تصاحب هزارها لیره دست به قمار زده بودند چهار لیره در هفته چه بود؟ آگهی را در روزنامه چاپ می کنند؛ یک



«بیفایده است جان کلی.»

تبهکار دفتر موقت را عَلم می‌کند، تبهکار دوم مرد را وامی‌دارد و او طلب اشغال پست بشود، و هر دو با هم ترتیب کار را طوری می‌دهند که آقای سرخ‌مو هر روز صبح از محل کارش غایب باشد. از وقتی که شنیدم که شاگرد کارگشا حاضر شده در برابر دریافت نصف حقوق کار کند، برای من واضح بود که انگیزه نیرومندی برای به دست آوردن این شغل داشته.»

«ولی شما چطور توانستید حدس بزنید که انگیزه او چه بوده؟»

«اگر زنانی در خانه حضور می‌داشتند، احتمالاً ذهن من گمان به توطئه مبتذل و پیش‌پاافتاده‌ای می‌برد. اما چنین وضعی وجود نداشت. کسب و کار مرد هم کوچک بود، و در خانه چیزی وجود نداشت که چنین تدارکات مفصل و صرف‌هزینه‌ای را توجیه کند. پس به خاطر چیزی خارج از خانه بود. چه

چیزی می توانست باشد؟ به یاد علاقه شاگرد بنگاه به عکاسی افتادم و شگرد خاصش که ناپدید شدن در زیرزمین بود. زیرزمین! همین انتهای این سرنخ در هم پیچیده بود. بعد رفتم و درباره این شاگرد مرموز تحقیق کردم و معلوم شد که من سر و کارم با یکی از خونسردترین و در عین حال جسورترین جنایتکاران لندن افتاده است. این آدم در زیرزمین داشت کاری انجام می داد، کاری که چندین ساعت در روز طی چند ماه سال ادامه داشت. باز این کار چه چیزی می توانست باشد؟ هیچ فکری به خاطر نمی رسید جز این که این یارو داشت تونلی به سوی ساختمان دیگری حفر می کرد.

«وقتی رفتیم به بازدید محل عملیات، من در ذهن خود به همینجا رسیده بودم. وقتی عصای خود را به پیاده رو کوبیدم تو تعجب کردی. می خواستم معلوم کنم که زیرزمین رو به جلو ساختمان ادامه پیدا می کند یا رو به عقب آن. رو به جلو نبود. بعد زنگ درِ خانه را به صدا درآوردم و همان کسی که امیدوارم بودم در را باز کند باز کرد. ما در گذشته دورادور برخوردهایی با هم پیدا کرده بودیم، ولی هیچ وقت یکدیگر را از نزدیک ندیده بودیم. من به صورتش تقریباً نگاه نکردم. بیشتر میل داشتم زانوهایش را ببینم. تو باید خودت توجه کرده باشی که سر زانوهایش چقدر فرسوده، پُرچین و چروک و لک شده بود. سر زانوها نشان از ساعت های متمادی حفاری در زیرزمین داشتند. تنها نکته باقیمانده این بود که معلوم کنیم زمین را به چه منظوری حفر می کردند. از پیچ خیابان که گذشتیم، وقتی دیدم که ساختمان بانک شهر و حومه پشت به پشت خانه دوست ما دارد، احساس می کردم که معما را حل کرده ام. وقتی در پایان کنسرت شما با درشکه روانه خانه شدید، من به اسکاتلندیارد رفتم و ملاقاتی با رئیس هیأت مدیره بانک داشتم و نتیجه این ملاقات ها را دیگر تو خودت می دانی.»

پرسیدم: «شما از کجا توانستید تشخیص بدهید که همین امشب به بانک

حمله خواهند کرد؟»

«وقتی دفتر انجمن را تعطیل کردند، این نشانه آن بود که حضور یا غیاب آقای جبز ویلسن دیگر برایشان اهمیتی ندارد؛ به عبارت دیگر این نشانه کامل شدن تونل بود. و لازم بود که هر چه زودتر از آن اسفاده کنند، چون در غیر این صورت تونل ممکن بود کشف شود یا طلاها از زیرزمین بانک به جای دیگری انتقال یابد. شنبه برای آنها مناسب‌ترین روز بود، زیرا تا سرقت کشف می‌شد دو روز فرصت داشتند ترتیب فرارشان را بدهند. به این دلیل‌های متعدد بود که من فکر می‌کردم امشب حمله کنند...»

با ستایشی از دل برآمده به دوستم گفتم: «شما واقعاً خوب فکرش را کردید. رشته استدلال‌ات شما زنجیر دور و درازی است ولی هر حلقه آن اصالت دارد.»

خمیازه‌کشان پاسخ داد: «مرا مدتی از ملال نجات داد. افسوس که احساس می‌کنم که ملال دوباره دارد تارهایش را گرد من می‌تند! زندگی من یک کوشش ممتد برای گریز از چیزهای پیش‌پاافتاده و مبتذل در این دنیا است. این معماهای کوچک به مقصود من کمک می‌کنند.»

گفتم: «و از این رهگذر به نژاد بشر سود می‌رسانید.»
شانه‌هایش را بالا انداخت. اظهار داشت: «شاید، در آخر سر، اندک فایده‌ای برساند. همان‌طور که گوستاو فلوبر^۱ به ژرژ ساند^۲ نوشت: "انسان اهمیت ندارد؛ آنچه بیشترین اهمیت را دارد اثر است."^۳

1. Gustave Flaubert

2. George Sand

3. L'homme c'est rien—L'oeuvre c'est tout



پنج هسته پرتقال

به یادداشت‌ها و سوابق مربوط به پرونده‌های شرلوک هولمز در فاصله سال‌های ۱۸۸۲ تا ۱۸۹۰ که نگاه می‌کنم می‌بینم موارد جالب و عجیب به اندازه‌ای زیاد است که انتخاب بهترین آنها و کنار گذاشتن بقیه به هیچ وجه کار آسانی نیست. برخی از این پرونده‌ها پیشتر از طریق مطبوعات شهرت یافته‌اند و بعضی برای نمایش آن قوای ذهنی خاصی که دوست من در عالی‌ترین حد ممکن از آن برخوردار بود (و هدف نگارنده این سطور در نگارش این داستان‌ها ارائه نمونه‌هایی از آن توانایی‌هاست) آنچنان‌که شاید و باید عرصه مناسبی نبوده‌اند. بعضی هم در برابر قدرت تحلیلی ذهن او مقاومت ورزیده و به صورت معماهای ناگشوده‌ای باقی مانده‌اند و روایت آنها بسان آغاز کردن حکایتی است که پایانی ندارد؛ و باز بعضی دیگر تنها به شکلی ناقص روشن شده‌اند و توضیح و توجیه آنها بر پایه حدس و گمان صورت گرفته است و نه بر اساس اثبات منطقی کامل که برای شرلوک هولمز آن قدر عزیز بود. اما در میان گروه اخیر موردی وجود دارد که از نظر جزئیات امر بسیار قابل توجه و از نظر پی‌آمدهای کار به قدری حیرت‌آور است که من وسوسه شده‌ام شمه‌ای از آن را بازگو کنم، هرچند که برخی از نکات مربوط به پرونده هنوز کاملاً روشن نشده است و به احتمال زیاد هرگز هم روشن نخواهد شد.

سال ۱۸۸۷ برای ما سال پُرباری بود و بابتگانی من حاوی خلاصه پرونده‌هایی است مربوط به آن سال که بعضی از آنها طبعاً جذاب‌ترند و برخی جاذبه کمتری دارند. در فهرست عناوین مربوط به همان دوازده ماه، می‌توانم به ماجرای پارادول چیمبر^۱ عضو انجمن «فقرای آماتور» اشاره کنم که در زیرزمین یک انبار بزرگ مبلمان باشگاه مجللی برپا کرده بود، و به حقایق مربوط به غرق کشتی بادبانی سه‌دکله انگلیسی به نام «سوفی اندرسن»^۲، و به ماجراهای غریب خانواده گرایس پاترسن^۳ در جزیره یوفا^۴ و سرانجام به قضیه مسمومیت کمبرول^۵. در مورد اخیر بود، که اگر خوانندگان به یاد داشته باشند، شرلوک هولمز با کوک کردن ساعت مرد مقتول توانست ثابت کند که آن دستگاه زمان‌سنج دوساعتی زودتر هم کوک شده بوده و از این‌رو شخص متوفا در فاصله همین دو ساعت بایستی به بستر رفته باشد، و این نتیجه‌گیری در حل معما بیشترین اهمیت را داشت. همه این موارد را ای‌بسا من در آینده به رشته تحریر درآورم ولی هیچ‌کدام آن ویژگی‌های غریب ماجرای که قصد روایتش را در حال حاضر کرده‌ام ندارند.

در اواخر ماه سپتامبر بود و تندبادهای موسمی آغاز پاییز با شدتی استثنایی شروع به وزیدن کرده بودند. تمام روز باد فریاد کشیده و باران مشت بر پنجره کوفته بود، به طوری که در اینجا هم، در قلب شهر بزرگ لندن که دستاورد آدمیان است، ما ناچار بودیم چند لحظه کارهای روزانه خود را فراموش کنیم و به حضور نیروهای عظیم و ابتدایی عالم وجود اذعان نماییم، نیروهایی که از پشت میله‌های تمدن بشری چون جانورانی رام‌نشده که در قفس محبوس باشند به سوی انسان‌ها نعره‌های آکنده از خشم می‌زنند و چنگ و دندان نشان می‌دهند. سرشب غرش توفان شدید و شدیدتر شد و صدای باد در دودکش

1. Paradol Chamber

2. Sophy Anderson

3. Grice Patersons

4. Uffa

5. Camberwell

بخاری به ناله گریه بچه‌ای می‌مانست. شرلوک هولمز در یک سوی آتش ساکت نشسته بود و داشت برگه‌دان جرائم و جنایات خود را با افزودن ارجاعات متقابل کامل‌تر می‌کرد، در حالی که من در طرف دیگر بخاری سرگرم خواندن یکی از داستان‌های دریایی درجه اول کلارک راسل^۱ بودم، تا جایی که زوزه باد از بیرون انگار با متن داستان در هم می‌آمیخت و شرشر باران کش می‌آمد و حالت شره طولانی امواج دریا را پیدا می‌کرد. همسر من چند روز بود که برای دیدن خاله خود به مسافرت رفته بود و من بار دیگر ساکن اتاق سابقم در خیابان بیکر بودم.

«مثل این که صدای زنگ در است؟» به مصاحبم نگاه کردم و ادامه دادم: «چه کسی می‌تواند باشد؟ شاید یکی از دوستان شماست؟»
 هولمز پاسخ داد: «من غیر از تو دوستی ندارم. اشخاص را تشویق نمی‌کنم همین طوری به دیدنم بیایند.»
 «پس شاید کسی است که با شما کار دارد.»

«اگر این طور است، کارش باید خیلی جدی باشد. اگر غیر از این بود کسی در چنین هوایی و در چنین ساعتی از خانه بیرون نمی‌آید. ولی فکر می‌کنم که به احتمال زیادتر یکی از دوستان خانم صاحب‌خانه باشد.»

ولی حدس شرلوک هولمز غلط از آب درآمد، چون اول از راهرو صدای پا به گوش رسید و بعد صدای خوردن انگشتانی بر درِ اتاق. هولمز دستش را دراز کرد و چراغ را که نورش متوجه او بود به سمت صندلی خالی که آدم تازه وارد مجبور بود روی آن بنشیند برگرداند. گفت: «بفرمایید تو.»

مردی که وارد شد جوانی بود حداکثر بیست و دو ساله، با سر و وضع و لباس مرتب که نشانه‌هایی از تربیت و ظرافت از حرکاتش نمایان بود. از چتر خیس اش و از بارانی مشماعمی بلند و براقش پیدا بود از میان چه توفانی گذر کرده است. در نور خیره‌کننده چراغ با تشویش به اطراف خود نگریست و

1. Clark Russell

دیدم که رنگ پریده است و غمی در چشمانش موج می‌زند، همچون آدمی که بار اضطراب سنگینی را بر دوش می‌کشد.

عینک دور طلایی بدون دسته خود را به چشم زد و گفت: «من باید از شما معذرت بخواهم. امیدوارم مزاحم نشده باشم. متأسفانه مثل این‌که آثاری از توفان و باران را همراه خود به داخل اتاق دنج شما آورده‌ام.»

هولمز گفت: «بارانی و چترتان را به من بدهید. آنها را از این قلاب آویزان می‌کنم تا خشک بشوند. می‌بینم که از جنوب غربی به اینجا آمده‌اید.»

«بله، از هورشم^۱ آمده‌ام.»

«آن مخلوط گیج و گلِ رُس که آثارش روی نوک کفش شما پیداست کاملاً مشخص‌کننده است.»

«آمده‌ام نزد شما چاره‌جویی بخواهم.»

«این قسمتش آسان است.»

«و کمک.»

«این قسمت همیشه چندان آسان نیست.»

«آقای هولمز، من ذکر خیر شما را شنیده‌ام. سرگرد پرندرگاست^۲ برای من

تعریف کرد که چطور در رسوایی باشگاه تنکرویل^۳ شما نجاتش داده‌اید.»

«آها، بله. او را به ناحق متهم کرده بودند که در بازی ورق تقلب کرده

است.»

«سرگرد پرندرگاست گفت شما از عهده حل هر معمایی بر می‌آیید.»

«مبالغه کرده.»

«و این‌که شما هیچ‌وقت شکست نخورده‌اید.»

«من چهار بار شکست خورده‌ام، سه بار از مردها و یک بار از یک زن.»

«ولی این چند بار در برابر تعداد زیاد موفقیت‌های شما چیست؟»

1. Horsham

2. Major Prendergast

3. Tankerville Club

«البته راست است که در بیشتر موارد موفق بوده‌ام.»
 «پس ممکن است در مورد من هم موفق بشوید.»
 «خواهش می‌کنم صندلی خودتان را نزدیک آتش بخاری بکشید و چیزی که
 از مشکل تان را برای من تعریف کنید.»
 «یک مشکل معمولی نیست.»
 «هیچ‌یک از کسانی که به من مراجعه می‌کنند مشکل‌شان معمولی نیست.
 من عالی‌ترین مرجع برای فرجام‌خواهی هستم.»
 «و با وجود این، من از جناب عالی می‌پرسم که آیا هرگز به سلسله حوادثی
 مرموزتر و غیرقابل توضیح‌تر از آنچه برای خانواده من اتفاق افتاده است
 برخورد کرده‌اید یا نه؟»

هولمز گفت: «شما توجه مرا جلب کرده‌اید. لطفاً حقایق امر را از آغاز
 ماجرا برای ما تعریف کنید، و من بعداً در مورد نکاتی که به نظرم مهم می‌رسند
 از شما توضیحات بیشتری خواهم خواست.»

مرد جوان صندلی اش را به آتش نزدیک کرد و پاهای خیس اش را به طرف
 شعله گرفت. گفت:

«نام من جان اُپن‌شا^۱ است ولی کارهای خود من، در حدی که می‌توانم
 استنباط کنم، ربطی به این ماجرای وحشتناک پیدا نمی‌کند. این یک گرفتاری
 موروثی است، بنابراین برای این که شما تصوّر صحیحی از موضوع پیدا کنید
 باید به ابتدای امر برگردم.

«شما باید بدانید که پدر بزرگم دو پسر داشت - عمویم الیاس^۲ و پدرم
 جوزف. پدرم صاحب کارخانه کوچکی در کاونتری^۳ بود که آنرا در زمان
 اختراع دوچرخه توسعه داد. پدرم صاحب امتیاز اختراعی بود به نام لاستیک

1. John Openshaw

۲. Elias، همان نام توراتی معروف است که در انگلیسی «ایلایس» تلفظ می‌شود.

3. Coventry

شکست‌ناپذیر این‌شا و کارش طوری گرفت که به‌زودی توانست کارخانه را بفروشد و با درآمد مکفی بازنشسته شود.

«عمویم الیاس در جوانی به امریکا مهاجرت کرد و در فلوریدا به کشاورزی پرداخت و گفته می‌شد که در آنجا پولدار شده. در زمان جنگ داخلی در سپاه ژنرال جکسن^۱ همراه جنوبی‌ها می‌جنگید و بعد به نیروهای ژنرال هود^۲ پیوست و در آنجا به درجه سرهنگی ارتقاء پیدا کرد. وقتی ژنرال لی^۳ تسلیم نیروهای شمالی شد، عموی من به مزرعه‌اش برگشت و در آنجا سه چهار سال ماند. در حدود سال ۱۸۶۹ یا ۱۸۷۰ به اروپا بازگشت و ملک کوچکی را در ایالت ساسکس^۴ نزدیک هورشم خریداری کرد. وی در امریکا ثروت قابل توجهی اندوخته بود و دلیل بازگشتش از امریکا نفرتش از سیاهپوستان بود و بیزاری‌اش از سیاست جمهوریخواهان. در دادن حق رأی به سیاهان آدم مخصوصی بود، تندخو و خشن و زمانی که عصبانی بود بسیار بدزبان می‌شد و دارای طبعی بسیار انزواجو بود. در تمام سال‌هایی که در هورشم سکونت داشت فکر نمی‌کنم حتی یک‌بار هم به خود شهر رفته باشد. در اطراف ساختمان مسکونی او یک باغچه و دوسه تا کشتزار بود و در اینجاها بود که قدمی می‌زد، هرچند که گاه هفته‌ها می‌گذشت و از اتاقش خارج نمی‌شد. مقدار زیادی کنیاک می‌نوشید و سیگار مفصلی می‌کشید ولی با کسی معاشرت نمی‌کرد و نمی‌خواست هیچ دوستی داشته باشد، حتی برادر خودش را هم نمی‌خواست ببیند.

«اما عمویم حضور مرا تحمل می‌کرد، و حتی به نوعی به من علاقه‌مند شده بود، چون وقتی برای اولین بار مرا دید پسر بچه ده، دوازده ساله‌ای بودم. این می‌شود سال ۱۸۷۸، یعنی هشت نه سالی از مراجعتش به انگلیس می‌گذشت. از پدرم خواهش کرد اجازه بدهد من پیش او بمانم، و به شیوه خاص خودش

1. Jackson

2. Hood

3. Lee

4. Sussex

به من مهربانی می کرد. وقتی هشیار بود دوست داشت با من تخته نرد و "دامکا" بازی کند. و مرا وکیل و نماینده خودش نزد خدمتکارها و کسبه محل کرده بود، به طوری که وقتی به شانزده سالگی رسیدم، دیگر تقریباً آقای خانه بودم. همه کلیدها دست من بود و هر جا دلم می خواست می رفتم و هر کاری دلم می خواست می کردم، مشروط بر این که خلوت عمویم را به هم نزنم. اما استثنایی وجود داشت. اتاقی بود، صندوق خانه‌ای در میان انباری‌های طبقه بالا، که در آن همیشه قفل بود و عمویم به هیچ کس اجازه نمی داد، نه به من و نه به اشخاص دیگر، که داخل این اتاق بشود. من با کنجکاو پسرانه از سوراخ کلید به درون این اتاق نگاه کرده‌ام ولی هیچ وقت نتوانستم چیزی بیشتر از تعدادی صندوق کهنه و بغچه که معمولاً در چنین جاهایی پیدا می شود ببینم.

«روزی - در ماه مارس ۱۸۸۳ بود - پاکت نامه‌ای که تمبر خارجی داشت روی میز جلو بشقاب سرهنگ گذاشته بودند. او معمولاً نامه دریافت نمی کرد، چون صورت حساب هایش همیشه نقداً پرداخت می شد. و هیچ جور دوستی هم که نداشت. نامه را برداشت و به آن نگاه کرد. گفت: "از هندوستان آمده! مهر پستخانه پوندیچری^۱ دارد! از چه کسی می تواند باشد؟" وقتی پاکت را با عجله باز کرد، پنج هسته کوچک و خشکیده پرتقال بیرون پرید و توی بشقابش افتاد. من شروع کردم به خندیدن ولی به صورتش که نگاه کردم خنده بر لبانم خشک شد. لب هایش آویزان شده بود، چشم هایش و غ می زد، رنگ صورتش به سفیدی گچ بود و همچنان داشت به پاکت که در دست‌های لرزانش مانده بود زل می زد. جیغ زد: "ک.ک.ک! خدای من، خدای من، گناهان گذشته من سر از گور به در آورده‌اند!"

«فریاد زدم: "عموجان، چی شده؟"

«گفت: "مرگ." و بلافاصله از سر میز بلند شد و به اتاقش رفت و مرا وحشت زده، با قلب پُرطپش، در اتاق ناهارخوری تنها گذاشت. من پاکت را

برداشتم و دیدم روی لبه داخلی درِ پاکت، قدری بالاتر از جای صمغ حرف K با جوهر قرمز سه بار نوشته شده است. چیز دیگری به جز همان پنج هسته پرتقال توی پاکت نبود. وحشت مقهورکننده‌ای که بر او چیره شده بود چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؟ از پشت میز صبحانه برخاستم و داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم که به عمویم برخوردم. داشت از پله‌ها پایین می‌آمد و کلید زنگ‌زده کهنه‌ای که بدون شک متعلق به قفل درِ صندوق‌خانه بود در یک دست و صندوقچه برنجی کوچکی که به جعبه‌های نگاهداری پول بی‌شباهت نبود در دست دیگرش داشت.

«سوگندی خورد و گفت: "هر غلطی دلشان بخواهد می‌توانند بکنند، ولی من باز هم ماتشان می‌کنم. به مری^۱ بگو که بخاری اتاق مرا امروز روشن کند و کسی را به دنبال فوردهم^۲ وکیل به هورشم بفرست."

«من به دستور او عمل کردم، و زمانی که وکیل آمد پیغام رسید که به اتاق عمویم برویم. بخاری اتاق با شعله زیادی می‌سوخت، و کف منقل آن یک توده خاکستر سیاه‌رنگ لایه‌لایه، شبیه خاکستری که از سوزاندن کاغذ بر جای می‌ماند، دیده می‌شد و صندوقچه برنجی، در حالی که در آن باز و داخلش خالی بود، کنار بخاری قرار داشت. به صندوقچه که نگاه کردم با تعجب دیدم که روی در آن نقش سه گانه حرف K که نظیرش را صبح همان روز روی پاکت دیده بودم حک شده است.

«عمویم گفت: "جان، می‌خواهم که امضای مرا زیر این وصیت‌نامه تصدیق کنی. من دارم دارایی خود را با همه مزایا و معایب آن به برادرم، پدر تو، می‌بخشم، که بعد از او هم بدون شک به تو خواهد رسید. اگر توانستی با استفاده از آن در صلح و صفا زندگی کنی چه بهتر، ولی اگر دیدی که نمی‌توانی، پسرم به نصیحت عمویت گوش کن و آن را به بدترین دشمنت ببخش. متأسفم که یک شمشیر دودم به تو می‌دهم، ولی هیچ نمی‌توانم

1. Mary

2. Fordham

پیش‌بینی کنم که در آینده در بر کدام پاشنه خواهد چرخید. لطفاً جایی را که آقای فوردهم به تو نشان می‌دهند امضا کن."

«من سند را طبق دستور امضا کردم و وکیل آن‌را در کیفش گذاشت و با خود برد. این اتفاق غریب تأثیر عمیقی روی من گذاشت؛ به آن خیلی فکر کردم و موضوع را از جنبه‌های مختلف در مغزم بررسی نمودم ولی هیچ از آن سر در نیاوردم. با وجود این نمی‌توانستم دلهره مبهمی را که در من ایجاد شده بود از خود دور کنم، هرچند که وقتی چند هفته گذشت و اتفاقی نیفتاد که مسیر معمول زندگی روزمره ما را تغییر دهد از شدت این احساس کاسته شد. اما پدید آمدن تغییری را در عمویم می‌دیدم. بیشتر از گذشته مشروب می‌خورد و تمایلش به معاشرت، هر نوع معاشرتی، کمتر از پیش شده بود. بیشتر وقت را در اتاقش می‌گذراند، در حالی که در از تو قفل می‌کرد، ولی گاهی در یک حالت شور و شر مستانه از خانه می‌پرید بیرون و هفت تیر به دست در باغچه به این طرف و آن طرف می‌دوید و فریاد می‌کشید که از هیچ‌کس نمی‌ترسد و به هیچ‌وجه احدی، نه انسان و نه شیطان، نخواهد توانست او را وادار کند خودش را در یک اتاق در بسته مثل گوسفندی در آغل حبس کند. اما وقتی این حالت‌های داغ و پُر هیجان می‌گذشت با سر و صدا برمی‌گشت به داخل ساختمان و مثل آدمی که دیگر نمی‌تواند در برابر وحشتی که در بُن روحش لانه کرده مقاومت کند در را می‌بست و قفل و کلون می‌کرد. در چنین مواقعی می‌دیدم که حتی در روزهای سرد صورتش از دانه‌های عرق برق می‌زند، انگار که در همان لحظه از توی استخر بیرون آمده باشد.

«باری، برای این‌که به پایان ماجرا برسیم و من حوصله شما را، آقای هولمز، بیش از این سر نبرم همین‌قدر عرض می‌کنم که سرانجام شبی فرارسید که عمویم باز در یکی از همان حالات پُرشور مستانه خود از خانه بیرون زد و دیگر برنگشت. به جستجویش رفتیم و دیدیم با صورت توی حوضچه خزه‌بسته‌ای در انتهای باغچه افتاده است. اثری از خشونت دیده

نمی‌شد و عمق آب بیشتر از شصت سانتی‌متر نبود، به طوری که هیأت منصفه دادگاه تحقیق، با توجه به راه و رسم‌های خلاف عرف عمومی که همه از آن اطلاع داشتند، رأی به "مرگ ناشی از خودکشی" داد. ولی من که می‌دانستم عمومی چقدر از فکر مردن واهمه دارد، باید خیلی زور می‌زدم تا خودم را قانع کنم که حقیقتاً خودش به استقبال مرگ رفته است. این موضوع گذشت و پدرم ملک و مبلغی در حدود چهارده هزار لیره پول نقد را که در بستانکار حساب عمومی در بانک بود تحویل گرفت.»

هولمز در اینجا روایت مرد جوان را قطع کرد. گفت: «یک لحظه. اظهارات شما در حدی که می‌توانم پیش‌بینی کنم یکی از جالب‌ترین روایت‌هایی است که تا به حال به آن گوش داده‌ام. لطفاً تاریخی که عمویتان نامه را دریافت کرد و تاریخ خودکشی فرضی او را به من بگویید.»

«نامه روز ۱۰ مارس ۱۸۸۳ رسید. مرگ او هفت هفته بعد، در شب دوم ماه مه اتفاق افتاد.»

«ممنونم. لطفاً ادامه بدهید.»

«وقتی پدرم ملک هورشم را تصاحب کرد، به خواهش من اتاق انباری طبقه بالا را که در آن همیشه قفل بود به دقت تفتیش کرد. صندوقچه برنجی را در آنجا پیدا کردیم، هرچند که محتویات آن از بین رفته بود. داخل در صندوقچه کاغذی چسباننده بودند که حروف اختصاری K.K.K. روی آن دیده می‌شد. زیر این حروف نوشته بودند "نامه‌ها، گزارش‌ها، رسیدها و دفتر ثبت‌نام." پس می‌توانستیم تصور کنیم که کاغذها و مدارکی که سرهنگ اپن‌شا به دست خودش معدوم کرده از همین قماش بوده است. در مورد بقیه، چیز مهمی در صندوقخانه نبود به جز مقدار زیادی اوراق و دفترهای پراکنده که به زندگی عمومی در امریکا مربوط می‌شد. برخی از اینها متعلق به دوران جنگ بود و نشان می‌داد که وظیفه‌اش را به خوبی انجام داده و شهرتش را به شجاعت به خوبی حفظ کرده. تاریخ کاغذهای دیگر مربوط به دوران

بازسازی ایالت‌های جنوبی بود، و بیشترشان مطالب سیاسی بودند، چون پیدا بود که عمویم در مخالفت با سیاستمداران فرصت طلب شمالی که به جنوب اعزام شده بودند نقش فعالی داشته است.

«بله، از آغاز سال ۱۸۸۴ بود که پدرم به هورشم نقل مکان کرد؛ و تا ژانویه سال ۸۵ و ضعمان در حد امکان خوب بود. در چهارمین روز بعد از جشن سال نو، وقتی سر میز صبحانه نشسته بودیم ناگهان پدرم فریادی از تعجب کشید. دیدم همان‌طور که نشسته پاکت نامه‌ای را که در همان لحظه گشوده در یک دست دارد و پنج هسته پرتقال خشکیده در کف دست گشوده دیگرش. او همیشه به قصه‌ای که از مرگ سرهنگ تعریف می‌کردم با ناباوری خندیده بود، ولی حالا که همان اتفاق برای خودش افتاده بود حیران و وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

«پدرم بالکنت پرسید: "جان، بگو معنی این چیز چیست."

«قلیم فروریخت. گفتم: "این را ک.ک.ک. فرستاده."

«پدرم توی پاکت را نگاه کرد و با صدای بلند گفت: "همین‌طور است."

این‌هاش، این سه حرف K. ولی بالای آن چه نوشته شده؟"

«از روی شانه پدرم سرک کشیدم و نوشته را خواندم: "کاغذها را روی

ساعت آفتابی بگذارید."

«پدر پرسید: "چه کاغذهایی؟ کدام ساعت آفتابی؟"

«گفتم: "ساعت آفتابی توی باغچه. ساعت آفتابی دیگری نیست. کاغذها

هم باید همان‌هایی باشند که سوزانده شده‌اند."

«پدرم که سخت می‌کوشید خودش را شجاع نشان بدهد گفت:

"بی خیالش! ما اینجا در کشور متمدنی زندگی می‌کنیم، و این مسخره‌بازی‌ها

توی کتمان نمی‌رود. نامه را از کجا فرستاده‌اند؟"

«به مهر پستخانه در روی پاکت نگاه کردم و گفتم: "بندر داندی^۱."

«پدرم گفت: "یک شوخی ابلهانه! مرا چه به کار کاغذ و ساعت آفتابی؟ من این مهملات را جدی نمی‌گیرم."
 «گفتم: "من اگر جای شما بودم، حتماً به پلیس مراجعه می‌کردم."
 «تا به ریش من بخندند. به هیچ وجه."
 «پس اجازه بدهید من مراجعه کنم."
 «ابداً. من ترا از این کار منع می‌کنم. هیچ میل ندارم برای چنین امر مهملی سر و صدا راه بیندازیم.»

«ادامه این بحث با پدرم هیچ فایده‌ای نداشت، چون شخص یکدنده و بسیار سرسختی بود. من به کارهای خودم مشغول شدم، هرچند که قلبم پُر از ترس و واهمه‌های گنگ بود.

«در سومین روز دریافت نامه پدرم از خانه خارج شد تا به سراغ یکی از دوستان قدیمی‌اش برود، شخصی به نام سرگرد فریبادی^۱ که فرمانده یکی از قلعه‌های نظامی ساخته‌شده بر روی تپه پورتس‌داون^۲ بود. من از رفتن او خوشحال بودم چون تصور می‌کردم اگر از خانه دور شود از خطر دور شده است. ولی در این مورد اشتباه می‌کردم. در روز دوم غیبت او تلگرامی از سرگرد دریافت کردم که مرا فوراً احضار کرده بود. پدرم توی یکی از گودال‌های عمیق معدن گچ که در آن نواحی فراوان است افتاده بود و با جمجمه شکسته در بی‌هوشی کامل به سر می‌برد. با عجله خودم را به پدرم رساندم ولی او بدون آن‌که به هوش بیاید تمام کرد. از قرار معلوم پدرم در هوای تاریک‌روشن بعد از غروب داشته از فرهم^۳ مراجعت می‌کرده و چون منطقه را نمی‌شناخته و گودال معدن گچ هم نرده حفاظ نداشته، برای هیأت منصفه دادگاه تحقیق شکی باقی نمی‌ماند که مرگ او «مرگ ناشی از حوادث اتفاقی» بوده است. هر قدر من حقایق مربوط به مرگ پدرم را بررسی کردم

1. Freebody

2. Portsdown Hill

3. Fareham

نتوانستم چیزی پیدا کنم که دالّ بر ارتکاب قتل باشد. نه اثری از زرد و خورد و خشونت بود، نه ردّ پایی، نه سرقتی اتفاق افتاده بود و نه کسی گزارش از مشاهده آدم‌های غریبه در جاده‌های آن اطراف داده بود. با وجود این، لازم به گفتن نیست که خیالم به هیچ وجه راحت نبود و برای من تقریباً مسلم بود که پدرم قربانی توطئه‌ای شده بود که به شکلی که برای ما نامعلوم بود برایش چیده بودند.

«و به این ترتیب نامیمون بود که من صاحب ارثیه عمویم شدم. از من می‌توانید پرسید که چرا ملک را نفروختم. پاسخ من این است که مطمئن بودم بدبختی‌های ما به نحوی به اتفاقی در زندگی عمویم مربوط می‌شد و مخاطرات ناشی از آن همه جا می‌توانست وجود داشته باشد، چه در این خانه یا آن خانه.»

«در ماه ژانویه ۱۸۸۵ بود که پدر بیچاره‌ام عمرش به پایان رسید، و دو سال و هشت ماه از آن تاریخ می‌گذرد. در این مدت من با خوبی و خوشی در هورشم زندگی کرده‌ام و کم‌کم داشتم امیدوار می‌شدم که خانواده ما نفرین را از سر گذرانده و نحوست آن با نسل قبل از من به پایان رسیده است. ولی من جوجه‌ها را زود شمرده بودم. دیروز صبح باز ضربه فرود آمد، درست به همان شکلی که بر سر پدرم فرود آمده بود.»

مرد جوان از توی جیب جلیقه‌اش پاکت مچاله‌شده‌ای بیرون آورد و به طرف میز چرخید و پنج هسته کوچک و خشکیده پرتقال را به روی آن افکند.

در ادامه سخنان خود گفت: «این پاکت نامه است. مَه‌ری که تمبر را باطل کرده مَه‌ر اداره پست لندن است، دایره شرقی. در داخل آن عیناً همان کلماتی نوشته شده که در آخرین پیام خطاب به پدرم بود. اول «K.K.K.» و بعد کاغذها را روی ساعت آفتابی بگذارید.

هولمز پرسید: «و شما چه کرده‌اید؟»



«معنی این چیز چیست؟»

«هیچ.»

«هیچ؟»

«راستش را بخواهید...» مرد جوان صورتش را با دست‌های سفید و لاغرش پوشاند. «احساس عجز می‌کنم. احساس یکی از خیزگوش‌های بیچاره‌ای را دارم که مار دارد به سوی آن می‌خزد و جلو می‌آید. مثل این است که در چنگال یک نیروی شیطانی مقاومت ناپذیر و غیرقابل توقف اسیر شده‌ام که هیچ نوع پیش‌گیری و احتیاط قبلی در برابر آن مؤثر نیست.»

شرلوک هولمز فریاد کشید: «چه حرف‌ها! جوان، حالا وقت عمل است؛ اگر نجنبی از دست می‌روی. فقط با تلاش و جنبش می‌توانی خودت را نجات بدهی. حالا وقت مایوس شدن نیست.»

«من به پلیس مراجعه کرده‌ام.»

«خب؟»

«آنها لبخندزنان به حرف‌های من گوش دادند. یقین دارم بازرس پلیس بر این باور بود که نامه‌ها چیزی نیستند جز مواردی از شوخی دوستانه و مرگ نزدیکان من حقیقتاً تصادفی بوده است، عیناً همان‌طور که هیأت‌های منصفه نظر داده بودند و هیچ ارتباطی به هشدارها نداشته‌اند.»

هولمز مشت‌های گره‌کرده خود را در هوا تکان داد و فریاد زد: «چه بلاهتی! باورکردنی نیست!»

«ولی اجازه داده‌اند یک مأمور پلیس نزد من در خانه بماند.»

«آیا امشب همراه شما به اینجا آمده؟»

«نه، به او دستور داده شده که در خانه بماند.»

هولمز باز دست‌هایش را در هوا تکان داد. گفت:

«چرا نزد من آمدید؟ از آن گذشته چرا فوراً نزد من نیامدید؟»

«شما را نمی‌شناختم. امروز بود که مشکل خود را با سرگرد پرنده‌رنیست

در میان گذاشتم و او به من گفت به سراغ شما بیایم.»

«شما در واقع دو روز است که نامه را دریافت کرده‌اید. ما باید زودتر از این

اقدام می‌کردیم. آیا شما غیر از آنچه تا به حال به ما ارائه کرده‌اید مدرک دیگری

در دست ندارید، چیزی که سر نخ‌های ما بدهد؟»

جان اپن‌شا گفت: «یک چیزی هست.» و دست در جیب کتش کرد و پس

از جستجو یک تکه کاغذ رنگ و ورورفته را که در اصل زمینه مایل به آبی داشت

بیرون آورد و روی میز گذاشت. گفت:

«به یاد می‌آورم در آن روزی که عمویم کاغذها را سوزاند توجه کردم که

حاشیه‌های باریکی از کاغذ نسوخته که در میان خاکسترها باقی مانده بود

درست به همین رنگ بود. من این یک صفحه را کف اتاق عمویم پیدا کردم و

تصور می‌کنم ممکن است از میان اوراق دیگر بیرون افتاده و به این ترتیب از

معدوم شدن در امان مانده باشد. غیر از این که در این یک صفحه هم نامی از

هسته پرتقال برده شده، به نظرم کمک زیادی به ما نمی‌کند. خودم فکر می‌کنم

که این ورق جزئی از یک دفتر یادداشت خصوصی بوده است. دستنوشته روی کاغذ بدون شک به خط عمو است.»

هولمز چراغ را جابجا کرد و ما هر دو روی ورقه کاغذ خم شدیم؛ از لبه ناصاف یک طرف آن پیدا بود که در حقیقت از دفتری کنده شده. در بالای صفحه نوشته شده بود: «مارس ۱۸۶۹» و در زیر آن این مطالب معماگونه: «چهارم. هادسن^۱ آمد. همان نظرات قبلی.

«هفتم. برای مکالی، پارامور و سوین^۲ ساکن سنت آگستین^۳ هسته پرتقال فرستادم.

«نهم، مکالی تبرئه شد.

«دهم. جان سوین تبرئه شد.

«دوازدهم. سراغ پارامور رفتم. مشکلی نیست.»

هولمز گفت: «خیلی ممنون!» و کاغذ را تا کرد و به دست مراجع ما داد. «و حالا شما به هیچ وجه نباید حتی یک لحظه را هم تلف کنید. ما حتی آن قدر وقت نداریم که صرف بحث درباره اظهارات شما بکنیم. شما باید فوراً به خانه برگردید، و اقدام کنید.»

«چه باید بکنم؟»

«تنها یک کار می‌توانید بکنید. باید فوراً همان را انجام بدهید. باید همین تکه کاغذی را که به ما نشان دادید توی صندوقچه برنجی که وصفش را برای ما گفتید بگذارید. یادداشتی هم از خودتان روی آن بگذارید مبنی بر این که عمویتان بقیه کاغذها را سوزانده و همین یک ورق تنها کاغذی است که باقی مانده. شما باید این مطلب را طوری بنویسید که قابل قبول و قانع‌کننده به نظر برسد. پس از انجام این کار باید فوراً صندوقچه را طبق دستور روی ساعت آفتابی بگذارید. فهمیدید؟»

1. Hudson

2. McCauley, Paramore, Swain

3. St. Augustine



”پاکت مجاله شده‌ای بیرون آورد و به طرف میز چرخید و پنج هسته کوچک و خشکیده پرتقال به روی آن افکند“

«کاملاً.»

«در حال حاضر به فکر انتقام یا کاری از این که دست نباشید. فکر می‌کنم که ما می‌توانیم از راه قانون به این هدف برسیم. ولی اول باید داممان را آماده کنیم و بچینیم، در حالی که آنها دامشان آماده و چیده شده است. اولین ملاحظه ما باید بر طرف کردن خطر عاجلی باشد که شما را تهدید می‌کند. ملاحظه بعدی حل معما و مجازات خطاکاران خواهد بود.»

مرد جوان از جای خود برخاست و پالتویش را به تن کرد. گفت: «از شما متشکرم. شما به کالبد من جان تازه‌ای دمیده‌اید و به من امید دادید. من مسلماً کاری را که شما از من خواسته‌اید انجام خواهم داد.»

«یک لحظه را هم تلف نکنید. و مهم‌تر از همه، در این میان مواظب

خودتان باشید. چون به نظر من هیچ شکی ز جود ندارد که شما در معرض یک خطر جدی و قریب الوقوع هستید. شما چطور بر می گردید؟»
«با قطار از ایستگاه واترلو.»

«هنوز ساعت نه نشده. خیابان‌ها شلوغ هستند و به همین سبب شما ممکن است در امان باشید. مع هذا هر قدر که می توانید مواظب خودتان باشید.»

«من مسلح هستم.»

«خوب است. فردا من کار شما را در دست خواهم گرفت.»

«پس شما را در هورشم می بینم؟»

«نه، راز شما جایی در لندن پنهان است. آن را در لندن دنبال خواهم کرد.»
«پس من یکی دو روز دیگر به دیدن تان خواهم آمد تا خبر صندوقچه و کاغذها را به شما بدهم. به جزء جزء راهنمایی های شما عمل خواهم کرد.»
جان این شا با ما دو نفر دست داد و از اتاق خارج شد. بیرون، باد هنوز زوزه می کشید و باران بر پنجره ها می کوبید. انگار که این داستان غریب وحشی را عناصر سرکش طبیعت به سراغ ما فرستاده بودند. گویی آن را تندباد همچون یک توده خزه دریایی ناگهان به درون اتاق ما افکنده بود. و حالا دوباره به دامان توفان باز می گشت.

شرلوک هولمز مدتی در سکوت بی حرکت نشست؛ سرش به جلو خم شده بود و چشمانش به نور سرخ آتش بخاری خیره مانده بودند. بعد پیش را روشن کرد و در صندلی به عقب تکیه داد و حلقه های آبی رنگ دود را که یکی پس از دیگری به سوی سقف می رفتند تماشا کرد. سرانجام لب به سخن گشود:

«آقاواتسن، فکر می کنم، از همه مواردی که به ما مراجعه شده، این یکی

عجیب و غریب ترین باشد.»

«شاید به استثنای "نشان چهار."»

«بله، شاید. ولی به نظر می‌رسد که این جان‌اپس‌نشا در معرض مخاطراتی قرار دارد که از آنچه شولتوها را تهدید می‌کرد بسیار جدی‌تر است.»

پرسیدم: «آیا توانسته‌اید تصوّر دقیقی از ماهیت این مخاطرات پیدا کنید؟»

جواب داد: «در مورد ماهیت خطرها تردیدی وجود ندارد.»

«پس بگویید ماهیت آنها چیست. این ک.ک.ک. دیگر کیست، و چرا دست از سر این خانواده بدبخت بر نمی‌دارد؟»

شرلوک هولمز چشمانش را بست، آرنج‌هایش را روی دسته‌های صندلی تکیه داد و نوک انگشتان دو دستش را به هم چسباند. گفت: «استدلال‌گر ایده‌آل کسی است که وقتی یک حقیقت مسلم را از همه جهات و زوایا تماشا کرد بتواند نه تنها تمام سلسله حوادثی را که به آن حقیقت منجر شده استنتاج کند، بلکه بتواند همه پی‌آمدهای آن را هم پیش‌بینی نماید. همان‌طور که کووی‌یه^۱ می‌توانست کلّ یک حیوان را از مشاهده دقیق تنها یک استخوان آن به درستی توصیف کند، به همان ترتیب مشاهده‌گری که یک حلقه از زنجیره‌ای از رویدادها را کاملاً درک کرده است باید بتواند حلقه‌های قبل و بعد از آن را هم دقیقاً توصیف کند. ما هنوز نتایجی را که عقل و استدلال به تنهایی می‌توانند به دست بیاورند در اختیار نداریم. انسان می‌تواند مسائلی را در دفتر کار خود حل کند که همه جویندگان دیگری را که از راه‌های حسی در صدد حل آن برآمده‌اند جواب کرده باشند. ولی برای این که استدلال‌گر بتواند این هنر را به عالی‌ترین نقطه اوج خود برساند، باید بتواند همه حقایقی را که در حیطة دانش او قرار دارند مورد استفاده قرار بدهد، و این امر، همان‌طور که می‌توانی به روشنی ببینی، مستلزم آن است که این حیطة دانش واقعاً همه معلومات بشری را دربر بگیرد. و آن، دوست عزیز، حتی در این ایام تحصیلات رایگان و وفور دایرةالمعارف‌های گوناگون، مهمی است که کمتر کسی موفق به انجام آن می‌شود. ولی اگر قرار باشد شخص حیطة دانش خود را

محدود به معلوماتی بکند که ممکن است در مسیر کارش فایده‌ای برایش داشته باشد، این درست همان کاری است که من سعی کرده‌ام انجام بدهم. اگر درست به خاطر بیاورم، تو یک بار در اوایل دوستی ما، محدودیت‌های مرا به شیوه‌ای بسیار دقیق بیان کردی.»

بی اختیار خندیدم و گفتم: «بله، کارنامه‌ی عجیبی بود. یادم هست که نمره‌ی فلسفه و نجوم و سیاست صفر شد. گیاه‌شناسی نمره‌ی متغیر، زمین‌شناسی در حدی که به تشخیص لکه‌های گِل از مناطق مختلف در شعاع هشتاد کیلومتری شهر لندن مربوط می‌شد نمره‌ی عالی. شیمی بی‌قاعده. تشریح غیراصولی. معلومات ادبیات هیجان‌انگیز و جنجالی و سوابق جنایی منحصر به فرد. نوازنده‌ی ویولن، مشتزن، شمشیرباز، وکیل دعاوی و خودمسموم‌کننده با کوکائین و نیکوتین. فکر می‌کنم رئوس بررسی من همین‌ها بود.»

هولمز در واکنش به آخرین قلم در فهرست من نیشخندی زد. گفت: «خب، باز هم می‌گویم، همان‌طور که در آن روز گفتم، آدم باید در بالاخانه‌ی کوچک مغزش فقط آن مقدار مبل و اثاث بچیند که برایش قابل استفاده باشد. بقیه را باید در صندوق‌خانه و انباری کتابخانه‌اش نگاهداری نماید تا روزی که به آنها احتیاج پیدا کند. حالا، برای موردی که امشب به ما تسلیم شده است، ما مسلماً نیاز به تجهیز همه‌ی منابع خود داریم. لطفاً دست کن و جلد K دایرةالمعارف امریکایی را که در آن قفسه‌ی بغل دستت چیده شده در بیاور و به من بده. ممنون. حالا بیا وضع را بررسی کنیم و ببینیم از آن چه چیزی دستگیرمان می‌شود. اول از همه، می‌توانیم پایه‌ی کارمان را بر این فرض قوی بگذاریم که سرهنگ اپن‌شا به دلیل بسیار محکمی ناچار شده امریکا را ترک کند. اشخاص در سن و سال او به سادگی تغییر عادت نمی‌دهند و همین‌طور به سادگی و طیب خاطر نمی‌آیند آب و هوای دلپذیر فلوریدا را با زندگی تنها در گوشه‌ی یک شهر کوچک انگلیس معاوضه کنند. عشق شدیدش به انزوا در انگلستان دلالت دارد بر این‌که از کسی یا چیزی سخت بیمناک بوده، بنابراین

می توانیم فعلاً برای کار خود فرضیه‌ای داشته باشیم مبنی بر این که سرهنگ اپن‌شا از ترس کسی یا چیزی از امریکا گریخته بوده. حالا این چیز ترسناک چه بوده، از روی نامه‌های سهمگینی که خودش و ورثه او دریافت کرده‌اند می توانیم چیزهایی بفهمیم. به مهر پستخانه این نامه‌ها توجه کردی؟»

«اولین نامه از پوندیچری پست شده بود، دومی از داندی و سومی از لندن.»

«از لندن شرقی. از آن چه چیزی می فهمی؟»

«همه بندرهایی هستند برای کشتی‌های دریایما. پس نویسنده نامه‌ها سوار کشتی بوده.»

«عالی است. ما هم اینک سر نخ‌ی در دست داریم. شکی نیست، و برعکس احتمال زیادی وجود دارد، که نویسنده سوار یک کشتی است. حالا نکته دیگری را در نظر بگیریم. در مورد پوندیچری، هفت هفته بین دریافت تهدید و انجام آن طول کشیده. در مورد بندر داندی این فاصله فقط سه چهار روز بود. از این نکته چه چیزی دستگیرت می شود؟»

«این که مسافت بیشتری باید طی می شده.»

«ولی نامه هم باید مسافت طولانی تری را طی می کرده.»

«من متوجه نکته خاصی نمی شوم.»

«نتیجه‌ای که از این نکته می توانیم بگیریم این است که کشتی این شخص یا اشخاص یک کشتی بادی است. از قرار معلوم اینها همیشه هشدار یا نشانه خاص خودشان را درست قبل از این که مأموریتشان را آغاز کنند پست کرده‌اند. توجه داری که وقتی نشانه از بندر داندی فرستاده شد به دنبال آن ظرف چه مدت کوتاهی عمل انجام گرفت. در حالی که اگر از پوندیچری با کشتی بخاری آمده بودند تقریباً همزمان با نامه می رسیدند. ولی در واقع هفت هفته میان دو اتفاق فاصله افتاد. فکر می کنم که این هفت هفته اختلاف به علت اختلاف سرعت کشتی پستی که نامه را آورده و سرعت کشتی بادبانی است که حامل نویسنده نامه بوده.»



«چشمانش به نور سرخ آتش بخاری خیره مانده بودند.»

«امکان دارد.»

«بیشتر از امکان. احتمال دارد. حالا تو می توانی متوجه فوریت مرگبار این مورد جدید بشوی و دلیل اصراری را که من داشتم این شای جوان حدّا کثر مراقبت و احتیاط را به عمل بیاورد بفهمی. ضربه همیشه در پایان مدت زمانی فرود آمده که فرستندگان نامه برای رسیدن به مقصد لازم داشته اند. آخرین نامه از لندن پست شده بود و از این رو ما نمی توانیم روی هیچ گونه تأخیری حساب کنیم.»

فریاد زدم: «خدای بزرگ! معنی این کار، این تعقیب انصراف ناپذیر

چیست؟»

«واضح است کاغذهایی که این شا در اختیار داشته برای شخص یا اشخاصی که در کشتی بادبانی هستند دارای نهایت درجه اهمیت است. فکر

می‌کنم کاملاً روشن باشد که بیش از یک شخص در این ماجراها دخالت دارند. یک شخص به تنهایی نمی‌توانسته ترتیب دو مرگ را طوری بدهد که پزشک قانونی و هیأت منصفه دادگاه تحقیق را گمراه کند. حتماً چند نفر دست‌اندرکار بوده‌اند، و این اشخاص حتماً آدم‌های چاره‌جو و مصممی هستند. اراده کرده‌اند که اسناد و مدارک‌شان را پس بگیرند، حالا در اختیار هر کسی که می‌خواهد باشد. به این ترتیب می‌بینی که "ک.ک.ک." دیگر حروف اختصاری نام کسی نیست بلکه نشانه انجمنی است.»

«ولی نشانه کدام انجمن؟»

شرلوک هولمز به جلو خم شد و صدایش را یواش کرد. «آیا هیچ وقت اسم "کو کلاکس کلان"^۱ به گوشت نخورده است؟»
«هیچ وقت.»

هولمز کتابی را که روی زانوهایش بود برداشت و شروع کرد به ورق زدن آن و پس از اندک زمانی گفت: «اینهاش. "کو کلاکس کلان. نامی که از شباهت موهوم آن به صدای حرکت گلن‌گدنِ تفنگ گرفته شده. این انجمن سرّی و حشمتناک در پایان جنگ داخلی توسط تعدادی از سربازان کنفدراسیون سابق در ایالت‌های جنوبی تأسیس شد، و شعبه‌های آن به سرعت در نقاط مختلف کشور، مخصوصاً در تنسی، لوئیزیانا، کارولینای شمالی و جنوبی، جورجیا و فلوریدا تشکیل گردید. از قدرت آن برای مقاصد سیاسی، و در درجه اول برای ترساندن رأی‌دهندگان سیاهپوست و قتل یا نفی بلد مخالفان، استفاده می‌شد. اعمال شدید و خلاف قانون آن معمولاً با ارسال یک هشدار قبلی برای شخص مورد نظر همراه بود که به صورتی غریب ولی شناخته‌شده انجام می‌گرفت، مثلاً ارسال چند برگ بلوط در بعضی نقاط یا ارسال تخم خربزه یا هسته پرتقال در نقاط دیگر. پس از دریافت این هشدار قربانی ممکن بود یا علناً از رفتار سابق خود اظهار ندامت کند یا از کشور بگریزد. اگر شخص مورد

نظر جسارت به خرج می‌داد و اخطار را نادیده می‌گرفت، در اکثر قریب به اتفاق موارد به قتل می‌رسید، آن هم معمولاً به شکلی عجیب و پیش‌بینی نشده. تشکیلات انجمن به اندازه‌ای کامل بود و به شکلی نظام‌یافته عمل می‌کرد که حتی یک مورد هم نمی‌توان یافت که شخصی موفق شده باشد با جسارت رودرروی انجمن بایستد و گزندی به او نرسد و یا موردی که ردّ اعمال خلاف آن گرفته شود و به مرتکبین واقعی برسد. این تشکیلات سال‌ها به رغم کوشش‌های دولت ایالات متحد و سعی طبقات بهتر جامعه در جنوب فعال بود. سرانجام در سال ۱۸۶۹، جنبش کوکلاکس کلان به شکلی تقریباً ناگهانی فروپاشید، هرچند که از آن تاریخ به بعد بعضی موارد شبیه به اعمال قبلی آن به صورت پراکنده دیده شده است.

هولمز کتاب را پایین گذاشت و گفت: «توجه داری که فروپاشی ناگهانی انجمن مقارن بوده است با ناپدید شدن اپن‌شا از امریکا همراه اوراق انجمن. ممکن است این دو اتفاق رابطه علت و معلولی با هم داشته باشند. تعجبی ندارد که او و خانواده‌اش با چنین شدت و حدّتی مورد تعقیب ارواحی آشتی‌ناپذیر قرار گرفته باشند. می‌توانی بفهمی که این دفتر ثبت نام و دفتر روزنامه می‌توانند بعضی آدم‌های سرشناس جنوبی را روانه دادگاه کنند، و ممکن است اشخاص بسیاری تا این اوراق پیدا نشده شب‌ها خواب راحت نداشته باشند.»

«پس آن صفحه‌ای که ما دیدیم...»

«عیناً همان‌طور بود که از آن انتظار می‌رفت. مطلب آن، اگر درست به خاطر بیاورم، از این قرار بود که "برای الف و ب و ج هسته پرتقال فرستاده شد" — به عبارت دیگر اخطار انجمن برای آنان ارسال گردید. بعد در تاریخ‌های بعد مدخل‌هایی است حاکی از این که الف و ب برائت حاصل کردند، یا از کشور خارج شدند، و سرانجام به سراغ ج رفتیم و این ملاقات نباید نتیجه خوشی برای ج بیچاره داشته باشد. خب، دکتر جان، فکر می‌کنم که شاید ما بتوانیم

مقداری نور به روی این مکان تاریک بتابانیم، و من بر این باورم که یگانه شانس‌ی که این‌شای جوان در این میان خواهد داشت این است که به توصیه من عمل کند. امشب دیگر نه چیزی بیش از این می‌توان گفت و نه کاری بیش از این می‌توان کرد. پس ویولنم را بده تا نیم‌ساعتی هوای خراب و راه و رسم‌های خراب‌تر هم‌نوعان خودمان را به فراموشی بسپاریم.»

صبح هوا صاف شده بود و خورشید از پشت پرده نازک مهی که معمولاً شهر بزرگ را می‌پوشاند با درخششی کاهش یافته می‌تابید. وقتی من پایین آمدم شرلوک هولمز سر میز صبحانه بود. گفت:

«باید مرا ببخشی که منتظرت نماندم. پیش‌بینی می‌کنم که برای رسیدگی به کار این‌شای جوان روز بسیار پُرمشغله‌ای در پیش خواهم داشت.»

پرسیدم: «به چه اقداماتی دست خواهید زد؟»

«بستگی بسیار زیادی به نتایج تحقیقات اولیه‌ام خواهد داشت. ممکن

است لازم بشود تا خود هورشم هم بروم.»

«اول به آنجا نمی‌روید؟»

«نه، اول از مرکز شهر شروع می‌کنم. کافی است زنگ را به صدا در بیاوری

تا خدمتکار قهوه‌ات را بیاورد.»

در همان حالی که منتظر بودم، روزنامه صبح را که ناگشوده روی میز مانده

بود باز کردم و چشمانم را روی صفحات آن چرخاندم. نگاهم روی یکی از

عنوان‌ها توقف کرد و لرزه‌ای به قلب من فرستاد.

فریاد کشیدم: «هولمز، کار از کار گذشت!»

«عجب!» هولمز فنجانش را زمین گذاشت. «پس همان شد که از آن بیم

داشتم. عمل چگونه انجام گرفت؟» هولمز به آرامی سخن می‌گفت، ولی

می‌توانستم ببینم که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته است.

«چشمم به اسم این‌شا افتاد و به عنوان خبر، "فاجعه نزدیک پل واترلو."

متن خبر از این قرار است: "دیشب بین ساعت ۹ و ده، پاسبان کوک^۱، وابسته به نیروهای انتظامی منطقه H، که مأمور گشت در نزدیکی پل واترلو بوده صدای فریاد کسی را که تقاضای کمک می‌کرده می‌شنود و سپس صدای سقوط جسمی را در آب. از آنجا که شب بی‌اندازه تاریک و توفانی بوده، با وجود کمک چند تن از عابران، پاسبان نامبرده موفق به نجات شخص مغروق نمی‌شود. با اعلام خطر و با استمداد از پلیس رودخانه، سرانجام جسد از آب گرفته و معلوم می‌شود که شخص غریق آقای جوانی است که نام او از روی پاکتی که در جیب داشته جان‌آپن‌شاست و ساکن محلی در نزدیکی هورشم است. چنین حدس زده می‌شود که ممکن است متوفا برای رسیدن به آخرین قطار از ایستگاه واترلو عجله داشته و در حالت تعجیل و در تاریکی شدید راه خود را گم کرده و از روی لبه یکی از اسکله‌های کوچک قایق‌های بخاری رودخانه به درون آب پرتاب شده. در روی جسد هیچ‌گونه اثری از خشونت دیده نمی‌شد و شکی وجود ندارد که متوفا قربانی یک حادثه تأسف‌آور شده، که کمترین تأثیر آن باید جلب توجه مقامات شهرداری به وضع اسکله‌های کنار رودخانه باشد."

ما هر دو چند دقیقه ساکت ماندیم؛ هولمز بیشتر از هر وقت دیگری که به یاد دارم افسرده و پریشان به نظر می‌رسید. سرانجام گفت:

«می‌دانی واتسن، این پیشامد غرور مرا جریحه‌دار می‌سازد. احساس کوچکی بیش نیست، ولی غرور مرا جریحه‌دار می‌سازد. حالا برای من این قضیه یک امر شخصی شده است، و اگر خداوند به من سلامت عطا کند، قول می‌دهم که این دار و دسته را به پای میز محاکمه بکشانم. این که این جوان نزد من بیاید و کمک بخواهد و من او را به استقبال مرگ بفرستم...!» هولمز از صندلی خود بیرون جست و با حالتی از تشویش لگام‌گسیخته از این سو به آن سو اتاق شروع کرد به قدم زدن. گونه‌های زردش گل انداخته بود و

دست‌های بلند و باریک خود را به حالتی عصبی پی در پی باز و بسته می‌کرد. سرانجام بانگ برآورد که:

«باید شیطان‌های حيله‌گری باشند. چطور توانسته‌اند او را فریب داده به آنجا بکشانند. آن قسمت از ساحل رودخانه در خط مستقیم به سوی ایستگاه نیست. شکی نیست که پل، حتی در چنین شبی، شلوغ‌تر از آن بوده است که برای مقاصد آنان مناسب باشد. خب، آقاواتسن، حالا خواهیم دید که کدام یک از ما در درازمدت برنده خواهد بود. من حالا دیگر از خانه می‌روم بیرون!»

«به سراغ پلیس می‌روید؟»

«نه، من خود، پلیس خودم خواهم بود. پس از آن که دامم را چیدم و تارم را تنیدم آنها می‌توانند بیایند مگس‌ها را بگیرند ببرند، ولی نه پیش از آن.»

تمام روز من گرفتار کارهای طبابت خود بودم، و وقتی به خیابان بیکر مراجعت کردم چندساعتی از شب می‌گذشت. شرلوک هولمز هنوز بازنگشته بود. نزدیک ساعت ده بود که رنگ‌پریده و خسته به خانه برگشت. کنار بوفه رفت، یک تکه از نان سفید روی بوفه کند، آن را با حالت آدم قحطی زده‌ای بلعید و با چند جرعه طولانی آب همراه کرد.

گفتم: «گرسنه هستید.»

«چه جور! فراموش کرده بودم. بعد از صبحانه هیچ چیز نخورده‌ام.»

«هیچ چیز؟»

«حتی یک لقمه هم نخورده‌ام. وقت نداشتم به خوردن فکر کنم.»

«و چقدر موفق بوده‌اید؟»

«زیاد.»

«سر نخ‌ی به دست آورده‌اید؟»

«مثل این است که همین حالا توی مشتهای من باشند. انتقام خون این‌شای جوان به زودی گرفته خواهد شد. بیا واتسن تا علامت تجارتی

شیطانی‌شان را علیه خودشان به کار ببریم. خوب فکرهايش را کرده‌ام!»
«مقصودتان چیست؟»

هولمز پرتقالی از توی قفسه برداشت و آن را تکه‌تکه کرد و هسته‌های آن را بیرون کشیده روی میز انداخت. بعد پنج‌تای آن را برداشت و توی پاکتی ریخت. روی درِ پاکت از تو نوشت: «ش. ه. برای ج. ک.». بعد درِ پاکت را چسباند و پشت آن نوشت: «ناخدا جیمز کلهون^۱، کشتی بادبانی "لون استار"^۲، بندر سوانا^۳، ایالت جورجیا.»

قهقهه‌ای زد و گفت: «وقتی وارد بندر شود این نامه در انتظارش خواهد بود. ممکن است یک شب او را بی‌خواب کند. همان‌قدر برای او قاصد بی‌چون و چرای سرنوشتی محتوم خواهد بود که قبل از او برای این‌شا بود.»
«و این ناخدا کلهون چه کسی است؟»

«رهبر دار و دسته آنهاست. بقیه را هم دستگیر می‌کنم، ولی کلهون را اول.»
«ردش را چگونه یافتید؟»

هولمز یک ورقه بزرگ کاغذ از جیبش بیرون آورد؛ روی سرتاسر آن تعداد زیادی اسم و تاریخ نوشته بود. گفت:

«تمام روز را در بیمه لویدز^۴ گذراندم. دفترها و آرشیو روزنامه‌های قدیمی‌شان را در جستجوی مقصد بعدی تمام کشتی‌هایی که بین ژانویه و فوریه ۱۸۸۳ در بندر پوندیچری لنگر انداخته بودند زیر و رو کردم. در آن دو ماه سی و شش کشتی که دارای ظرفیت نسبتاً خوبی بوده‌اند به این بندر آمده‌اند. یکی از آنها، کشتی "لون استار" (تک‌اختر) فوراً توجه مرا جلب کرد، چون اگرچه مبداء سفر آن بندر لندن گزارش شده بود نام آن لقبی است که به یکی از ایالت‌های امریکا داده‌اند.»

«به نظرم به تکزاس.»

1. James Calhoun

2. Lone Star

3. Savannah

4. Lloyd's



«فریاد کشیدم: «هولمز، کار از کار گذشت!»»

«مطمئن نبودم و هنوز نیستم کدام؛ ولی می‌دانستم که کشتی باید اصل و نسب امریکایی داشته باشد.»

«بعدش چه؟»

«به سوابق بندر داندی مراجعه کردم، و زمانی که دیدم کشتی بادبانی "لون استار" در ماه ژانویه ۱۸۸۵ در آن بندر بوده است سوء ظن من تبدیل به یقین شد. بعد تحقیقی درباره کشتی‌هایی که در حال حاضر در بندر لندن هستند کردم.»

«خب؟»

«کشتی "لون استار" هفته پیش وارد بندر لندن شده بود. خودم را به اسکله پرینس آلبرت رساندم و معلوم شد که آن را در مدی صبح زود همین امروز به طرف مصب رودخانه هدایت کرده‌اند تا سفرش را به وطن به سوی سوانا

آغاز کند. تلگرامی به بندر گریوزاند^۱ زدم و فهمیدم که مدتی پیش از مقابل آن بندر گذشته است، و چون باد از جانب شرق می وزد شکی ندارم که حالا دیگر باید از کنار جزایر گودوین^۲ گذشته و در نزدیکی های جزیره وایت^۳ باشد.»

«پس حالا چه می کنید؟»

«او در چنگ من است. از قراری که فهمیده ام ناخدا کلهون و دو معاونش تنها افراد امریکایی بومی آن کشتی هستند. بقیه خدمه فنلاندی و آلمانی هستند. همچنین خبر دارم که هر سه نفرشان دیشب از کشتی خود غایب بوده اند. این را یکی از کارگران بندر که بارشان را می زده است به من گفت. وقتی کشتی بادبانی آنها به بندر سوانا برسد، کشتی پستی این نامه را زودتر از آنها به امریکا رسانده و تلگرام من اداره پلیس سورنا را آگاه ساخته است که این آقایان در اینجا به شدت به اتهام قتل عمد تحت تعقیب هستند.»

اما همیشه در بهترین نقشه های کشیده شده به دست آدمیان اشکالی پیدا می شود و قاتلان جان اپن شاو مقدر نبود که پاکت حاوی هسته های پرتقال به دستشان برسد، پاکتی که به آنها نشان می داد شخص دیگری که به اندازه خودشان حيله گر و مصمم است در تعقیبشان است. در آن سال تندبادهای آغاز پاییز شدیدتر و طولانی تر از هر سال وزیدند. مدتی دراز در انتظار دریافت خبری از کشتی "لون استار" صبر کردیم، ولی هیچ خبری نرسید. سرانجام شنیدیم که در جایی دوردست در وسط اقیانوس اطلس تخته پاره در هم شکسته ای از عقب یک قایق را دیده اند که در گودی میان دو موج بالا و پایین می رفته و دو حرف S. L. روی آن قابل تشخیص بوده است. و همین تنها خبری است که از سرنوشت کشتی "لون استار" به دست ما رسیده است و خواهد رسید.

1. Gravesend
3. Isle of Wight

2. the Goodwins



مرد لب کج

آیذا ویتنی^۱، برادر ایلایس^۲ ویتنی فقید، دکتر در علوم الهی، رئیس مدرسه عالی الهیات سنت جورج^۳، سخت به تریاک معتاد شده بود. به قرار اطلاع، این اعتیاد از یک هوس احمقانه در دوران دانشجویی او شروع می شود، چون پس از خواندن توصیف دکوینسی^۴ از رؤیاهای و هیجاناتی که تحت تأثیر ماده تخدیرکننده تجربه کرده بود او هم برای پدید آوردن همین تأثیرات، توتون پیش را به شربت لودانوم^۵ آغشته می کند. و بعد مثل جمع زیادی پیش از خود در می یابد که تحصیل این تجربه آسان تر از ترک آن است، و سال ها در اسارت ماده مخدر باقی می ماند. وی برای دوستان و خویشانش موجود مفلوکی شده بود که با آمیزه ای از وحشت و ترحم به وی می نگریستند. هنوز می توانم او را به خاطر بیاورم، با صورت زردنبوی پُف کرده، پلک های پایین افتاده و مردمک جمع شده، که در یک گوشه مبل به شکل تل خمیده ای لمیده بود: لاشه ویرانه مردی که روزی انسان شریفی بوده است.

شبی از شب های ماه ژوئن ۱۸۸۹، در حدود زمانی که اولین خمیازه به سراغ آدم می آید و چشم به ساعت دیواری نگاه می کند، زنگ در خانه ما

1. Isa Whitney

2. Elias

3. the Theological College of St. George's

۴. De Quincey، شاعر و ادیب بریتانیایی که «اعترافات یک تریاک خوار انگلیسی» او معروف است.

5. Laudanum

به صدا درآمد. من در صندلی خود راست نشستم و همسر و سایل گل دوزی اش را توی دامنش گذاشت و اندکی رو ترش کرد. گفت:

«کسی بد حال است! باید از خانه بیرون بروی.»

من اظهار نارضایی کردم، چون تازه پس از یک روز خسته کننده به منزل برگشته بودم.

صدای باز شدن در به گوش رسید، و بعد صدای مکالمه عجولانه‌ای با خدمتکار و سپس صدای قدم‌های تندی بر لینولئوم راهرو. بعد درِ اتاق ما گشوده شد و بانویی که لباس سیاه‌رنگ بر تن و تور مشکی بر چهره داشت داخل گردید.

ابتدا گفت: «باید مرا ببخشید که به این دیری مزاحم می‌شوم.» بعد عنان اختیار از کف داد، به طرف همسر دوید و بازوانش را دور گردن او حلقه کرد و روی شانه او گریه را سر داد. گریه کنان گفت: «نمی‌دانید چقدر بدبختم و چقدر به کمک احتیاج دارم!»

همسر تور را از روی صورت او بالا زد و گفت: «ای عجب! کیت ویتنی^۱ است. کیت، تو مرا ترساندی! وقتی آمدی تو ترا نشناختم.»

«نمی‌دانستم چه باید بکنم. از روی درماندگی آمدم پیش شما.» همیشه همین‌طور بود. اشخاصی که غمی داشتند، مثل پرندگان که به سوی فانوس دریایی جلب می‌شوند به سراغ همسر من می‌آمدند.

«لطف کردی آمدی. حالا باید قدری از این نوشیدنی با آب بخوری؛ راحت اینجا بنشین و مشکل را برای ما تعریف کن. یا این‌که ترجیح می‌دهی من جیمز را بفرستم بالا به اتاق خواب؟»

«نه، نه. من به نظر و کمک دکتر هم احتیاج دارم. مشکل مربوط به آیزاست. دو روز است که به خانه نیامده. خیلی نگران او هستم!»

برای اولین بار نبود که مسأله شوهر خود را با ما در میان می‌گذاشت، با من

به عنوان طیب و با همسرم به عنوان دوست قدیمی و همشاگردی. ما هر چه به ذهنمان می‌رسید برای دل‌داری او گفتیم. آیا می‌دانست شوهرش کجاست؟ آیا امکان داشت که ما بتوانیم شوهرش را نزد او برگردانیم؟

ظاهراً ممکن بود. اطلاع قطعی داشت که شوهرش در ماه‌های اخیر وقتی گرفتار خارخار اعتیاد می‌شود به خراباتی در دورترین نقطه شرقی شهر می‌رود. تابه حال، غیبتش بیشتر از یک روز طول نمی‌کشیده و هر بار سرشب، کوفته و مرتعش، برمی‌گشته. ولی این بار چهل و هشت ساعت می‌گذشت که شوهرش در چنگ ماده لعنتی اسیر مانده بود؛ یقیناً جایی در آن لانه فساد در میان مطرودین بندر افتاده بود، یا داشت دود زهرآگین را به درون سینه خود می‌فرستاد یا برای دفع تأثیرات آن به خواب پناه می‌برد. مطمئن بود که شوهرش آنجاست، در مکانی به نام «شمش طلا» در کوچه سواندام بالا. ولی او، کیت ویتنی، چه می‌توانست بکند؟ زن جوان و خجولی چون او چگونه می‌توانست به چنین مکانی برود و شویش را از میان لات و لوت‌هایی که آنجا بودند بردارد و بیاورد بیرون؟

کُل قضیه همین بود، و البته فقط یک راه‌حل وجود داشت. آیا امکان داشت که من همراه او به این مکان بروم؟ و بعد، یک فکر بهتر. اصلاً چه لزومی داشت که او همراه من بیاید؟ من پزشک معتمد آیزا ویتنی بودم و او از من حرف‌شنوی داشت. من اگر خودم به تنهایی می‌رفتم حتماً بهتر از عهده کار برمی‌آمدم. به او قول شرف دادم که اگر شوهرش حقیقتاً در محلی بود که نشانی‌اش را به من داده بود ظرف مدتی کمتر از دو ساعت او را سوار درشکه کنم و به خانه بفرستم. و به این ترتیب، ده دقیقه بعد من صندلی راحت و اتاق نشیمن دلپذیر خود را ترک کرده در درشکه‌ای سوار بودم و به سوی شرق لندن می‌تاختم تا مأموریتی را که در آن‌زمان قدری غریب به نظر می‌رسید به انجام برسانم، هرچند که رویدادهای بعدی نشان می‌دادند که این مأموریت شبانه در عمل چقدر عجیب‌تر از حد انتظار من خواهد بود.

ولی مرحله اول ماجرا آن قدرها هم دشرار نبود. کوچۀ سواندام بالا جای پلیدی است که درست در پشت اسکله‌های مرتفعی که در شرق «پُل لندن»، کرانه شمالی رود تیمز^۱ را دربر گرفته‌اند قرار دارد. مکان مورد نظر را میان یک مشروب‌فروشی و یک سیرابی‌فروشی پیدا کردم. ورودی آن پلکانی بود که با شیبی تند سرازیر می‌شد و به حفره سیاهی مثل دهانه یک غار می‌رسید. به درشکه‌چی گفتم منتظر بماند و خودم از پله‌های چوبی که وسط آنها از عبور بی‌وقفه پاهای بی‌شمار ساییده و گود شده بود پایین رفتم و زیر نور لرزان یک چراغ موشی که بالای در پت پت می‌کرد دستگیره را یافتم و به درون رفتم. اتاق درازی بود با سقف کوتاه که دود قهوه‌ای رنگ تریاک در هوای آن پیچیده بود و در آن مثل عرشه جلو یک کشتی مهاجر بر ردیف ردیف تخت‌های چوبی کنار هم چیده بودند.

در آن فضای تاریک، آدم می‌توانست پیکرهایی را که در وضع‌های عجیب و غریب لمیده بودند - با شانه‌های خمیده، زانوهای تا شده، سرهای به عقب داده و چانه‌های بالا افکنده - به زحمت تشخیص دهد و در اینجا و آنجا چشم بی‌فروغ سیاهی را ببیند که بر او، آدم تازه‌وارد، خیره مانده بود. از میان سیاهی‌ها، روشنی دایره‌های کوچک سرخ‌رنگی به چشم می‌خورد که با آفت و خیز سوختن ماده سمی در حقه و افورهای فلزی گاه کم‌نور و گاه پرنور و فروزنده می‌شد. بیشتر مشتری‌ها ساکت لمیده بودند، ولی بعضی با خودشان حرف می‌زدند و برخی با هم سخن می‌گفتند، با صدایی آهسته، غریب و یکنواخت؛ صدای گفتگوی شان به صورت موج‌های پی‌درپی به گوش می‌رسید؛ مدتی مهممه بود و بعد سکوت و بعد دوباره مهممه؛ هر کس افکار خودش را زیر لبی و نیم‌جویده بیان می‌کرد و به سخنان همسایه‌اش توجه زیادی نداشت. در انتهای اتاق منقل کوچکی بود پُر از زغال‌های فروزان، که در کنار آن پیرمرد بلندقد لاغری روی سه‌پایه چوبی کوچکی نشسته بود؛

1. River Thames

چانه‌اش را روی مشت‌های گره‌کرده‌اش گذاشته بود، آرنج‌هایش را بر زانوهایش تکیه داده و به سرخی آتش خیره مانده بود.

داخل که شدم، خدمتکار مالایایی زردنبویی با یک وافور و مقداری مادهٔ مخدر پیش دوید و یک تخت خالی را به من نشان داد.

به او گفتم: «متشکرم، نیامده‌ام بمانم. یکی از دوستان من، آقای آیزا ویتنی، اینجا هستند که میل دارم دو کلمه با ایشان صحبت کنم.»

در سمت راست من کسی تکانی به خودش داد و کلامی از تعجب بر زبان آورد. به آن سو نگاه کردم و در نیمه‌تاریکی ویتنی را دیدم که رنگ‌پریده و خسته و ژولیده به من خیره مانده بود.

گفت: «خدای من! واتسن است.» واکنش‌اش وضع اسفباری داشت؛ اعصابش، هر عصبش، مظهری از تشنج بود. «ببینم واتسن، ساعت چند است؟»

«نزدیک یازده.»

«یازده کدام روز.»

«جمعه نوزدهم ژوئن.»

«راستی! فکر می‌کردم امروز چهارشنبه است. ولی نه، امروز حتماً چهارشنبه است. چرا آدم را می‌ترسانی؟» صورتش را روی بازوهایش گذاشت و با صدای زیر نزدیک به جیغ، شروع کردن به هق‌هق کردن.

«ای مرد، به تو می‌گویم امروز جمعه است. زنت دو روز است که انتظارت را می‌کشد، باید از خودت شرمسار باشی!»

«همین‌طور است. ولی واتسن، فکر می‌کنم تو قاطی کرده‌ای، چون من چند ساعت بیشتر نیست که اینجا آمده‌ام. سه بست، چهار بست، فراموش

کرده‌ام چند بست زده‌ام. ولی من همراه تو به خانه برمی‌گردم. هیچ نمی‌خواهم کیت را بترسانم، کیت بیچاره را. دستت را بده به من. وسیله داری؟»

«بله، درشکه‌ای بیرون منتظر ماست.»

«پس من سوار می‌شوم. ولی باید چیزی بدهکار باشم. واتسن ببین حساب من چقدر است. من خراب خرابم. خودم از انجام هرگونه کاری عاجزم.»

از راهرو باریکی که میان دو ردیف تخت‌های خفتگان بود شروع کردم به جلو رفتن. نفسم را در سینه حبس کرده بودم تا از استنشاق دودهای پلید و گیج‌کننده ماده مخدر پرهیزم و با چشمانم به این سو و آن سو نگاه می‌کردم تا متصدی مکان را بیابم. وقتی از جلو مرد بلندقدی که کنار منقل نشسته بود گذشتم، احساس کردم ناگهان کسی دامن لباس را کشید و صدایی آهسته به نجوا گفت: «از جلو من که گذشتی، برگرد و مرا نگاه کن.» کلمات را خیلی مشخص و واضح شنیدم. به پایین نگاه کردم. صدا فقط از پیرمرد بغل دست من می‌توانست آمده باشد، و مع‌هذا او همچنان همانجا نشسته بود و مشغول کار خودش بود، خیلی لاغر، پُرچین و چروک، با پشت خمیده، در حالی که وافوری میان زانوهایش آویزان بود، چنان‌که گویی از دست‌های بی‌رمقش پایین افتاده باشد. دو قدم رو به جلو برداشتم و به عقب نگاه کردم. و چه دیدم! برای این‌که فریادی از تعجب نکشم نیاز به همه خویشتن‌داری خود پیدا کردم. پیرمرد پشتش را به حاضران کرده بود، به طوری که فقط من می‌توانستم صورتش را ببینم. و در این حال جسمش پُر شده بود، چین‌هایش محو شده بودند، چشم‌های مات و کم‌فروغش دوباره برق می‌زدند، و آنجا، نشسته در کنار منقل، خرم و خندان از شگفت‌زدگی من، چه کسی بود جز شرلوک هولمز! با اشاره چشم از من خواست به او نزدیک شوم، و در همان لحظه که بار دیگر صورتش را به طرف جمع گرداند فوراً به حالت پیرمرد لقلقو و مفرنگی سابق بازگشت.

نجواکنان گفتم: «هولمز! این دیگر چه وضعی است؟ در این خراب‌شده چه می‌کنی؟»

پاسخ داد: «خیلی یواش. من گوش‌های تیزی دارم. اگر لطف کنی و از شرِّ

آن دوست خل و چلت خلاص بشوی، خوشحال می شوم دو کلمه با تو صحبت کنم.»

«درشکه‌ای بیرون منتظر است.»

«پس لطفاً دوستت را با همین درشکه به خانه بفرست، چون بی حال تر از آن به نظر می رسد که بتوان مشکل دیگری برای خودش درست کند. توصیه می کنم یادداشتی هم همراه درشکه چپی برای همسرت بفرستی حاکی از این که با من همراه شده‌ای. اگر بیرون منتظر بمانی، ظرف پنج دقیقه به تو ملحق خواهم شد.»

نپذیرفتن خواهش‌های شرلوک هولمز دشوار بود، چون همیشه آنها را به شکلی بسیار مشخص که دالّ بر تسلط کاملش‌اش بر موقعیت بود مطرح می کرد. من دیدم وقتی که ویتنی را سوار درشکه کنم عملاً مأموریت خود را به انجام رسانده‌ام، و از آن پس چه بهتر که دوستم را همراهی کنم و در یکی از آن ماجراهای عجیبی که جزئی از برنامه متعارف زندگی او شده بود شریک بشوم. در عرض چند دقیقه یادداشت‌م را نوشتم، حساب ویتنی را پرداختم، او را به درشکه رسانده سوار کردم و حرکت درشکه را در تاریکی شب تماشا نمودم. اندکی بعد، شخصی با هیکلی که مظهر کهولت بود از شیره کش خانه خارج شد، و لحظه‌ای بعد من در خیابان داشتم با شرلوک هولمز راه می رفتیم. تا دو خیابان پاهایش را بر زمین کشید و خمیدگی پشتش را حفظ کرد. بعد به سرعت نگاهی به پشت سرش انداخت، قد راست کرد و به شکلی از دل برآمده خنده را سر داد.

«خب، آقاواتسن، لابد فکر می کنی که من کشیدن تریاک را هم به تزریق کوکائین و همه آن نقطه ضعف‌های کوچک دیگری که تو با حذاقت پزشکی خودت تشخیص داده‌ای افزوده‌ام.»

«از این که شما را در چنین مکانی ببینم، یقیناً تعجب کردم.»

«ولی نه بیشتر از من از این که ترا در چنین جایی ببابم.»

«من در جستجوی دوستی به اینجا آمدم.»

«و من در جستجوی یک دشمن!»

«دشمن؟»

«بله، یکی از دشمنان طبیعی ام، و شاید بهتر باشد بگویم یکی از صیدهای طبیعی ام. در دو کلام، آقاواتسن، من درست در وسط یک تحقیق بسیار جالب هستم و امیدوار بودم در سخنان بی سر و ته این حضرات سرنخی پیدا کنم، همان طور که در گذشته کرده‌ام. اگر من در آنجا شناخته می‌شدم جانم دیگر به پیشیزی نمی‌ارزید، چون قبلاً از این مکان برای مقاصد خود استفاده کرده‌ام و جاشوی شرقی^۱ پدرسوخته‌ای که آن را اداره می‌کند سوگند خورده است از من انتقام بگیرد. در پشت این ساختمان، در نزدیکی نبش اسکله پُل^۲، کف زمین یک در مخفی وجود دارد که به آب‌های رودخانه باز می‌شود. اگر این در زبان داشت چه قصه‌های عجیبی که از اتفاقات شب‌های تاریک ماه و چیزهایی که از میان آن گذشته تعریف نمی‌کرد!»

«چی! مقصودتان از "چیز" که جسد نیست؟»

«اتفاقاً هست آقاواتسن. اگر برای هر بیچاره‌ای که توی آن خراب‌شده سر به نیست شده بود هزار لیره به ما می‌دادند، ما حالا آدم‌های پولداری بودیم. کثیف‌ترین قتلگاه در امتداد رودخانه همینجاست و فکر می‌کنم نویل سنت کلر^۳ با پای خودش به آنجا رفته ولی حالا دیگر بیرون آمدنش با خداست. وسیله ما باید همینجاها باشد.» هولمز دو انگشت اشاره‌اش را بین دندان‌ها نهاد و سوت بلندی کشید، علامتی که از دور با سوت مشابهی پاسخ داده شد، و اندکی بعد صدای تعلق تلوک چرخ و صدای برخورد سُم‌های اسب بر سنگفرش به گوش رسید.

یک گاری تک‌اسبه شاسی بلند از توی تاریکی به سرعت به ما نزدیک شد

۱. در اصل Lascar به معنی ملوان آسیایی، واژه انگلیسی ظاهراً همان «لشکری» فارسی است.

2. Paul's Wharf

3. Neville St. Clair



«نجواکنان گفتم: «هولمز!»»

که از چراغ‌های دو طرف آن مخروط‌هایی از نور زرد تاریکی را می‌شکافت.

هولمز گفت: «خب، آقاواتسن، با من می‌آیی، مگر نه؟»

«اگر بدانم مفید واقع می‌شوم.»

«یک رفیق مورد اعتماد همیشه مفید واقع می‌شود، مخصوصاً اگر

وقایع نگار هم باشد. اتاقی که در سیدرز^۱ دارم دو تختخواب دارد.»

«سیدرز دیگر کجاست؟»

«خانه آقای سنت کلر. اسمش سیدرز است. در مدتی که تحقیقات ادامه

دارد در آنجا بیتوته می‌کنم.»

«این خانه کجاست؟»

«نزدیک لی^۱، در ایالت کنت^۲. باید یازده کیلومتری برانیم.»

«ولی من از قضیه پاک بی اطلاع‌م.»

«البته که هستی. ولی الآن من همه اطلاعات را به تو خواهم داد. پیر بالا.

بسیار خوب جان، ما دیگر به تو احتیاجی نداریم. این هم یک سکه ۵ر۲ شیلینگی. فردا صبح حدود یازده منتظر من باش. سر حیوان را رها کن! فعلاً خدا-حافظ!»

هولمز شلاقی برگرده اسب نواخت و ما به سرعت به راه افتادیم و از شبکه بی‌پایانی از خیابان‌های تاریک و خلوت که تدریجاً پهن‌تر می‌شدند گذشتیم. بعد داشتیم از روی پُلِ عریض نرده‌داری عبور می‌کردیم و رود تیره به‌کندی در زیر پای ما جاری بود. در آن سوی پُل برهوت وسیع دیگری از آجر و ملات آهک گسترده بود که سکوت آن‌را تنها صدای پای سنگین و منظم پاسبان گشت یا آوازخوانی و عربده‌های دیرهنگام جمعی شادکام مست در هم می‌شکست. توده‌ای ابر مرتفع سربی‌رنگ به نیروی باد آهسته از یک سوی آسمان به سوی دیگر می‌رفت و گاه از میان شکاف ابرها سوسوی یکی دو ستاره به چشم می‌خورد. هولمز گاری را در سکوت هدایت می‌کرد؛ سرش به روی سینه خم شده بود و حال و هوای شخصی را داشت که در افکار خود غوطه می‌خورد و در همان حال من در کنار او نشسته بودم، کنجکاو برای کشف چند و چون ماجرای تازه‌ای که به نظر می‌رسید همه قوای او را به مبارزه خوانده است، و بیمناک از این‌که رشته افکارش را پاره کنم. چندین کیلومتری رانده بودیم و کم‌کم داشتیم به حاشیه ویلاهای حومه لندن می‌رسیدیم که هولمز تکانی به خودش داد، شانه‌هایش را بالا انداخت و پیش را چاق کرد. اکنون حالت آدمی را داشت که از میزان کوشش خودش راضی است و عقیده دارد بهترین راه را انتخاب کرده است.

1. Lee

2. Kent

گفت: «واتسن، تو استعداد زیادی برای ساکت ماندن داری. و همین است که مُصاحب بی نظیری هستی. چقدر خوب است که آدم کسی را داشته باشد که بتواند برایش صحبت کند، چون افکار خود من چندان دلپذیر نیست. داشتم فکر می‌کردم امشب که این بانوی عزیز دم در به استقبال من می‌آید به او چه بگویم.»

«شما فراموش کرده‌اید که من هیچ اطلاعی از موضوع ندارم.»

«تا به لی برسیم، فقط آن قدر وقت داریم که من نکات اصلی موضوع را برایت تعریف کنم. ماجرا به شکل مضحکی ساده به نظر می‌رسد؛ با وجود این هیچ سرنخی که از آنجا بتوانم شروع کنم به دست نمی‌آورم. نخ البته زیاد است ولی سر آن توی دستم نمی‌ماند. حالا من ماجرا را، آقاواتسن، به روشنی و دقت برای تو بیان می‌کنم؛ شاید تو بتوانی در جایی که برای من سراسر تاریکی است بارقه‌ای مشاهده کنی.»

«بفرمایید.»

«چند سال پیش، یعنی دقیقاً در ماه مه ۱۸۸۴ آقای به اسم نویل سنت، کلر به قریه‌ی لی آمد که ظاهراً پول زیادی داشت. ویلای بزرگی را انتخاب کرد، محوطه‌سازی بسیار قشنگی در آن انجام داد و روی هم‌رفته شروع کرد به شکل خوبی در آنجا زندگی کردن و به تدریج در آن محله دوستانی یافت، و در سال ۱۸۸۷ با دختر صاحب کارخانه‌ی آبجوسازی محل ازدواج نمود، و حالا از او دو فرزند دارد. او شغل معینی نداشت ولی در چند کمپانی ذیعلاقه بود و هر روز صبح مرتباً به شهر می‌رفت و هر روز عصر با قطار ساعت ۵/۱۴ از ایستگاه خیابان کانن^۱ برمی‌گشت. این آقای سنت کلر حالا ۳۷ ساله است؛ آدمی است متعادل، شوهری است نمونه، پدری است مهربان، و به طور کلی محبوب همه‌ی کسانی که او را می‌شناسند. می‌توانم اضافه کنم که در حال حاضر همه‌ی دیون او، در حدی که ما توانسته‌ایم معلوم کنیم، بیشتر از ۸۸ لیره و ۱۰ شیلینگ



«هولمز شلاقی بر گرده اسب نواخت.»

نیست، در حالی که بستانکار حساب او در بانک پایتخت و ولایات ۲۲۰ لیره است. بنابراین دلیلی در دست نیست که فکر کنیم مشکلات مالی بر ذهن آقای سنت کلر سنگینی می کرده است.

«دوشنبه پیش آقای نویل سنت کلر قدری زودتر از معمول به شهر می رود و قبل از خارج شدن از خانه اظهار می دارد که آن روز دو کار مهم در پیش دارد و قول می دهد در برگشتن یک قوطی آجر بازیچه برای پسرکش بیاورد. حالا برحسب اتفاق، زنش همان روز دوشنبه تلگرامی دریافت می کند حاکی از این که بسته کوچک ولی بسیار گران قیمتی که در انتظار آن بوده رسیده و در دفتر شرکت حمل و نقل ابردین^۱ آماده تحویل است. حالا اگر تو لندن را خوب

1. Aberdeen Shipping Company

بشناسی، می‌دانی که دفتر این شرکت در خیابان فرزنو^۱ واقع است و این خیابان از کوی سواندام بالا، که تو مرا امشب در آنجا یافتی، منشعب می‌شود. خانم سنت کلر ناهارش را می‌خورد، رهسپار مرکز شهر می‌شود، خریدی می‌کند، به سوی دفتر شرکت می‌رود، بسته‌اش را تحویل می‌گیرد و دقیقاً در ساعت ۴/۳۵ در حال عبور از کوی سواندام است تا به ایستگاه راه‌آهن برود. تا اینجا موضوع را خوب ملتفت شدی؟»

«بله، همه چیز روشن است.»

«اگر یادت باشد، دوشنبه روز بسیار گرمی بود، و خانم سنت کلر آهسته راه می‌رفت و به امید یافتن درشکه خالی به اطراف خود نگاه می‌کرد، چون محله‌ای را که گذرش به آن افتاده بود اصلاً دوست نداشت. در اثنايي که بانو در کوی سواندام جلو می‌رفت ناگهان صدایی شنید، نوعی اظهار تعجب شدید یا فریاد، و چون به بالا نگاه کرد در کمال حیرت دید که شوهرش از یک پنجره طبقه دوم به او می‌نگرد و ظاهراً با حرکت دست به او اشاره‌هایی می‌کند. پنجره باز بود و خانم سنت کلر صورت شوهرش را به وضوح دید، و می‌گوید از قیافه او پیدا بود که سخت مشوش است. آقای سنت کلر به شدت برای زنش دست تکان داد و به قدری ناگهانی از جلو پنجره ناپدید شد که به نظر خانم سنت کلر چنین آمد که یک نیروی مقاومت‌ناپذیر او را به عقب کشید. نکته غریبی که مورد توجه دقیق و زنانه خانم سنت کلر قرار گرفت این بود که شوهرش اگرچه کت مشکی بلندی را که صبح، قبل از رفتن به شهر پوشیده بود به تن داشت ولی دور گردنش نه یقه بود و نه کراوات.»

«خانم سنت کلر که معتقد شده بود برای شوهرش مشکلی پیش آمده با شتاب از پله‌ها پایین رفت - چون خانه در حقیقت همان شیره‌کش خانه‌ای بود که امشب تو مرا در آنجا یافتی - و پس از عبور از اتاق جلویی کوشید از پله‌هایی که به طبقه دوم می‌رسید بالا برود. اما در پای پلکان با این جاشوی

شرقی پدر سوخته که قبلاً صحبتش را کردم روبه‌رو می‌شود و او جلوش را می‌گیرد و با کمک شخصی دانمارکی که در آنجا شاگرد است خانم را بیرون می‌کنند و به کوچه می‌رانند. خانم سنت کلر که حالا دیگر از شدت بدگمانی و ترس داشته دیوانه می‌شده در کوچه شروع می‌کند به دویدن و با خوش‌شانسی عجیبی در خیابان فرزنو به چند پاسبان و یک بازرس پلیس برمی‌خورد که رهسپار محل گشت خود بوده‌اند. بازرس و دو مأمور همراه او به محل شیره‌کش خانه برمی‌گردند و به‌رغم ادامه مقاومت صاحب‌خانه خودشان را به اتاقی که آقای سنت کلر در آن دیده شده بود می‌رسانند. از او در آنجا خبری نیست. در حقیقت در تمام آن طبقه کسی را پیدا نمی‌کنند، به جز یک مرد بدقیافه و کرئه‌المنظر افلیج که ظاهراً در آنجا سکونت دارد. هم او و هم جاشوی شرقی با حدت و شدت سوگند می‌خورند که در تمام بعد از ظهر هیچ‌کسی در آن اتاق جلویی نبوده است. انکار آن دو به اندازه‌ای قوی است که بازرس پلیس گیج می‌شود و کم‌کم داشته به این نتیجه می‌رسیده که خانم سنت کلر ممکن است اشتباه کرده باشد، که ناگهان بانوی نامبرده فریاد زنان به سوی یک قوطی تخته‌ای که روی میز می‌بیند می‌پرد و در آن را از جا می‌کند. توده‌ای آجر بازیچه بیرون می‌ریزد. این همان اسباب‌بازی است که آقای سنت کلر قول داده بود برای پسرش ببرد.

«این کشف، و دست‌پاچگی نمایانی که مرد چلاق از خود نشان می‌دهد، بازرس پلیس را متوجه می‌سازد که قضیه جدی است. هر دو اتاق را به دقت تفتیش می‌کنند و نتایج جستجو دلالت بر وقوع جنایت و حشتناکی دارد. اتاق جلویی به صورت اتاق نشیمن ساده‌ای مبله شده و راه به اتاق خواب کوچکی دارد که مُشرف به عقب یکی از اسکله‌هاست. بین اسکله و پنجره اتاق خواب باریکه‌ای از زمین است که در زمان پایین رفتن آب خشک می‌شود ولی در هنگام مد اقللاً یک متر و نیم آب روی آن را می‌پوشاند. پنجره اتاق خواب عریض است و از زیر باز می‌شود. در جریان معاینه، آثاری از خون روی لبه

پنجره کشف می‌گردد، همچنین چند قطره خون پراکنده روی کف چوبی اتاق خواب. در پشت یکی از پرده‌های اتاق جلویی همه لباس‌های آقای سنت کلر به جز کتش پیدا می‌شود. لباس‌ها را پشت پرده قایم کرده بودند. چکمه‌ها و جوراب‌هایش، کلاهش و ساعتش همه در آنجاست. نشانه‌ای که حاکی از خشونت یا کشمکش باشد روی این لباس‌ها دیده نمی‌شود، و از خود آقای سنت کلر هم اثری نیست. پیداست که او از پنجره خارج شده، چون راه خروج دیگری دیده نمی‌شود و لکه‌های خونی که روی لبه پنجره است نشانه شومی است و امیدی نمی‌دهد که آقای سنت کلر توانسته باشد با شنا خودش را نجات دهد، چون در زمان وقوع فاجعه مد در بالاترین حد خود بوده.

«و اما چند کلمه هم از تبهکارانی که به نظر می‌رسد در این قضیه دست داشته‌اند. جاشوی شرقی جنایتکار سابقه‌داری است که پلیس از احوالش خبر دارد، ولی از آنجا که خانم سنت کلر گفته به فاصله چند ثانیه از پیدا شدن شوهرش در پنجره، او در پای پلکان بوده، حدّاكثر می‌توانسته در این جنایت شریک جرم باشد. وی در دفاع از خود مطلقاً از همه چیز اظهار بی‌اطلاعی کرده و گفته به هیچ وجه از کارهای مستأجرش هیو بون^۱ خیر ندارد، و نتوانست هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای هم درباره پیدا شدن لباس‌های شخص مفقودالاثر در خانه‌اش بدهد.

«این از جاشوی شرقی سردمدار. حالا دو کلمه هم از مرد چلاق‌پلیدی که در طبقه دوم شیره‌کش خانه زندگی می‌کند و یقیناً آخرین شخصی بوده که نویل سنت کلر را با دو چشم خودش دیده. اسمش هیو بون است و چهره کریه او برای همه کسانی که به قلب مالی شهر لندن آمد و رفت می‌کنند آشناست. او یک گدای حرفه‌ای است، اگرچه برای این که شامل مقررات پلیس نشود تظاهر به فروش قوطی کبریت می‌کند. ممکن است توجه کرده باشی که به فاصله کوتاهی از خیابان تردنیدل^۲ در سمت چپ، دیوار خیابان تورفتگی کوچکی دارد. در اینجاست که این موجود هر روز مستقر می‌شود؛ چهارزانو

1. Hugh Boone

2. Threadneedle Street

می‌نشیند، موجودی مختصر قوطی کبریت‌هایش را توی دامنش می‌ریزد و چون جلب ترخم می‌کند رگبار کوچکی از احسان از دست عابران به سوی کلاه چرمی کثیفی که روی پیاده‌رو در جلو خود گذاشته باریدن می‌گیرد. من قبلاً، پیش از آن‌که فکر کنم روزی در جریان کار حرفه‌ای خود با او روبه‌رو می‌شوم، این شخص را چند بار تماشا کرده‌ام و از مقدار محصولی که ظرف مدت کوتاهی برداشت می‌کند شگفت‌زده شده‌ام. می‌دانی ظاهرش به قدری جالب توجه است که کمتر کسی از کنار او رد می‌شود که به او نگاهی نیندازد. موی سرش انبوه و نارنجی است؛ صورت رنگ‌پریده‌ای دارد که جای زخم وحشتناکی در یک طرف آن دیده می‌شود؛ به علت جمع شدن زخم گوشه بیرونی لب بالای او به طرف بالا کج شده؛ مثل یک سگ بول‌داگ چانه قرص و محکمی دارد، و یک جفت چشم سیاه نافذ، که با رنگ موهایش تضاد غریبی ایجاد می‌کند. روی هم‌رفته ظاهرش با ظاهر معمول جماعت گدایان و اهل سؤال تفاوت زیادی دارد، حاضر جوابی‌اش هم همین‌طور، چون همیشه برای کسی که شیء بی‌ارزشی برایش بیندازد جواب مناسبی آماده دارد. این شخصی است که حالا فهمیده‌ایم مستأجر صاحب شیره‌کش‌خانه بوده و آخرین شخصی است که آقایی را که ما در جستجویش هستیم رؤیت کرده.»

گفتم: «ولی یک آدم چلاق! دست‌تنها در برابر شخصی در اوج توانایی جسمی چه کاری می‌توانسته بکند؟»

«او به این معنی چلاق است که در وقت راه رفتن می‌لنگد، ولی از لحاظ‌های دیگر شخص قوی‌بنیه و استواری به نظر می‌رسد. یقیناً آقاواتسن، تو در طول تجربیات پزشکی خود به این نکته پی برده‌ای که نقص یک عضو اغلب باعث تقویت عضوهای دیگر می‌شود.»

«لطفاً دنباله روایت را بگیرید.»

«خانم سنت‌کلر وقتی لکه خون را بر لبه پنجره می‌بیند از شدت ناراحتی غش می‌کند و او را با یک درشکه همراه یک مأمور پلیس به منزل می‌فرستند،

چون حضور او کمکی به تحقیق نمی‌کند. بازرس بارتون^۱ که مسئول تحقیق در این پرونده است، خیلی به دقت محل را جستجو کرد ولی چیزی که کمکی به روشن شدن موضوع کند پیدا نکرد. اشتباهی که در ابتدا صورت گرفته بود غفلت از بازداشت فوری هیو بون بود؛ چون چند دقیقه‌ای به حال خود رها شده بود و در این مدت ممکن بود توانسته باشد مطلبی را به دوستش جاشوی شرقی برساند، اما این اشتباه به زودی رفع شد؛ او را دستگیر و تفتیش بدنی می‌کنند ولی مدرک جرمی پیدا نمی‌شود. البته چند لکه خون روی آستین راست پیراهنش کشف می‌کنند ولی او نزدیک ناخن انگشت چهارم دست چپش یک بریدگی را نشان می‌دهد و می‌گوید خون‌هایی که در اطراف چکیده از این زخم است و اضافه می‌کند که اندک زمانی قبل از ورود مأموران تالب پنجره رفته بوده و خونی که در آنجا مشاهده شده یقیناً از همین منبع بوده است. او به گلی از وجود آقای نویل سنت کلر اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و می‌گوید هیچ وقت به عمرش او را ندیده است، و سوگند یاد می‌کند که وجود لباس‌ها در اتاق همان قدر برای او معماست که برای پلیس. و در مورد ادعای خانم سنت کلر مبنی بر این که شوهرش را به چشم خود کنار پنجره دیده، می‌گوید یا دیوانه شده بوده و یا این که خواب می‌دیده است. او را در حالی که با صدای بلند اعتراض می‌کرده به کلانتری می‌برند، ولی بازرس پلیس در انتظار فرارسیدن جزر و پایین رفتن آب و آشکار شدن چیزی که سر نخ‌ی به دست بدهد در محل می‌ماند.

«و سر نخ‌ی آشکار می‌شود ولی نه آن چیزی که منتظر آن هستند. کت بلند نویل سنت کلر است و نه خود او، که با فروکش کردن آب در بستر برآمده رود در زیر پنجره آشکار می‌شود. و فکر می‌کنی توی جیب‌های کت چه چیزی پیدا می‌کنند؟»

«هیچ نمی‌دانم.»



«او یک گدای حرفه‌ای است.»

«نه، من هم فکر نمی‌کنم بتوانی حدس بزنی. تمام جیب‌های کت پُر از سکه‌های یک‌پنسی و نیم‌پنسی است — چهارصد و بیست و یک سکه یک‌پنسی و دویست و هفتاد سکه نیم‌پنسی. تعجبی ندارد که جریان آب به هنگام جزر آن‌را با خودش نبرده بوده. اما جسد انسان چیز دیگری است. میان اسکله و خانه یک جریان قوی گردابی وجود دارد. این احتمال وجود داشته که کت سنگین‌بار در جای خود بماند در حالی که جسد برهنه شده به سوی رودخانه مکیده شود.»

«ولی شما گفتید که همه لباس‌های دیگر آقای سنت‌کلر را در اتاق پیدا کرده‌اند. آیا این احتمال وجود دارد که تنها لباسی که به جسد پوشانده بوده‌اند همان کت بوده است؟»

«نخیر، ولی می‌توان توضیح به ظاهر قانع‌کننده‌ای برای حقایق مشهود پیدا

کرد. فرض می‌کنیم که این یارو بوئ، نویل سنت کلر را از دریچه به خارج پرت می‌کند، و چشم هیچ تنابنده‌ای به عمل خباثت‌آمیز او نمی‌افتد. بعد چه می‌کند؟ فوراً به ذهنش خطور می‌کند که باید شرّ لباس‌های افشاکنندهٔ عمل را هم کم کند. پس کت را برمی‌دارد و می‌خواهد آن را به بیرون پرت کند که یک دفعه به فکرش می‌رسد که ممکن است کت روی آب شناور بماند و زیر آب نرود. بون وقت زیادی ندارد چون صدای بگومگویی خانم سنت کلر که می‌خواهد به زور به طبقهٔ دوم بیاید و جاشوی شرقی و وردستش که جلو او را گرفته‌اند از پایین به گوش می‌رسد. حتی ممکن است که جاشوی همدستش به او خبر داده باشد که پاسبان‌ها دارند سر می‌رسند. حتی یک ثانیه هم نباید تلف شود. خودش را به سرعت به محلی که محصول گدایی‌اش را در آنجا پنهان کرده می‌رساند و هر قدر سکه که به دستش می‌رسد توی جیب‌های کت می‌ریزد تا از فرورفتن آن در آب مطمئن شود. کت را بیرون می‌اندازد و با لباس‌های دیگر هم می‌خواهد همین معامله را بکند که صدای بالا آمدن افراد را از پله‌ها می‌شنود و فقط قبل از سر رسیدن پاسبان‌ها آن قدر وقت دارد که پنجره را ببندد.»

«مسئلاً غیر ممکن نیست.»

«خب، همین را فعلاً به عنوان تنها فرضیهٔ موجود مبنای کار خودمان قرار می‌دهیم، چون فرضیهٔ بهتری در اختیار نداریم. همان‌طور که گفتم بون را بازداشت کرده به کلانتری می‌برند ولی در آنجا معلوم می‌شود که سوء سابقه ندارد. سال‌هاست که پلیس او را به عنوان یک گدای حرفه‌ای می‌شناسد، ولی از قرار معلوم در این مدت زندگی آرام و معصومانه‌ای داشته است و موضوع فعلاً به همینجا رسیده و در ابهام فرومانده است. سؤال‌هایی که جواب قانع‌کننده‌ای نباید برای آنها یافت از این قرارند: نویل سنت کلر در شیره‌کش‌خانه چه می‌کرده؟ در آنجا چه به سر او آمده؟ حالا کجاست؟ و هیو بون در ناپدید شدن او چه نقشی داشته؟ من باید اذعان کنم که در جریان

تجربیات خودم هیچ موردی نبوده است که در نظر اول چنین ساده به نظر برسد، و بعد این قدر مشکل از آب دربیاید.»

در اثنایی که شرلوک هولمز مشغول دادن توضیح درباره این رشته وقایع غریب بود ما داشتیم از میان حدود بیرونی حومه شهر بزرگ خارج می شدیم تا سرانجام آخرین خانه های پراکنده هم عقب ماندند و به جایی رسیدیم که صحرا بود و پرچینی در دو طرف جاده. وقتی هولمز روایتش را تمام کرد از وسط دو دهکده دور از هم عبور کردیم؛ پشت پنجره بعضی از خانه ها هنوز روشنی چراغی دیده می شد.

همراه من گفتم: «ما در نزدیکی قریه لی هستیم. در طول سواری کوتاهمان از میان سه ولایت انگستان گذر کرده ایم. از میدل سکس^۱ شروع کردیم، بعد از گوشه ای از ولایت سری^۲ گذشتیم و حالا هم به کنت رسیده ایم. آن چراغ را در میان درختان می بینی؟ آنجا سیدرز است و در کنار آن چراغ زنی نشسته است که من یقین دارم گوش های مشتاقش حالا دیگر صدای پای اسب ما را شنیده است.»

«ولی چرا شما به این پرونده از پایگاهتان در خیابان بیکر رسیدگی نمی کنید؟»

«برای این که مسائل زیادی هست که باید در اینجا درباره آنها تحقیق بشود. خانم سنت کلر لطف کرده و دو اتاق در اختیار من گذاشته اند، و تو می توانی مطمئن باشی که استقبالش از دوست و همکار من هم به همان اندازه گرم خواهد بود. آقاواتسن، در حالی که خبری ندارم از شوهرش به او بدهم، هیچ خوش ندارم با او روبه رو شوم. خب، رسیدیم. شو! حیوان، شششو!»

ما در جلو ساختمان ویلایی بزرگی که در وسط باغی ساخته بودند توقف کرده بودیم. شاگرد مهتری بیرون دوید و سر اسب را گرفته بود؛ من هم به دنبال هولمز از گاری پریدم پایین و از خیابان قلوه فرش پیچانی به سوی

1. Middlesex

2. Surrey

ساختمان رفتیم. به آن که نزدیک شدیم درِ ساختمان به سرعت باز شد و زن خرداندام موبوری در آستانه در نمایان گردید. لباسی از پارچه ابریشمی نازک به رنگ روشن به تن داشت که دور یقه و سرآستین‌های آن اندکی شیفون صورتی رنگ پُف‌دار کار شده بود. طوری ایستاده بود که پیکرش در مقابل نوری که از داخل ساختمان به خارج می‌تابید به خوبی دیده می‌شد. یک دستش به در بود و دست دیگرش را با اشتیاق اندکی بالا آورده بود، بدنش را اندکی کج نگاه داشته بود؛ که سرش و صورتش را با چشمانی مشتاق و لب‌های از هم‌گشوده جلو آورده بود و با تمام وجود پرسشی را مطرح می‌کرد. با صدای بلند پرسید: «خب؟ چه خبر؟» وقتی دید ما دو نفر هستیم فریادی از امید از دل برآورد، که بعد با دیدن واکنش منفی همراه من، که سرش را تکان داد و شانه‌هایش را بالا انداخت، به ناله‌ای تبدیل شد.

«خبر خوشی ندارید؟»

«نه.»

«خبر ناخوش چه؟»

«آن هم نه.»

«پس برای همین باید خدا را شکر کنیم. ولی بفرمایید تو. شما باید خسته باشید چون روز درازی را پشت سر گذارده‌اید.»

«ایشان دوست من دکتر واتسن هستند. در چند پرونده به من کمک حیاتی کرده‌اند، و از حُسن تصادف، این امکان پیش آمد که امشب بتوانم ایشان را همراه خود به اینجا بیاورم و در تحقیقات خود شرکت بدهم.»

خانم سنت کلر دست مرا به گرمی فشرد و گفت: «از دیدن شما خوشحالم. یقین دارم اگر در پذیرایی قصوری ملاحظه کردید ما را خواهید بخشید، مخصوصاً با توجه به ضربه‌ای که چنین نابهنگام بر خانواده ما فرود آمده است.»

«خانم عزیز. من عادت به سختی‌های رزم دارم، و حتی اگر نداشتم می‌بینم

که نیازی به پوزش خواهی نیست. اگر از دست من کمکی برآید، چه نسبت به شما و چه به دوستم آقای هولمز، اسباب خوشحالی من خواهد بود.»

بعد، وارد اتاق ناهارخوری روشنی شدیم که وسایل شام سردی را روی میز چیده بودند. خانم سنت کلر گفت: «خب، آقای شرلوک هولمز، بسیار مایل هستم که بی پرده یکی دو سؤال از شما بکنم و توقع دارم که شما هم به همان صراحت و بی پردگی به من پاسخ بدهید.»

«حتماً، خانم.»

«شما نگران احساس من نباشید. نه من دچار هیستری هستم و نه زود غش می‌کنم. صرفاً میل دارم که نظر واقعی تان را بشنوم.»

«در چه موردی؟»

«آیا شما صادقانه و صمیمانه فکر می‌کنید که شوهر من زنده است؟»

به نظرم رسید که شرلوک هولمز از این سؤال ناراحت شد. بانو در همان حال که روی قالی ایستاده بود و به هولمز می‌نگریست که در یک صندلی خیزرانی نشسته و به عقب تکیه داده بود تکرار کرد: «لطفاً صریح و بی پرده!»

«اگر قرار باشد خانم بی پرده صحبت کنم، فکر نمی‌کنم.»

«پس فکر می‌کنید مرده است؟»

«بله.»

«به قتل رسیده؟»

«من نگفتم. شاید.»

«و در چه روزی فکر می‌کنید این اتفاق افتاده؟»

«در روز دوشنبه.»

«پس آقای هولمز، خواهش می‌کنم برای من توضیح بدهید که چطور شده که من امروز نامه‌ای از او دریافت کرده‌ام؟»

شرلوک هولمز مثل کسی که دچار برق‌گرفتگی شده باشد از صندلی خود بیرون پرید.

فریاد زد: «چه گفتید؟»

«همین امروز.» بانو لبخندزنان تکه کاغذی را بالا نگاه داشته و نشان می داد.

«اجازه می دهید به آن نگاهی بکنم؟»

«البته.»

هولمز نامه را با اشتیاق از دست بانو قاپید، بعد آن را صاف کرد و روی میز گذاشت، چراغ را نزدیک کشید و آن را به دقت معاینه کرد. من هم از روی صندلی خود بلند شده بودم و داشتم از روی شانۀ هولمز به نامه نگاه می کردم. پاکت نامه از جنس بسیار زُمختی بود و مُهر بندر گریوزاند^۱ روی آن دیده می شد، به تاریخ همان روز یا در واقع روز پیش چون مدتی بود که ساعت از نیمه شب می گذشت.

هولمز زیر لبی گفت: «چه خط بدی. خانم، این که یقیناً خط شوهرتان

نیست.»

«نه، ولی نامه جوف آن هست.»

«می بینم شخصی که نشانی روی پاکت را نوشته مجبور شده برود و نشانی

را بپرسد.»

«چطور این نکته دستگیرتان می شود؟»

«می بینید که اسم با مرکب کاملاً سیاه نوشته شده، و مرکب خودبه خود خشک شده. بقیه نشانی خاکستری رنگ است. اگر همه نشانی را یکجا نوشته و بلافاصله خشک کرده بودند هیچ قسمت آن رنگ مشکی سیری پیدا نمی کرد. این شخص اسم گیرنده را نوشته و بعد تا نشانی را بنویسد مکشی پیش آمده، و معنی این مکت آن است که نشانی را بلد نبوده. البته این نکته یک چیز جزئی بی اهمیت است، ولی هیچ چیزی اهمیّتش به اندازه همین جزئیات نیست. حالا خود نامه را ببینیم. آها! چیزی هم در جوف آن بوده!»

«بله، انگشتی بود، انگشتی خودش که مُهر اسمش هم روی آن کنده شده.»

«و شما مطمئن هستید که این نامه به خط شوهرتان است؟»

«یکی از خط‌هایش.»

«یکی از خط‌هایش؟»

«آن خطی که وقتی با عجله و قلم‌انداز می‌نویسد. با خط معمولی او تفاوت

زیادی دارد، ولی من آن را خوب می‌شناسم.»

«عزیزم، وحشت نکن. همه چیز درست خواهد شد. اشتباه عظیمی رخ

داده که رفع آن ممکن است مدتی طول بکشد. بردبار باش. نویل" نامه با مداد

روی صفحه سفید اول کتابی در قطع رحلی نوشته شده. نقشی در خمیر کاغذ

نیست. همین امروز به دست شخصی که انگشت شستش کثیف بوده

به صندوق پست انداخته شده. در پاکت را کسی چسبانده که اگر اشتباه نکنم

تنباکو می‌جویده. و شما خانم، هیچ تردیدی ندارید که این نامه به خط شوهر

شماست؟»

«به هیچ وجه. این کلمات را نویل نوشته.»

«و نامه امروز از بندر گریوزاند پست شده. بسیار خوب، خانم سنت کلر، از

تراکم ابرها دارد کم می‌شود، ولی هنوز این جرأت را به خود نمی‌دهم که

بگویم خطر رفع شده است.»

«ولی آقای هولمز، حداقل نویل باید زنده باشد.»

«مگر این که این نامه را به طرز استادانه‌ای جعل کرده باشند تا ما را گمراه

کنند. بعد از همه این حرف‌ها، انگشتر چیزی را ثابت نمی‌کند. ممکن است

انگشتر را از دستش درآورده باشند.»

«نه، نه. نامه حتماً حتماً به خط خود اوست!»

«باشد. ولی ممکن است روز دوشنبه نوشته شده و امروز پست شده

باشد.»

«امکان دارد.»

«در این صورت، اتفاقات زیادی ممکن است در این فاصله افتاده باشد.»



تکرار کرد: «لطفاً صریح و بی‌پرده!»

«آقای هولمز، شما نباید مرا دلسرد کنید. من می‌دانم که حالش خوب است. بین ما دو نفر چنان حسّ همدلی نیرومندی وجود دارد که اگر بلایی بر سر او آمده بود، من آن را احساس می‌کردم. همان روزی که او را برای آخرین بار دیدم دست خودش را در اتاق خواب برید و من که در اتاق ناهارخوری بودم فوراً به طبقه بالا دویدم، چون مطمئن بودم که اتفاقی افتاده. شما فکر می‌کنید که من نسبت به چنین رویداد بی‌اهمیتی و اکنش نشان می‌دهم ولی از مرگش بی‌اطلاع می‌مانم؟»

«من آن قدر تجربه دارم که بدانم ای بسا احساس یک زن با ارزش‌تر از نتیجه‌گیری یک استدلال‌گر تحلیلی باشد. و این نامه مسلماً مدرک نیرومندی است در تأیید نظر شما. اما اگر شوهر شما زنده است و می‌تواند نامه‌نگاری کند، دلیل غیبت او از خانه چیست؟»

«هیچ نمی دانم. غیر قابل تصوّر است.»

«و روز دوشنبه، قبل از ترک خانه حرف خاصی نزد؟»

«نه.»

«و شما از دیدن او در کوی سواندام تعجب کردید؟»

«خیلی.»

«آیا پنجره باز بود؟»

«بله.»

«در این صورت می توانست شما را صدا کند.»

«بله، می توانست.»

«ولی ظاهراً تنها فریاد نامفهومی کشید.»

«بله.»

«فکر کردید دارد استمداد می کند؟»

«بله، دست هایش را تکان داد.»

«ولی این صدا، این فریاد، ممکن است ناشی از تعجب بوده باشد، تعجب

و حیرت از دیدار غیرمنتظره شما ممکن است او را وادار کرده باشد

دست هایش را در هوا تکان بدهد.»

«بله، امکان دارد.»

«و شما فکر می کنید کسی او را به عقب کشید.»

«یک دفعه غیب شد.»

«ممکن است خودش به عقب پریده باشد. شما شخص دیگری را در آن

اتاق ندیدید.»

«نه، ولی این مردک وحشتناک اقرار کرده است که توی اتاق بوده، و آن

جاشوی مشرق زمینی هم که در پای پلکان بود.»

«همین طور است. در حدی که شما توانستید ببینید شوهرتان لباس

معمولی خودش را به تن داشت؟»

«بله، ولی بدون یقه یا کراوات. گردن لخت او را مشخصاً دیدم.»
 «آیا شوهر شما هیچ وقت اسم کوی سواندام را بر زبان نیاورده بود؟»
 «هیچ وقت.»
 «آیا هیچ وقت نشانه‌ای از تریاک کشیدن در او ندیدید؟»
 «نه، هیچ وقت.»

«ممنونم، خانم سنت کلر. همین‌ها چند نکته‌ی اساسی بود که میل داشتم جواب‌های کاملاً روشنی برای آنها داشته باشم. ما شام مختصری صرف می‌کنیم و بعد به بستر می‌رویم، چون ممکن است فردا برای ما روز بسیار پُر مشغله‌ای باشد.»

اتاق خواب بزرگ و راحتی با دو تختخواب در اختیار ما گذاشته بودند، و من در اندک زمانی به بستر رفتم، چون از ماجرای شبانه‌ی خود خسته شده بودم. ولی شرلوک هولمز آدمی بود که وقتی مسأله‌ی حل‌ناشده‌ای ذهنش را می‌خلید روزها و حتی هفته‌ها بی‌وقفه، بدون استراحت، آن را رها نمی‌کرد و مسأله را آن قدر می‌کاوید و زیر و بالا می‌کرد، و از زوایای مختلف به آن می‌نگریست و حقایق امر را کنار هم می‌گذاشت و به هم می‌زد و دوباره به ترتیب دیگری کنار هم می‌چید که سرانجام یا مسأله را حل می‌کرد و یا معتقد می‌شد که اطلاعاتی که در اختیار دارد ناکافی است. حالا هم خیلی زود روشن شد که دارد خودش را برای یک نشست شبانه آماده می‌کند. کت و جلیقه‌اش را درآورد و رُب دوشامبر گشاد آبی‌رنگی پوشید و بعد دور اتاق شروع کرد به راه رفتن و جمع‌آوری چیزهای نرم؛ از روی تختخواب بالش‌ها و از روی کاناپه و مبل‌ها تشکچه‌ها و کوسن‌ها را برداشت و به کمک اینها برای خودش یک جور تخت شرقی درست کرد و چهارزانو روی آن نشست و پنج مثقال توتون بلند و یک قوطی کبریت هم جلو خودش گذاشت. در روشنی فروکشیده‌ی چراغ لامپا او را می‌دیدم که در آنجا نشسته، پپ کهنه‌ای از جنس ریشه‌ی خلنگ زیر لب دارد، چشمانش را به شکلی خالی از تمرکز به گوشه‌ی سقف دوخته، دود آبی‌رنگ

پیش حلقه حلقه بالا می رود؛ ساکت و بی حرکت است و نور بر اجزاء چهره محکم و عقابی شکل اش می تابد. وقتی خواب مرا در بود به همین شکل نشسته بود و وقتی مدتی بعد، از شنیدن یک اظهار تعجب ناگهانی از خواب پریدم و دیدم نور آفتاب به درون آپارتمان می تابد باز به همان شکل همانجا نشسته بود. هنوز پپ در دهانش بود، هنوز دود آرام حلقه می شد و بالا می رفت و اتاق پر از ابر غلیظی از دود شده بود ولی دیگر از توده توتونی که آخر شب جلو او دیده بودم اثری نبود.

پرسید: «بیداری، آقاواتسن؟»

«بله.»

«آمادگی یک سواری صبحگاهی را داری؟»

«حتماً.»

«پس بلند شو و لباس هایت را بپوش. کسی هنوز در خانه بیدار نشده، ولی من می دانم شاگرد مهتر کجا می خوابد و گاری را به زودی آماده خواهیم کرد.» صحبت که می کرد قهقهه های کوتاهی می زد، چشمانش می درخشید و آدم کاملاً متفاوتی نسبت به شخص عبوس و متفکر شب قبل به نظر می رسید. وقتی شروع کردم به لباس پوشیدن نگاهی به ساعت انداختم. تعجبی نداشت که هنوز کسی در خانه بلند نشده بود. ساعت چهار و بیست و پنج دقیقه بود. هنوز کاملاً آماده نشده بودم که هولمز برگشت و خبر داد که پسرک دارد اسب را به گاری می بندد.

هولمز وقتی داشت چکمه هایش را می پوشید گفت: «می خواهم نظریه ای را که به هم بافته ام محک بزنم. فکر می کنم آقاواتسن تو حالا در حضور یکی از کودن ترین آدم های اروپا ایستاده ای، آن قدر که من مستحق هستم کسی بیاید و با یک اردنگی مرا از اینجا به چرینگ کراس^۱ پرتاب کند. ولی فکر می کنم کلید معما را یافته باشم.»

لبخند زنان پرسیدم: «و این کلید حالا در کجاست؟»
 جواب داد: «توی حمام. ها بله، شوخی نمی‌کنم.» و بعد که نگاه ناباور مرا
 دید اضافه کرد: «هم‌اینک من در آنجا بودم، آن‌را برداشتم و توی این کیف
 دستی گذاشتم. حالا بیا برویم، پسر جان، تا ببینیم که آیا کلید به قفل می‌خورد یا
 نه.»

به سرعت به طبقه پایین رفتیم و پا به باغچه و آفتاب درخشان بامدادی
 گذاشتیم. گاری و اسب ما کنار جاده آماده بود و شاگرد مهتر که فقط نصف
 لباس‌هایش را به تن داشت سر اسب را گرفته بود. بالا جستیم و به سرعت راه
 لندن را در پیش گرفتیم. چند تایی گاری دهاتی در حرکت بودند و سبزی و
 صیفی به پایتخت می‌بردند، ولی ویلاهای دو طرف جاده همان قدر خاموش و
 خالی از تحرک بودند که خانه‌های یک شهر رؤیایی.

هولمز با آشنا ساختن نوک شلاق بر گرده اسب آن‌را به تاخت درآورد و
 گفت: «از بعضی لحاظ این قضیه منحصر به فرد است. باید اعتراف کنم که من
 مثل یک موش کور رفتار کرده‌ام، ولی دیر سر عقل آمدن بهتر است از
 هیچ وقت سر عقل نیامدن.»

در شهر، اولین سحرخیزان تازه داشتند. با چشم‌های خواب‌آلود از پنجره‌ها
 به بیرون می‌نگریستند. از خیابان‌های سمت سری گذشتیم و جاده پل واترلو را
 در پیش گرفتیم، از روی رودخانه عبور کردیم، به سرعت از خیابان ولینگتن^۱
 بالا رفتیم و پس از یک گردش سریع به راست وارد خیابان بو^۲، مقر
 اسکاتلندیارد شدیم. شرلوک هولمز در اداره پلیس چهره آشنایی بود و دو
 پاسبان دم‌در به او سلام دادند. یکی از آن دو سر اسب را گرفت و دومی ما را
 به داخل هدایت کرد.

هولمز پرسید: «افسر نگهبان کیست؟»

«بازرس برداستریت^۱، قربان.»

صاحب‌منصب بلندقد و تنومندی که کلاه کاسکت نقاب‌داری بر سر و نیم‌تنهٔ مليله دوزی‌شده‌ای بر تن داشت از راهرو سنگفرش جلو آمد. «آها برداستریت، چطوری آقا؟ میل داشتیم یکی دو کلمه با شما صحبت کنم.»

«حتماً جناب هولمز. باید بفرمایید. توی دفتر من.»

اتاق کوچکی بود شبیه به اتاق‌های یک اداره که دفتر روزنامهٔ عظیمی روی میز آن بود و دستگاه تلفنی به دیوار نصب شده بود. بازرس پشت میز نشست.

«آقای هولمز، چه کمکی از دست من برمی‌آید؟»

«آدم اینجا در مورد بون، همان گدایی که متهم است در ناپدید شدن آقای

نویل سنت کلر، ساکن قریهٔ لی، دست داشته.»

«آها بله. او را آوردند اینجا و برای تحقیقات بیشتر قرار بازداشت موقت

برایش صادر شده.»

«شنیده‌ام. حالا اینجا است؟»

«بله، توی یکی از سلول‌هاست.»

«آرام است؟»

«مشکلی پیش نیاورده. ولی موجود کثیفی است.»

«گفتید کثیف؟»

«هر قدر اصرار کرده‌ایم فقط حاضر شده دستش را بشوید، ولی رویش

به سیاهی یک ذغال‌فروش است. تکلیف پرونده‌اش که روشن شد باید مثل بقیه زندانی‌ها حمام کند. و اگر او را ببینید، فکر می‌کنم تصدیق خواهید کرد که

به حمام احتیاج دارد.»

«خیلی مایل هستیم او را ببینیم.»

«راستی؟ این که آسان است. همراه من بیایید. کیف‌تان را می‌توانید همانجا

بگذارید باشد.»



«هنوز پپ در دهانش بود.»

«نه، می‌خواهم آن‌را با خودم بیاورم.»

«باشد.. لطفاً از این طرف.» بازرس برداستریت ما را از راهرو درازی گذر داد، درِ کلون‌شده‌ای را باز کرد، از پلکان مارپیچی پایین بُرد تا آن‌که به سرسرایبی رسیدیم که دیوارهای آن‌را با دوغاب سفید کرده بودند و در هر دو طرف آن درهای متعددی دیده می‌شد.

بازرس گفت: «سومین درِ سمت راست سلول اوست. اینهاش!» آهسته یک صفحه‌کشویی را که در نیمه‌بالای در بود به یک‌سو زد و از توی سوراخ به داخل سلول نگاه کرد.

گفت: «خواب است. شما هر دو نفر می‌توانید او را خواب ببینید.»

ما هر دو چشم‌هایمان را به پنجره‌ مشبک بالای در چسبانیم. زندانی روی تختش دراز کشیده بود، صورتش رو به ما بود و در حالت خواب عمیق تنفس

منظم و سنگینی داشت. مردی بود با جثه متوسط که لباسی مندرس، متناسب با حرفه‌اش، به تن داشت و پیراهن رنگینش از میان پارگی کتتش بیرون زده بود. همان‌طور که بازرس گفته بود بسیار کثیف بود ولی لایه دوده‌ای که روی صورتش ماسیده بود نمی‌توانست زشتی چندش‌آور آن‌را پنهان کند. جای یک زخم قدیمی به صورت شیار پهنی از گوشه چشم تا زیر چانه ادامه می‌یافت و جمع شدن پوست باعث شده بود گوشه لب زبرین او بالا کشیده شود، به طوری که سه دندان او همیشه نمایان بود و نقش یک نیشخند دایمی را به چهره‌اش می‌افزود. جلو سرش و تاروی پیشانی و چشم‌هایش چند دسته موی سرخ روشن دیده می‌شد.

بازرس گفت: «چه لعبتی است!»

هولمز گفت: «یقیناً احتیاج به شستشو دارد. من فکر کردم ممکن است این‌طور باشد و فضولتاً وسایلش را همراه آورده‌ام.» هولمز همان‌طور که سخن می‌گفت در ساک دستی را باز کرد و یک اسفنج بسیار بزرگ حمام از توی آن بیرون آورد، چیزی که مرا سخت حیرت زده ساخت.

بازرس قهقهه‌ای زد و گفت: «هه‌هه، شما عجب آدم شوخ طبعی هستید!»
«حالا اگر لطف کرده در سلول را خیلی یواش باز کنید، ما به زودی کاری خواهیم کرد که زندانی قیافه محترمانه‌تری پیدا کند.»

بازرس گفت: «من که دلیلی برای نشستن روی ماه او نمی‌بینم. با این ریخت و قیافه که به هیچ‌وجه اسباب سربلندی سلول‌های اداره پلیس نیست! هست؟» و کلید را توی قفل انداخت و ما سه تن خیلی آهسته داخل سلول شدیم. مرد خفته نیم‌غلتی زد و دوباره در خواب عمیقی فرورفت. هولمز کنار پارچ آب خم شد، اسفنج را خیس کرد و بعد آن‌را دو بار محکم، از این‌سو به آن‌سو و از بالا به پایین، روی صورت زندانی کشید.

هولمز فریاد زد: «اجازه بدهید شما را به آقای نویل سنت کلر، ساکن قریه لی در ایالت کنت معرفی کنم.»

هیچ وقت در عمر خود شاهد چنین منظره‌ای نبوده‌ام. صورت مرد در زیر اسفنج مثل پوست درخت ورقه کرد. اول رنگ قهوه‌ای روی پوست پاک شد! بعد جای زخم کربهی که صورت را نصف کرده بود، و حالت کج لب که آن نیشخند نفرت‌انگیز را در صورت پدید آورده بود! با یک تکان، موی سرخ ژولیده از سرش جدا شد و زندانی با قیافه‌ای جدید... با چهره‌ی رنگ‌پریده غمگین، با موهای سیاه و پوست صاف و حالت آدمی با فرهنگ... در تخت خود نشسته چشم‌هایش را می‌مالید و با نوعی حیرت توأم با خواب‌آلودگی به اطراف خود نگاه می‌کرد. بعد که ناگهان متوجه شد. رازش برملا شده جیغی کشید و خودش را روی تخت انداخت و صورتش را در بالش پنهان کرد.

بازرس برداستریت فریاد زد: «خدای بزرگ! خودش است، مشخص مفقودالاثرو. او را از روی عکسش شناختم.»

زندانی با حالت کسی که هر چه بااداباد می‌گوید رو به بازرس کرد و گفت: «به فرض که این طور باشد! خواهش می‌کنم به من بگویید. اتهام من چیست؟» «سر به نیست کردن آقای نویل سنت... ای بابا! این اتهام که به تو نمی‌چسبد مگر این که پرونده را بر اساس اقدام به خودکشی تنظیم کنیم.» بازرس خنده‌ای کرد و ادامه داد: «بیست و هفت سال است که در اداره پلیس خدمت می‌کنم و این مورد شاهکاری است بالاتر از همه موارد عجایب غرایب دیگر!»

«اگر من آقای نویل سنت کلر هستم، پس واضح است که جرم و جنایتی صورت نگرفته، و از این رو بازداشت من غیرقانونی است.»

هولمز گفت: «شما جنایت نکرده‌اید ولی مرتکب اشتباه بزرگی شده‌اید. شما بهتر بود به همسرتان اعتماد می‌کردید.»

زندانی ناله‌کنان گفت: «مشکل همسرم نبود، بچه‌ها بودند. خدایا مرا دریاب، به هیچ قیمتی نمی‌خواهم سرافکنده پدرشان بشوند. خدای من! چه رسوایی بزرگی! حالا من چه کار کنم؟»

شرلوک هولمز کنار او روی تخت نشست و شانهاش را با مهربانی لمس کرد.

گفت: «اگر شما رفع و رجوع این قضیه را بر عهده دادگاه بگذارید، طبیعی است جلو سر و صدایی را که در مطبوعات بلند خواهد شد نمی‌توانید بگیرید. از طرف دیگر، اگر شما بتوانید مقامات اداره پلیس را قانع کنید که هیچ اتهام محکمه‌پسندی علیه شما وجود ندارد، تصوّر نمی‌کنم موجهی برای درز کردن خبر به مطبوعات وجود داشته باشد. یقین دارم بازرس برداستریت هر مطلبی را که شما به ما بگویید یادداشت می‌کنند و سپس به مقامات مربوطه تسلیم خواهند کرد. و در این حال پرونده هیچ‌وقت برای رسیدگی به دادگاه فرستاده نخواهد شد.»

مرد زندانی با شور و هیجان فریاد کشید: «خدا خیرتان بدهد! من حاضر بودم زندان بکشم و حتی اعدام بشوم ولی این راز حقیر دامن فرزندان مرا لکه‌دار نکند.»

«شما اولین کسانی هستید که سرگذشت مرا می‌شنوید. پدر من در شهر چسترفیلد^۱ مدیر مدرسه بود و من در همانجا تحصیل کردم و خوب درس خواندم. در جوانی سفر کردم، به تئاتر روی آوردم و سرانجام در یکی از روزنامه‌های عصر لندن به عنوان خبرنگار استخدام شدم. روزی سردبیر اظهار علاقه کرد که یک سلسله گزارش درباره‌ی گدایان پایتخت در روزنامه چاپ کند. من داوطلب شدم که این گزارش‌ها را تهیه کنم. همه‌ی ماجراهای من از اینجا شروع شد. به خودم گفتم فقط با تجربیاتی که به عنوان یک گدای آماتور کسب کنم خواهم توانست اطلاعات دست‌اولی را که برای نگارش مقاله‌ها لازم بود به دست بیاورم. البته من در ایامی که در تئاتر کار می‌کردم همه‌ی رموز گریم را آموخته بودم و در "اتاق سبز" مهارتم زبانزد بود. حالا تصمیم گرفتم از این توانایی خود سود بجویم. صورتم را رنگ کردم و برای آن‌که خود را هر چه بیشتر قابل‌ترحم بسازم جای زخم جانانه‌ای روی صورتم درست کردم و گوشه‌ی لبم را هم به کمک نوارچسب باریکی به رنگ پوست پیچاندم. سپس با

1. Chesterfield

افزودن چند دسته موی سرخ به سرم و پوشیدن لباس مناسب، در شلوغترین مکان در قلب مالی شهر مستقر شدم. به ظاهر کبریت فروش و در واقع گدا بودم. هفت ساعت به عرضه متاع خود مشغول بودم و سر شب که به خانه برگشتم با کمال تعجب دیدم ۲۶ شیلینگ و ۴ پنس درآمد داشته‌ام.

«مقاله‌ها را نوشتم و موضوع را به فراموشی سپردم تا این‌که مدتی بعد سفته دوستی را ظهرنویسی کردم، و حکمی برای پرداخت ۲۵ لیره از دادگاه به من ابلاغ شد. هر چه فکر کردم این پول را چگونه تهیه کنم عاقلانه به جایی قد نداد تا این‌که فکری ناگهان به ذهنم خطور کرد. از طلبکار دو هفته فرجه گرفتم و از کارفرما تقاضای مرخصی کردم و این مدت را با لباس مبدل و گریم در مرکز مالی شهر به گدایی پرداختم. در ده روز وجه مورد نیاز را اندوخته بودم و بدهی را پرداختم.

«شما خودتان می‌توانید حدس بزنید که از آن پس چقدر مشکل بود رنج کار پُر زحمت هفته‌ای دو لیره را بر خود هموار کنم، در حالی که می‌دانستم اگر مقصداری رنگ به صورت‌م بمالم و کلاهم را روی زمین بگذارم و از جایم تکان نخورم دستمزد یک هفته را می‌توانم در یک روز در بیاورم. مدتی در درون خود جدالی داشتم میان غرورم از یک طرف و مالدوستی از طرف دیگر. آخر سر حُب مال بود که برنده شد. خبرنگاری را رها کردم و روزهای پیاپی در گوشه‌ای که از همان ابتدا برای کار خود انتخاب کرده بودم می‌نشستم و با آن صورت کریه دل مردمان را به رحم می‌آوردم و جیب‌هایم را با سکه‌های مسی می‌انباشتم. تنها یک نفر از راز من آگاه بود. او صاحب مکان پستی بود در کوی سواندام که من آنجا دو اتاق اجاره کرده بودم. صبح‌ها از آنجا با ظاهر گدای بیچاره‌ای خارج می‌شدم و عصرها خودم را به شکل یک آقای شیک پوش اهل تفریح و تفرّج در می‌آوردم. این یارو، یک جاشوی شرقی، پول خوبی بابت اجاره اتاق‌هایش از من می‌گرفت، از این رو می‌دانستم که رازم نزد او جایش امن است.



«ناگهان متوجه شد رازش برملا شده جینی کشید.»

«خب، پس از اندک زمانی دیدم که دارم مبالغ قابل توجهی پس انداز می‌کنم. مقصودم این نیست که هر گدایی در خیابان‌های لندن می‌تواند درآمدی معادل هفتصد لیره در سال داشته باشد - که این رقم از عایدی متوسط من هم کمتر است - ولی من از دو مزیت استثنایی برخوردار بودم. اول توانایی ام در کار گریم، و دوم استعدادم در حاضر جوابی، که با کسب تجربه تند و تیزتر هم شده بود، و باعث شد که در محلات مالی شهر لندن معروف خاص و عام باشم. تمام روز جویباری از سکه‌های مسی، که تک و توک سکه‌های نقره‌ای هم با آنها قاطی می‌شد، به سوی من جاری بود و اگر روزی فرامی‌رسید که عایدی من کمتر از دو لیره بود من آن روز را روز کساد حساب می‌کردم.

«هر چه پولدارتر شدم جاه‌طلبی ام افزایش یافت. خانه‌ای بیرون شهر

گرفتم و سرانجام بی آن که کسی سوء ظنی نسبت به شغل اصلی ام پیدا کند ازدواج کردم. همسر عزیزم اطلاع داشت که من در مرکز شهر کاری دارم. ولی این که این کار چه بود او چیزی نمی دانست.

«دوشنبه پیش بعد از ظهر، کارم را تمام کرده بودم و در بالاخانه شیره کش خانه داشتم لباس می پوشیدم که از پنجره به بیرون نگریدم و در کمال حیرت و وحشت دیدم همسرم در خیابان ایستاده است و دارد صاف به من نگاه می کند. از شدت تعجب فریاد کشیدم، دست هایم را بالا آوردم تا صورتم را بپوشانم، و به سرعت خودم را به محرم اسرارم جاشوی شرقی رساندم و از او خواهش کردم نگذارد کسی از پله ها بالا بیاید. بعد صدای زخم را از طبقه پایین شنیدم، ولی می دانستم که قادر نخواهد بود بالا بیاید. به سرعت لباسم را عوض کردم و در کسوت گدایی رفتم و به صورتم رنگ مالیدم و کلاه گیس را بر سرم کشیدم. حتی چشمان تیزبین یک همسر هم نمی توانست در این ظاهر دگرگون شده و لباس مُبدل رخنه کند. بعد به فکرم رسید که ممکن است وضعی پیش بیاید که اتاق را تفتیش کنند و وجود آن لباس ها مرا لو بدهد. پنجره را گشودم و در این میان زخم کوچکی که روی انگشتم بود — آن روز صبح در اتاق خواب دستم را بریده بودم — دوباره سر باز کرد. بعد کتم را که جیب هایش پر از سکه های بود که تازه از کیسه چرمی مخزن پول های گدایی ام به آن منتقل کرده بودم برداشتم، و آن را از پنجره به خارج پرتاب کردم. کت در آب های رود تیمز افتاد و ناپدید شد. با بقیه لباس هایم هم می خواستم همین معامله را بکنم، ولی در همین لحظه پاسبان ها سر رسیدند و چند دقیقه بعد دیدم به جای آن که به عنوان آقای نویل سنت کلر شناسایی شوم، برعکس به اتهام قتل او بازداشت شده ام، و باید اعتراف کنم که از این امر خوشحال بودم.

«دیگر نمی دانم چه نکته ای باقی مانده است که روشن کنم. من تصمیم گرفته بودم هر قدر می توانم هویت عاریتی خود را حفظ کنم، و به همین علت

بود که ترجیح می‌دادم رویم کثیف بماند و آن را نشویم. چون می‌دانستم که همسرم بی‌اندازه نگران خواهد بود انگشترم را درآوردم و در یک لحظه که پاسبان‌ها مراقب نبودند آن را همراه یادداشت قلم‌اندازی خطاب به همسرم به جاشوی شرقی رساندم. در نامه به زخم نوشته بودم که نگران نباشد.»

هولمز گفت: «نامه تازه دیروز به دست زنت رسید.»

«خدای بزرگ! چه هفته‌ای را باید گذرانده باشد.»

بارزس برداستریت افزود: «مأموران پلیس مراقب این آدم مشرق‌زمینی بوده‌اند و می‌توانم بفهمم که او نمی‌توانسته نامه را دور از چشم مأموران پست کند. احتمالاً نامه را به دست یکی از مشتری‌هایش، یک دریانورد، سپرده و او هم چند روز قضیه را فراموش کرده بوده.»

هولمز سرش را در تأیید خم کرد و گفت: «همین‌طور شده. من شکی نداشتم. آیا شما را هیچ‌وقت به جرم‌گدایی به دادگاه خلاف نبردند؟»

«بارها، ولی پرداخت جریمه که چیزی نبود.»

برداستریت گفت: «ولی دیگر همین‌جا باید تمام شود. اگر قرار است که پلیس سر و صدای این پرونده را بخواباند، دیگر از هیو بون نباید اثری باشد.»

«من به مقدس‌ترین چیزهای عالم سوگند یاد کرده‌ام که گدایی را رها کنم.»

«در این صورت این احتمال وجود دارد که اقدام دیگری صورت نگیرد.»

ولی اگر دوباره در حال گدایی مچت را بگیریم همه این سوابق از بایگانی خارج خواهد شد. خب آقای هولمز، برای کمکی که در روشن شدن این قضیه به ما کردید بسیار مدیون شما هستیم. دلم می‌خواست بدانم شما چطور به این نتایج می‌رسید.»

دوستم گفت: «در این مورد با نشستن روی پنج بالش و تمام کردن پنج مثقال توتون بلند پیپ. آقاواتسن، فکر می‌کنم که اگر سوار بشویم و تا خیابان بیکر برانیم، درست در وقتِ صرف صبحانه به آنجا می‌رسیم.»

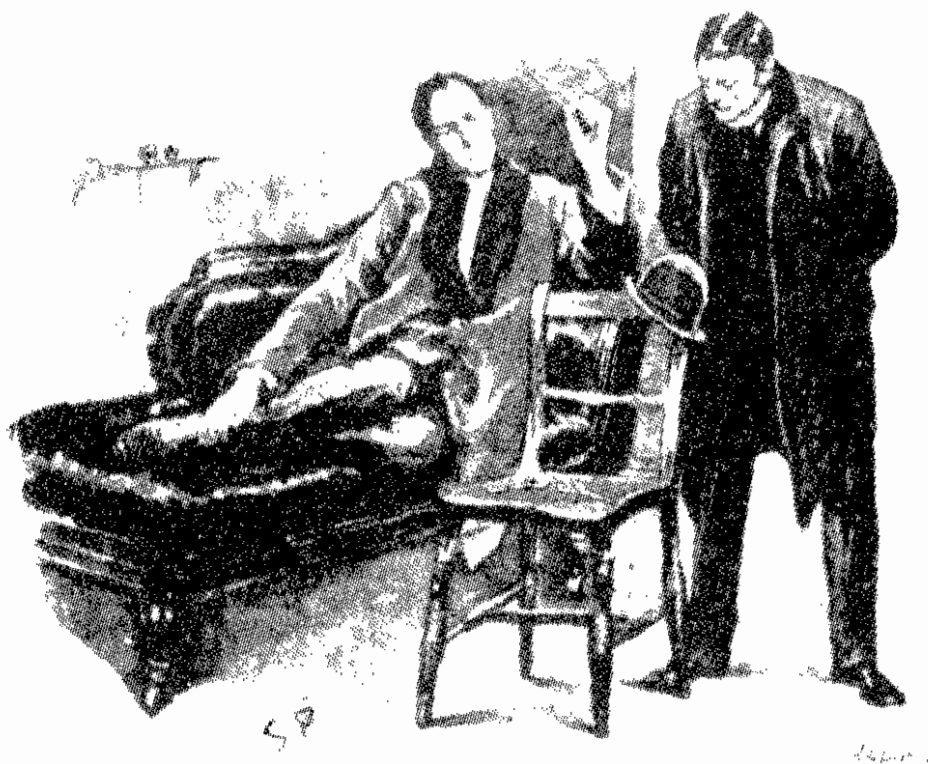


یاقوت کبود

پیش از ظهر دومین روز بعد از کریسمس رفته بودم به دیدن دوستم شرلوک هولمز، برای عید مبارکی. دیدم رُب دوشامبر ارغوانی رنگی به تن دارد و روی کاناپه اتاق نشیمن لم داده. پیپ‌دان‌اش را در سمت راست، در جایی که به راحتی در دسترس بود، گذاشته و توده‌ای از روزنامه‌های صبح، که از درهم‌ریختگی آنها پیدا بود به تازگی خوانده شده‌اند، در سمت دیگر. کنار نیمکت یک صندلی چوبی قرار داشت و از گوشه بالای پشت صندلی کلاه شاپوی افتضاح بسیار مُندرسی آویزان بود. کلاه که از جنس نمد سفت بود از فرط استعمال زار می‌زد و چند جای آن ترک خورده بود. از ذره‌بین و پنسی که روی صندلی دیده می‌شد پیدا بود که کلاه را برای معاینه در آن حالت معلّق نگاه داشته‌اند.

گفتم: «سرتان به کاری گرم است. نکند مزاحم شده باشم.»
«ابدأ. خوشحالم دوستی اینجاست که می‌توانم نتیجه بررسی خود را با او در میان بگذارم. موضوع بسیار بی‌اهمیت است» (و با شست خود به کلاه کهنه اشاره کرد) «ولی چند نکته‌ای در ارتباط با آن وجود دارد که می‌توانند جالب و حتی آموزنده باشند.»

روی صندلی راحتی نشستم و دست‌هایم را جلو آتش بخاری گرم کردم؛ هوا یخبندان بود و شیشه پنجره‌ها را قشری از بلورهای یخ می‌پوشاند. گفتم:



«از گوشه بالای پشت صندلی کلاه شاپوی
افتضاح بسیار مندرسی آویزان بود.»

«لابد این شیء با همه پیش پا افتادگی به ماجرای مرگباری مربوط می شود، و در واقع سر نخ است که شما را به سوی حلّ یک معمای اسرارآمیز و مجازات یک جنایتکار هدایت خواهد کرد.»

شرلوک هولمز خندید و گفت: «نه، نه، جنایتی در کار نیست. فقط یکی از آن رویدادهای کم اهمیت غیرمُتعارفی است که وقتی چهار میلیون نفر در داخل محدوده‌ای به طول و عرض چند کیلومتر بلولند و شانه به شانه هم بسایند به ناچار اتفاق می افتد. در جریان عمل و عکس العمل های بی شماری که در چنین توده متراکمی از بشریت روی می دهد، هرگونه ترکیب قابل تصویری از اتفاقات پیش خواهد آمد و ما را در برابر بسیاری معماهای کوچک قرار خواهد داد که می توانند بسیار جالب توجه و غریب باشند، بی آن که جنایتی در کار باشد. ما قبلاً تجربه هایی از این دست داشته ایم.»

گفتم: «و چقدر! به طوری که از شش پرونده‌ای که من اخیراً به یادداشت‌های خود افزوده‌ام، در سه مورد مطلقاً هیچ‌گونه جنایتی که از نظر قانون قابل تعقیب باشد صورت نمی‌گیرد.»

«دقیقاً. اشاره تو، آقاواتسن، به کوشش من برای بازیابی مدارک مربوط به آیرین آدلر^۱ است و به مورد خاص دوشیزه مری سادرلند^۲ و به ماجرای مرد لب‌کج. من هیچ شکمی ندارم که این موضوع کوچک هم در همان طبقه معصوم‌کاری از جنایت جای می‌گیرد. تو پیترسن^۳ دربان هتل را می‌شناسی؟»
«بله.»

«این غنیمت به او تعلق دارد.»

«مقصودتان این است که کلاه پیترسن است؟»

«نه. پیترسن آن را پیدا کرده. صاحبش نامعلوم است. خواهش می‌کنم این کلاه را صرفاً به صورت یک سرپوش ساده زهواردررفته نبینی، بلکه به آن به عنوان یک مسأله فکری نگاه کنی. ولی قبل از همه باید برایت بگویم کلاه چطور به اینجا آمده. صبح روز کریسمس همراه یک گاز چاق و چله که در این لحظه شکمی ندارم روی آتش بخاری خانه پیترسن دارد بریان می‌شود وارد خانه شد. حقایق امر از این قرار است. در حدود ساعت چهار صبح کریسمس، پیترسن که می‌دانی شخص بسیار درستکاری است داشت از یک مجلس جشن و سرور برمی‌گشت، و از راه خیابان تاتنهام کورت^۴ روانه منزلش بود. در نور چراغ گاز مرد نسبتاً بلندقدی را دید که در جلو او، اندکی تلو تلو خوران، راه می‌رفت و گاز سفیدی را روی دوشش حمل می‌کرد. وقتی به نبش خیابان گوج^۵ رسید میان این آدم غریبه و چند لاتی که در آنجا ایستاده بودند دعوا شد. از ضربه یکی از لات‌ها کلاه یارو به زمین افتاد و او هم برای

1. Irene Adler

2. Mary Sutherland

3. Peterson

4. Tottenham Court Road

5. Goodge Street

دفاع از خود عصایش را بالا برد و در حال عقب بردن دستش بود که عصا به ویتترین مغازه پشت سرش خورد و شیشه فروریخت. پیترسن جلو دویده بود تا غریبه را در برابر مهاجمانش یاری دهد، ولی مرد که از شکستن ویتترین مغازه خودش را باخته بود، وقتی دید شخصی که نوعی اونیفورم ظاهراً رسمی به تن دارد به سوی او می‌دود غاز را انداخت و در میان شبکه کوچه‌های باریک پشت خیابان تاتنهام کورت ناپدید شد. لات‌ها هم با ورود پیترسن به صحنه زدند به چاک و پیترسن ماند و میدان جنگ و غنایم رزم که عبارت بود از همین کلاه داغان و یک غاز از هر لحاظ بی‌عیب و نقص کریسمس.»

«که او هم آن را یقیناً به صاحبش برگردانید؟»

«دوست عزیز، مسأله همین‌جاست. راست است که روی کارت کوچکی که به پای چپ غاز بسته شده بود به خط خودش نوشته بودند "تقدیم به خانم آقای هنری بیکر"، و همچنین راست است که دو حرف اختصاری "ه. ب." روی آستر کلاه قابل قرائت است، ولی از آنجا که در این شهر بزرگ هزارها بیکر و صدها هنری بیکر زندگی می‌کنند برگرداندن اموال گم‌شده به هریک از آنها به هیچ‌وجه کار آسانی نیست.»

«پس پیترسن چه کار کرد؟»

«از آنجا که می‌دانست حتی کوچک‌ترین مسأله هم برای من جالب است، صبح روز کریسمس هم کلاه و هم غاز را نزد من آورد. غاز را تا صبح امروز نگاه داشتم ولی دیدم با وجود برودت هوا آثاری در آن دارد ظاهر می‌شود دال بر این که معطلی بیشتر در پختن آن به هیچ‌وجه جایز نیست. بنابراین یابنده آن آمد و آن را برد تا سرنوشت محتوم یک غاز پرورشی را به تحقق برساند، و حالا من مانده‌ام و کلاه آقای که روز کریسمس ناهار جانانه خود را از دست داد.»

«در روزنامه‌ها در ستون "گمشده" آگهی نکرد؟»



«لات‌ها هم با ورود پیترسن به صحنه زدند به چاک.»

«نه.»

«پس برای کشف هویتش چه سرنخی می‌توانید داشته باشید.»

«هر چه دستگیرمان بشود.»

«از کلاه او؟»

«دقیقاً.»

«شوخی می‌کنید. از این کلاه کهنه‌له‌شده چه چیزی دستگیر آدم می‌شود.»
 «این ذره‌بین. با روش‌های من هم که آشنا هستی. بین خودت از ویژگی‌های فردی شخصی که این کلاه را بر سر می‌نهاده چه می‌توانی بفهمی.»
 شیء فرسوده را برداشتم و با قدری احساس تأسف در دست‌هایم گرداندم. یک کلاه خیلی معمولی بود به رنگ مشکی و به شکل مدورِ مرسوم، از جنس سخت و بسیار کارکرده. آستر آن پارچه ابریشمی قرمز بود ولی رنگ

بیشتر آن رفته بود. اسم سازنده کلاه در آن نبود، ولی همان طور که هولمز گفته بود دو حرف اختصاری "ه. ب." توی کلاه نوشته شده بود. لبه آن را برای نصب تسمه زیر گلو سوراخ کرده بودند ولی تسمه‌ای فعلاً وجود نداشت. چند جای آن ترک خورده بود، فوق‌العاده خاک‌آلود بود، جابجالی شده بود و به نظر می‌رسید که برای مخفی کردن قسمت‌هایی که رنگش رفته بوده مرکب روی آنها مالیده‌اند.

کلاه را به دوستم برگرداندم و گفتم: «من که چیزی نمی‌بینم.»
 «برعکس، آقاواتسن، تو همه چیز می‌بینی. ولی بر پایه مشاهدات خود استدلال نمی‌کنی. برای استنتاج دل و جرأت کافی نداری.»

«پس لطفاً به من بگویید از این کلاه چه چیزهایی شما استنتاج می‌کنید.»
 هولمز کلاه را برداشت و به شیوه خاص درون‌نگر خود مدتی به آن خیره ماند. گفت: «البته این کلاه می‌توانست گویاتر از اینها باشد. با وجود این چند نکته‌ای هست که مشخصاً می‌توان از آن نتیجه‌گیری کرد و چند نکته دیگر هم هست که به احتمال بیشتر از پنجاه درصد درست است. این که صاحب کلاه شخصی است با قدرت فکری زیاد بسیار واضح است، و همچنین این که حدوداً تا سه سال پیش وضع مالی نسبتاً خوبی داشته ولی حالا دچار فقر و تنگدستی شده. او در گذشته مرد دوراندیشی بوده ولی این خصیصه در حال حاضر در او کاهش یافته؛ که این خود حاکی از بروز ضعف اخلاقی در این شخص است، و اگر تنزل درجه مالی او را هم در نظر بگیریم باید به این نتیجه برسیم که تحت تأثیر یک نیروی شیطانی که احتمالاً می‌تواند الکل باشد قرار دارد. همین عامل هم ممکن است این حقیقت بدیهی را - که زنش دیگر او را دوست ندارد - توجیه کند.»

«هولمز عزیزم!»

هولمز با نادیده گرفتن اعتراض من ادامه داد: «اما عزت نفس خودش را تا حدودی حفظ کرده است. شخصی است که بیشتر در حالت نشسته کار و

زندگی می‌کند، از خانم کم خارج می‌شود، اصلاً ورزش نمی‌کند، آدم میان‌سالی است، موهای فلفل‌نمکی دارد که آن را ظرف همین چند روز گذشته اصلاح کرده، و آن را با کرم لیمویی چرب می‌کند. اینها حقایق آشکارتری بود که از این کلاه می‌شد استنتاج کرد. و همچنین این که این شخص به احتمال بسیار زیاد خانه‌اش لوله‌کشی گاز ندارد.»

«هولمز، شما حتماً دارید شوخی می‌کنید.»

«به هیچ وجه. چطور ممکن است در حالی که من این استنباط‌ها را در اختیار تو قرار می‌دهم، تو باز هم نتوانی بفهمی چگونه من به این نتایج دست یافته‌ام؟»

«من بدون شک آدم بسیار کودنی هستم؛ و باید اعتراف کنم که قادر نیستم مسیر استدلال‌های شما را درک کنم. مثلاً شما از کجا فهمیدید که این شخص قدرت فکری زیادی دارد؟»

هولمز به جای پاسخ دادن کلاه را بر سرش گذاشت. کلاه از پیشانی‌اش گذشت و روی تیغه بینی‌اش توقف کرد. هولمز گفت: «این امر بستگی به ظرفیت حجم مغز دارد. کسی که سری به این بزرگی دارد باید چیزی توی آن باشد.»

«و خراب شدن وضع مالی اش؟»

«این کلاه سه سال از عمر آن می‌گذرد. این کلاه‌های لبه‌صاف که دور لبه آنها به بالا برگشته سه سال پیش مُد شد. کلاهی است از بهترین جنس. به نوار ابریشمی چین دار دور آن نگاه کن و به آستر درجه اول توی آن. اگر این شخص سه سال پیش استطاعت خرید چنین کلاه گران‌قیمتی را داشته و از آن تاریخ به بعد دیگر کلاهی نخریده، پس یقیناً کارش خراب شده.»

«بسیار خوب، این نکته به اندازه کافی روشن است. ولی این دوراندیشی و ضعف اخلاقی چطور؟»

شرلوک هولمز خندید. «این نشانه دوراندیشی.» و انگشتش را روی پولک و حلقه‌ای گذاشت که برای اتصال به بند زیر گلو به کلاه نصب کرده بودند. «این

اتصالات هیچ وقت با کلاه فروخته نمی شود. اگر این شخص سفارش نصب آن را به کلاه فروش داده پس مقداری دوراندیشی دارد، چون به خودش زحمت داده که برای جلوگیری از باد بردن کلاهش یک قدم احتیاطی بردارد. بعد می بینیم که تسمه لاستیکی زیر گلو پاره شده و صاحب کلاه دیگر زحمت تعویض آن را به خودش نداده است. بنابراین روشن است که از دوراندیشی او کم شده، و این خود دلیل مشخصی است از تضعیف خلق و خوی او. از طرف دیگر، این شخص سعی کرده با استفاده از مرکب بعضی از لکه های روی کلاه را مخفی کند، و این نشانه ای است از این که عزت نفسش را کاملاً از دست نداده است.»

«استدلال شما یقیناً منطقی به نظر می رسد.»

«و اما نکات دیگر، این که آدم میان سالی است و موهایش فلفل نمکی است و تازه به سلمانی رفته بوده و کرم لیمویی مصرف می کند، همه اینها را از معاینه دقیق پایین آستر کلاه می توان دریافت. ذره بین تعداد زیادی خرده مو را به ما نشان می دهد که با قیچی تیز استاد سلمانی چیده شده اند. همه چسبناک به نظر می رسند و بوی مشخص کرم لیمویی از آنها به مشام می رسد. این گرد و خاکی هم که روی کلاه نشسته، می بینی که خاک زبر و خاکستری رنگ خیابان نیست، بلکه غبار قهوه ای رنگ و پودمانند خانه است و به ما نشان می دهد که کلاه بیشتر وقت در خانه آویزان است؛ در حالی که آثار رطوبتی که در داخل کلاه مشاهده می شود نشانه روشنی است از این که صاحب کلاه زیاد عرق می کند و بنابراین بدنش در "فرم" نیست.»

«ولی زنش، شما گفتید که زنش دیگر او را دوست نمی دارد.»

«این کلاه را هفته هاست که کسی بُرس نزده. اگر واتسن عزیز، من ترا هم ببینم که گرد و خاک یک هفته روی کلاهت مانده است و زنت به تو اجازه می دهد در چنین وضعی از خانه بیرون بروی، من باز به ناچار به این نتیجه خواهم رسید که تو هم بدبختانه مهر و محبت همسرت را از دست داده ای.»

«ولی این شخص اصلاً ممکن است مجرد باشد.»

«نه، او داشت گاز را برای آشتی کنان به خانه می‌برد. مگر کارتی را که به پای گاز بسته شده بود یادت رفته؟»

«شما برای هر چیز جوابی آماده دارید. ولی این که خانه‌شان لوله‌کشی گاز ندارد، این را دیگر چطور دریافتید؟»

«یک یا حتی دو لکه‌اشک شمع ممکن است به طور تصادفی روی کلاه ایجاد شده باشد، ولی وقتی من به دست کم پنج لگ شمع برمی‌خورم، دیگر شکی برای من نمی‌ماند که این شخص در تماس مداوم با مواد شمعی مذاب قرار دارد، و ای بسا آخر شب کلاه در یک دست و شمعی سوزان در دست دیگر به طرف اتاق خواب از پله‌ها بالا می‌رود. از چراغ‌گاز که اشک شمع بر کلاه کسی نمی‌چکد. راضی شدی؟»

خندیدم و گفتم: «این رشته استدلالات یقیناً بسیار هوشمندانه و مبتکرانه است، ولی از آنجا که خودتان گفتید جنایتی صورت نگرفته، و صدمه‌ای بیشتر از فقدان یک گاز به کسی وارد نیامده، این همه کوشش به نظر می‌رسد که به هدر دادن انرژی باشد.»

شرلوک هولمز دهانش را باز کرده بود جواب بدهد که ناگهان درِ اتاق به شدت باز شد و پیترسن دربان هتل با گونه‌های برافروخته و چهره‌ای که از فرط تعجب به کُلی مبهوت شده وارد اتاق شد.

نفس بریده گفت: «آقای هولمز، آن گاز! آن گاز قربان!»

«چی شده؟ زنده شد و از پنجره آشپزخانه پر کشید و رفت؟» شرلوک هولمز روی کاناپه چرخید تا صورت هیجان‌زده‌ی مرد را بهتر ببیند.

«اینجا را ببینید قربان. ببینید زن من توی چینه‌دان آن چی پیدا کرده!»

پیترسن دستش را دراز کرد و درست وسط کف دستش نگین آبی درخشنده و پُر تلاء‌لویی را که از یک لوبیا قدری کوچک‌تر بود به ما نشان داد. درجه خلوص سنگ و درخشندگی آن به اندازه‌ای زیاد بود که در گودی تاریک دستش همچون یک لامپ الکتریکی چشمک می‌زد.

شرلوک هولمز سوتی زد و راست نشست. گفت: «عجبا پیترسن! این یک گنج بادآورد است! لابد خودت می‌دانی چه چیزی پیدا کرده‌ای؟»
 «یک الماس قربان! یک سنگ قیمتی! طوری شیشه را می‌برد که انگار شیشه نیست، خمیر بتانه است.»

«چیزی از یک سنگ قیمتی بیشتر است. این همان سنگ است. خودش است.»
 گفتم: «نکند یا قوت کبود کتس مورکار^۱ باشد؟»

«دقیقاً همان است. من باید اندازه و شکل آن را بشناسم چون در این اواخر آگهی مربوط به آن را هر روز در روزنامه^۲ تایمز^۲ خوانده‌ام. مطلقاً منحصر به فرد است، و ارزش آن را فقط به حدس و گمان می‌توان تعیین کرد. مزدگانی یک هزار لیره‌ای که برای یابنده تعیین کرده‌اند مسلماً معادل حتی یک بیستم قیمت فروش آن هم نیست.»

«یک هزار لیره! خدای بزرگ رحم کن!» دربان هتل پس از گفتن این جمله خودش را توی یک صندلی انداخت و به ما دو نفر، اول به یکی و بعد به دیگری، خیره شد.

«مزدگانی همین قدر است، و من اطلاع دارم که به دلایل عاطفی که در پشت این قضیه وجود دارد کتس حاضر است نصف ثروتش را بدهد تا این سنگ را پس بگیرد.»

گفتم: «اگر درست به خاطر بیاورم در هتل کازموپالیتن^۳ بود که این سنگ گم شد.»

«دقیقاً، روز ۲۲ دسامبر، یعنی پنج روز پیش. شخصی به نام جان هورنر^۴ که لوله کش است متهم شده که آن را از جعبه جواهرات بانو کش رفته. مدارک جرم به اندازه‌ای قوی است که پرونده او به دادگاه جنایی شهرستان ارجاع شده، تصور می‌کنم گزارشی از جریان دستبرد را در اینجا داشته باشم.»

1. Countess of Morcar

2. The Times

3. Hotel Cosmopolitan

4. John Horner



«ببینید زن من توی چینه‌دان آن چی پیدا کرده!»

شرلوک هولمز در میان روزنامه‌ها به جستجو پرداخت؛ به تاریخ آنها نگاه می‌کرد تا سرانجام یکی را بیرون کشید، صاف کرد و پس از دو تا کردن شروع به خواندن خیر نمود:

«سرقت جواهر در هتل کازموپالیتن. جان هورنر، ۲۶ ساله، شغل لوله کش، امروز به اتهام سرقت یک سنگ قیمتی گرانبها معروف به یاقوت کبود در محضر قاضی تحقیق حضور یافت. وی متهم است که روز بیست و دوم ماه جاری این سنگ را از جعبه جواهرات متعلق به کنتس مورکار خارج ساخته. جیمز رایدر، سر پیشخدمت هتل شهادت داد که در روز سرقت هورنر را به اتاق تعویض لباس کنتس مورکار برده تا میله دوم شبکه پیش‌بخاری را که کهنه شده بوده لحیم کند. وی مدت کوتاهی نزد هورنر می‌ماند ولی او را بعداً

برای انجام کاری فرامی خوانند. وقتی رایدر برمی گردد می بیند هورنر ناپدید شده، در حالی که قفل درِ دولابچه را شکسته‌اند و یک صندوقچه کوچکی چرمی، که بعداً معلوم می شود جعبه جواهرات کنتس بوده، از دولابچه بیرون آورده شده و روی میز توالت خالی گردیده است. رایدر فوراً اعلام خطر کرد و عصر همان روز هورنر بازداشت شد، ولی سنگ مفقود نه در لباس‌هایی که به تن داشت پیدا شد و نه در اتاق‌های محل اقامت او. کاترین کیوزاک^۱، خدمتکار مخصوص کنتس، اظهار داشت که صدای فریاد رایدر را در لحظه کشف سرقت شنیده و با عجله وارد اتاق شده و وضع را عیناً همان‌طور که شاهد قبلی توصیف کرده یافته است. بازرس برداستریت^۲، عضو دایره B، در مورد بازداشت هورنر شهادت داد. او گفت که متهم به شدت تقلا کرده و بی‌گناهی خودش را بارها با تأکید اعلام داشته است. از آنجا که زندانی در یک مورد قبلی به خاطر سرقت محکومیت جنایی داشت، قاضی تحقیق از صدور رأی خودداری کرد و پرونده را به دادگاه جنایی شهرستان ارجاع نمود. هورنر که در جریان دادرسی دچار هیجان شدیدی شده بود در خاتمه دادرسی غش کرد و او را در حالت بیهوشی از دادگاه بیرون بردند.»

هولمز روزنامه را به یک سو افکند و با حالتی متفکر گفت: «هوم! این از جریان ماوقع در دادگاه پلیس. مسأله‌ای که ما باید حل کنیم کشف سلسله رویدادهایی است که از دستبرد به یک جعبه جواهر شروع می شود و به چینه‌دان غازی در خیابان تاتنهام کورت ختم می گردد. حالا می بینی، آقای اتسن، که استنتاج‌های کم‌اهمیت ما ناگهان وجوه مهم‌تری پیدا کرده‌اند که چندان معصومانه هم نیست. این نگین؛ نگین از چینه‌دان غازی بیرون آمده؛ و غاز در دست آقای هنری بیکر بوده، صاحب کلاه مندرس و آن خصوصیات که با ذکر آنها سر ترا درد آوردم. پس حالا باید خیلی جدی دست به کار پیدا کردن این آقا بشویم و معلوم کنیم که او چه نقشی در این ماجرای کوچک بازی

1. Catherine Cusack

2. Inspector Bardstreet

کرده است. برای این کار، باید از ساده‌ترین راه موجود استفاده کنیم، و آن بدون شک آگهی کردن در تمام روزنامه‌های عصر است. اگر از این راه به نتیجه نرسیم، من متوسل به روش‌های دیگری خواهم شد.»

«در آگهی چه می‌نویسید؟»

«آن مداد و تکه کاغذ را لطفاً بده به من. خب، می‌نویسم: "پیدا شده، در نبش خیابان گوج. یک غاز و یک شاپوی سیاه. آقای هنری بیکر می‌تواند برای دریافت این دو قلم امشب ساعت ۶/۵ به خیابان بیکر، پلاک ۲۲۱ ب مراجعه کند." مفید و مختصر.»

«بسیار خب. ولی آیا آقای بیکر آگهی را خواهد دید؟»

«قاعدتاً باید نیم‌نگاهی به روزنامه‌ها بیفکند، چون آنچه از دست داده برای یک آدم ندار چیز کمی نبوده. پیداست که از بداقبالی خودش در شکستن ویتترین و از ورود پیترسن به صحنه به قدری وحشت کرده که فقط به فکر فرار افتاده؛ ولی بعد حتماً پشیمان شده و به غریزه‌ای که او را وادار کرده پرنده را بیندازد و پا به فرار بگذارد لعنت فرستاده. حالا، استفاده از اسم او در آگهی این حُسن را هم خواهد داشت که آن را زودتر ببیند، چون هر کسی که او را بشناسد توجهش را به آن جلب خواهد کرد. بفرما، آقای پیترسن، به نزدیکترین آژانس تبلیغاتی می‌روی، و ترتیب درج این آگهی را در روزنامه‌های عصر می‌دهی.»

«در کدام روزنامه‌ها قربان؟»

«در "گلوب"، "استار"، "پل مل"، "سنت جیمز گزت"، "ایونینگ نیوز"، "استاندارد"، "اکو" و هر روزنامه دیگری که به فکر ت رسید.»

«بسیار خوب، قربان. و دربارهٔ سنگ چه دستوری می‌فرمایید؟»

«آها بله، سنگ می‌ماند پیش من. خیلی ممنون. راستی، پیترسن، وقتی برمی‌گردد، یک غاز می‌خری و می‌آوری اینجا، چون ما باید غازی داشته باشیم که به جای آن یکی که اهل و عیال تو دارند نوش جان می‌کنند به این آقا بدهیم.»

وقتی دربان هتل از اتاق خارج شد، هوامز نگین را برداشت و در برابر نور گرفت. «خوشگل است. بین چطور می درخشد و پرتوافشانی می کند. البته هسته و نقطه کانونی فساد و جنایت هم هست. این در مورد همه سنگ‌های درجه اول صدق می کند. جواهر طعمه محبوب شیطان است. در مورد گوهرهای بزرگ تر و قدیمی تر، هر سطح تراش خورده آن ممکن است نشان از قتل و جنایتی داشته باشد. این نگین هنوز بیست سالش هم نشده است. آن را در ساحل رودخانه آموی^۱ در جنوب چین یافتند، و از این لحاظ قابل توجه است که همه ویژگی‌های یک یاقوت را دارد، جز آن که رنگش به جای آن که سرخ یاقوتی باشد آبی^۲ است. با وجود جوان سالی تاریخیچه خونینی دارد. تابه حال دو قتل، یک مورد پرتاب اسید، یک خودکشی و چند فقره به خاطر این ۱۳ قیراط زغال متبلور صورت گرفته. چه کسی فکر می کرد که چنین بازیچه زیبایی مأمور تدارکات چوبه دار و زندان باشد؟ من آن را توی گاوصندوقم می گذارم و یادداشتی برای کتس می فرستم تا بداند سنگ نزد ماست.»

«شما فکر می کنید این یارو هورنر بیگناه باشد؟»

«هیچ نمی دانم.»

«پس فکر می کنید که این شخص دیگر، هنری بیکر، دخالتی در این کار

داشته است؟»

«فکر می کنم این احتمال که هنری بیکر مطلقاً بیگناه باشد، و روحش هم

اصلاً خبر نداشته پرنده‌ای که به خانه می برده از یک گاز صددرصد طلا هم

گرانیه‌تر بوده، احتمال قوی تری است. من این نکته را می توانم با یک آزمایش

خیلی ساده معلوم کنم، به شرطی که کسی به آگهی ما جواب بدهد.»

۱. Amoy، گویا مقصود همان آمودریا یا جیحون باشد.

۲. نام این سنگ در اصل کتاب the blue carbuncle است که یافتن برابر دقیق آن در فارسی آسان نیست. carbuncle در متون قدیمی می تواند به چند نوع سنگ گرانیه اطلاق شود؛ در متون جدیدتر معادل دقیق آن بیجاده (garnet) با تراش دامله است. ما با تساهل «یاقوت کبود» را به کار بردیم.

«و تا آن وقت شما هیچ کاری نمی‌توانید بکنید؟»

«هیچ کار.»

«در این صورت من به عیادت‌هایم ادامه می‌دهم، ولی امروز عصر در ساعت تعیین شده برمی‌گردم، چون میل دارم که شاهد حلِ چنین قضیهٔ پیچیده‌ای باشم.»

«از دیدنت خوشحال می‌شوم. وقت شام ساعت هفت است. تصوّر می‌کنم امشب خروس جنگلی^۱ داشته باشیم. و راستی، با توجه به اتفاقات اخیر باید از خانم هادسن^۲ خواهش کنم چینه‌دان آن را خوب بگردد.»

عیادت یکی از بیمارانم قدری بیشتر طول کشید و زمانی که به خیابان بیکر بازگشتم ساعت اندکی از شش و نیم می‌گذشت. به خانه هولمز که نزدیک شدم دیدم مرد بلندقدی بیرون در، در روشنایی نیم‌دایره‌ای که از پنجرهٔ سردر بر زمین می‌افتاد، ایستاده است؛ یک کلاه پشمی مُدل اسکاتلندی بر سر داشت و تکمه‌های کت بلند خود را تا زیر چانه انداخته بود. درست در همان لحظه‌ای که من هم به خانه رسیدم در باز شد و ما را هر دو به اتاق شرلوک هولمز راهنمایی کردند.

هولمز گفت: «آقای هنری بیکر، این طور نیست؟ و از جای خود برخاست تا به شخص تازه‌وارد با آن حالت خودمانی و صمیمانه‌ای که فوراً می‌توانست به خود بگیرد خوشامد بگوید. آقای بیکر، لطفاً روی آن صندلی کنار بخاری بنشینید. شب سردی است و می‌بینم که جریان خون شما به گرمای تابستان بیشتر عادت دارد تا به سرمای زمستان. آقاواتسن، تو هم که درست به موقع آمده‌ای. آقای بیکر، آیا این کلاه شماست؟»

«بله قربان، بدون هیچ شک و شبهه‌ای.»

مرد هیکل‌مندی بود، با شانه‌های مدوّر، سر بزرگ، و صورتی پهن و

۱. در اصل woodcock که معادل دقیق آن در فارسی، به روایت کتاب پرندگان ایران، «ایبا» است.

2. Mrs. Hudson

هوشمند که به ریش نوک تیزی با موهای قهوه‌ای جوگندی ختم می‌شد. اندک سرخی نوک بینی و گونه‌هایش، به اضافه رعشه مختصری که در دست دراز شده‌اش دیده می‌شد، مرا به یاد حدس هولمز درباره اعتیادش انداخت. کت بلندش، که به رنگ مشکی با ته‌مایه‌ای از سرخی آجری بود، تا زیر گلو تکمه شده و یقه‌اش را بالا زده بود و مچ‌های لاغرش که از میان آستین‌ها بیرون آمده بودند اثری از پیراهن یا سرآستین دوبل نشان نمی‌دادند. با صدایی آهسته و بریده‌بریده سخن می‌گفت، کلمات را به دقت انتخاب می‌کرد و روی هم‌رفته این تأثیر کلی را روی آدم می‌گذاشت که شخص تحصیل کرده و ادیبی است که روزگار با او از سر ناسازگاری درآمده.

هولمز گفت: «ما این چیزها را چند روز است که نزد خودمان نگاه داشته‌ایم، برای این که منتظر بودیم شما در ستون "گم‌شده" روزنامه‌ها آگهی کنید و نشانی خودتان را بدهید. هیچ نمی‌دانم چرا آگهی نکردید.»

میهمان ما با حالتی از شرم‌زدگی خندید و گفت: «حقیقتش این است که در کیسه بنده شیلینگ به فراوانی سابق نیست. برای من شکی وجود نداشت که لات‌هایی که به من حمله بردند کلاه و غاز را هم برداشته و رفته‌اند. بنابراین نخواستم برای کاری که بیهوده به نظر می‌رسید پول بیشتری خرج کنم.»

«طبیعی است. راستی، راجع به آن غاز. ما ناچار شدیم آن را بخوریم.»

«آن را بخورید!» مراجع ما با هیجان‌زدگی از صندلی خود نیم‌خیز شد.

«بله، اگر این کار را نمی‌کردیم بعداً به درد هیچ‌کسی نمی‌خورد. ولی تصور

می‌کنم آن یکی غاز دیگر که روی بوفه می‌بینید و تقریباً به همان وزن و کاملاً

تازه است به همان اندازه پاسخگوی نیاز شما باشد؟»

آقای بیکر نفس راحتی کشید و گفت: «یقیناً، یقیناً.»

«ما البته هنوز پرها، پاها، چینه‌دان و غیره پرنده خود شما را نگاه داشته‌ایم

و اگر مایل باشید...»

مرد از ته دل شروع کرد به خندیدن. بعد گفت: «شاید به عنوان یادگارهایی

از ماجرای که از سر گذرانده‌ام مفید باشند، ولی بیشتر از آن فایده‌ای از اعضا و جوارح مردود آن آشنای فقید برای من متصوّر نیست. خیر قربان، فکر می‌کنم که با اجازه شما من توجه خود را صرفاً معطوف به همان پرنده مرغوبی کنم که روی بوفه می‌بینم.»

شرلوک هولمز نگاه معنی‌داری به من کرد و شانیه‌هایش را قدری بالا انداخت.

گفت: «پس این کلاه شما، و این هم غاز شما، راستی، حوصله دارید به من بگویید آن غاز اولی را از کجا خریده بودید؟ من به پرنده‌های خوش‌گوشت علاقه دارم و غاز پرورشی اعلاتری از آن کمتر دیده‌ام.»

آقای بیکر که برخاسته و اموال بازیافته خود را زیر بغلش زده بود گفت: «با کمال میل. ما چند نفر هستیم که به رستوران آلفا، در نزدیکی موزه می‌رویم؛ آخر می‌دانید ما روزها وقت خود را در موزه می‌گذرانیم. امسال میزبان خوب ما، آقای ویندیگیت^۲، برنامه‌ای گذاشته بود برای پیش‌خرید غاز کریسمس، به این معنی که هر کس هفته‌ای چند پنس می‌داد و بعد شب کریسمس غازش را تحول می‌گرفت. من چند پنس در هفته خود را مرتباً پرداخته بودم، و بقیه آن‌را شما خودتان می‌دانید. من مرهون لطف شما هستم، قربان. چون کلاه اسکاتلندی نه درخور سن و سال من است و نه در شأن من.» بعد آقای بیکر با حالت رسمی و تشریفاتی خنده‌آوری رو به هر دوی ما تعظیم کرد و از اتاق خارج شد.

هولمز وقتی در را پشت سرش بست گفت: «این از آقای هنری بیکر. مسلم است که هیچ اطلاعی از قضیه ندارد. گرسنه‌ای آقاواتسن؟»
«نه چندان.»

«پس پیشنهاد می‌کنم، شام سر شب را تبدیل به شام آخر شب بکنیم، و سر این خط را تا پاک نشده بگیریم و برویم.»

«موافقم.»

شب بسیار سردی بود؛ بالاپوش‌های گرم‌مان را روی لباس پوشیدیم و شال‌گردن بستیم. بیرون، ستاره‌ها در آسمانی صاف و بی‌ابر با نوری سرد می‌درخشیدند، و نفس عابران به شکل دود تپانچه از دهانشان خارج می‌شد. صدای پای ما در خیابان طنین خشک و بلندی داشت و به همین ترتیب از محلهٔ اطباء، خیابان ویمپول^۱، خیابان هارلی^۲ و خیابان ویگمور^۳ گذشتیم تا به خیابان آکسفورد رسیدیم. یک ربع ساعت بعد در محلهٔ بلومزبری^۴ و در رستوران آلفا بودیم، که میخانهٔ کوچکی است سر نبش یکی از کوچه‌هایی که تا خیابان هوبن^۵ امتداد دارند. هولمز در بار خصوصی را باز کرد و به متصدی سرخ‌روی آن، که پیش‌بند سفیدی هم روی لباس خود بسته بود دو لیوان آبجو سفارش داد.

هولمز گفت: «اگر آبجو شما هم به خوبی غازهایتان باشد، درجهٔ اول است.»

«غازهای من!» متصدی بار متعجب به نظر می‌رسید.

«بله، همین نیم ساعت پیش بود که با آقای هنری بیکر که یکی از اعضای باشگاه غاز شما بود داشتم صحبت می‌کردم.»

«آها بله، متوجه شدم. ولی آقای محترم، آنها غازهای ما نیست.»

«عجب، پس غازهای کیست؟»

«من، آن بیست و چهار غاز را از فروشنده‌ای در کاونت گاردن^۶ خریدم.»

«عجب. من بعضی از آنها را می‌شناسم. این کدام یکی بود؟»

«اسمش برکین ریج^۷ است.»

«نه، این یکی را نمی‌شناسم. خب، به سلامتی شما و پایداری این سرا.

شب بخیر.»

1. Wimpole Street

3. Wigmore Street

5. Holborn

7. Breckinridge

2. Harley Street

4. Bloomsbury

6. Covent Garden

وقتی دوباره در هوای یخبندان بیرون بودیم، هولمز در حالی که تکمه‌های پالتویش را می‌انداخت گفت: «حالا برویم سراغ این آقای برکین ریج. یادت باشد آقاواتسن که اگرچه در یک انتهای زنجیره ما غاز پیش پا افتاده مفلوکی بیش نیست، ولی در انتهای دیگر آن مردی است که اگر نتوانیم بیگناهی‌اش را ثابت کنیم به هفت سال زندان با اعمال شاقه محکوم خواهد شد. البته این امکان هم وجود دارد که تحقیق ما باعث تأیید گناه او بشود، ولی در هر حال ما یک رشته تحقیقات در پیش رو داریم که قرار گرفته است. پس باید آنرا بگیریم و تا آخر، تا هر کجا که می‌رود، برویم. پس رو به جنوب، قدم رو!»

خیابان هوبن را قطع کردیم، از خیابان اندل^۱ پایین رفتیم و پس از عبور از کوچه‌های پُریچ و خم یک محله فقیرنشین در بازار کاونت گاردن سر درآوردیم. روی تابلو یکی از بزرگترین دکه‌ها نام برکین ریج دیده می‌شد. و صاحب آن که مردی بود با صورت دراز و لاغر شبیه به کله اسب و کتلت‌های اصلاح‌شده و قیافه زیرک، داشت به شاگردش کمک می‌کرد کرکره‌ها را ببندد. هولمز گفت: «سلام بر شما. عجب سرمایی!»

فروشنده سرش را به موافقت خم کرد و نگاه پرسش‌باری به همراه من افکند.

هولمز ادامه داد: «می‌بینم که همه غازهایتان را فروخته‌اید.» و با انگشت به صفحات لُخت سنگ مرمر پیشخوان اشاره کرد.

«فردا صبح اگر پانصد تا هم بخواهید، می‌توانم به شما بدهم.»

«فردا صبح دیر است.»

«آن دکه که شعله گاز بالای آن می‌سوزد هنوز چندتایی دارد.»

«ولی شما را به من توصیه کردند.»

«چه کسی توصیه کرد؟»

«صاحب رستوران آلفا.»

«آها بله؛ دو دوجین برایش فرستاده بودم.»

«و چه غازهای خوبی بودند. آنها را از کجا خریده بودید؟»

این پرسش برخلاف انتظار من فروشنده را خشمگین ساخت.

سرش را راست گرفت و دست‌هایش را به کمر زد. گفت: «خب، آقا جان

مقصود؟ بی‌شیله‌پيله بگو بینم مقصودت چیست؟»

«سؤال من شیله‌پيله‌ای ندارد. می‌خواهم بدانم غازهایی را که به رستوران

آلفا فرستادی چه کسی به شما فروخته بود.»

«که این‌طور؟ جوابش این است که نمی‌گویم. حالا هر غلطی دلت

می‌خواهد بکن!»

«اصلاً اهمیتی ندارد. فقط من نمی‌دانم چرا شما باید سر موضوعی به این

کوچکی این‌قدر عصبانی بشوید.»

«عصبانی! اگر شما را هم به اندازه من اذیت کرده بودند عصبانی می‌شدید.

وقتی من جنسی را که می‌خرم پولش را تا دینار آخر می‌پردازم دیگر نباید

دنباله پیدا کند، ولی نه، باید جواب بدهم "غازها کجا هستند؟" و غازها را به کی

فروختی؟" و "غازها را چند می‌فروشی؟" از این همه سؤال و جواب آدم به فکر

می‌افتد که نکند این غازها تنها غازهای دنیا بوده‌اند.»

هولمز با حالت بی‌تفاوتی گفت: «من هیچ ارتباطی با اشخاص دیگری که

تحقیق می‌کرده‌اند ندارم. اگر جواب ندهید شرط‌بندی ما باطل می‌شود. همین

و بس. ولی من آدمی هستم که در موضوع پرنده‌شناسی همیشه حاضر روی

نظرم شرط‌بندی کنم، و حالا هم سر پنج لیره شرط می‌بندم آن غازی که من

خوردم غاز دهات بود.»

فروشنده فوراً جواب داد: «در این صورت، پنج لیره را باختید، چون غاز

شهر بود.»

«به هیچ وجه.»

«غاز شهر بود.»

«من که باور نمی‌کنم.»

«شما فکر می‌کنید معلوماتتان در مورد مرغ و خروس و غاز از من بیشتر است، از من که از وقتی بیچۀ توقنداقی بوده‌ام سر و کارم با پرنده بوده است؟ من به شما می‌گویم که همه‌ی غازهایی که برای رستوران آلفا فرستادم شهری بود.»

«هیچ وقت نمی‌توانید مرا قانع کنید.»

«پس شرط می‌بندید؟»

«من مطمئن هستم که حق با من است، و شرط‌بندی یعنی گرفتن پول شما. ولی برای این که به شما نشان بدهم آدم نباید این قدر یکدنده باشد سر یک سکه طلا با شما شرط می‌بندم.»

فروشنده خنده تلخی کرد. گفت: «آهای پسر، آن دو دفتر را بیاور.» شاگرد دکه دو دفتر آورد و آنها را کنار هم زیر نور چراغی که از سقف آویزان بود گذاشت. یکی دفتر کوچک لاغری بود و دومی یک دفتر بزرگ و قطور که جلد آن جابجا چرب شده بود.

فروشنده گفت: «خب، جناب آقای از خود مطمئن، فکر می‌کردم همه‌ی غازها را فروخته‌ام، ولی کارم که تمام شود، شما خواهید دید که هنوز یک غاز توی مغازه باقی مانده. این دفتر کوچک را می‌بینید؟»

«خب؟»

«این صورت کسانی است که من از آنها خرید می‌کنم. می‌بینید؟ در این صفحه کسانی هستند که در دهات زندگی می‌کنند، و شماره‌ای که جلو اسم آنها نوشته شده شماره صفحه‌ای است که حساب آنها در آن یکی دفتر بزرگ نگاهداری می‌شود. خب، حالا این یکی صفحه را هم که با جوهر قرمز نوشته شده می‌بینید؟ اینها کسانی هستند که در شهر زندگی می‌کنند. حالا به اسم سوم نگاه کنید و آن را به صدای بلند برای من بخوانید.»

هولمز از روی دفتر خواند: «خانم اوکشات^۱، جاده بریکستن^۲، شماره ۱۱۷ - صفحه ۲۴۹.»

«درست. حالا همین را در دفتر کل نگاه کنید.»

هولمز صفحه مشخص شده را آورد. «اینهاش. "خانم اوکشات، جاده بریکستن، شماره ۱۱۷، تولیدکننده مرغ و تخم مرغ."»
«حالا آخرین مدخل چیست؟»

«"۲۲ دسامبر. خریداری شد، ۲۴ غاز فی ۷ شیلینگ و ۶ پنس."»

«درست. این جواب شما. و در زیر آن؟»

«"فروخته شد به آقای ویندی گیت، رستوران آلفا ۱۲ شیلینگ."»

«حالا دیگر چه می فرماید؟»

شرلوک هولمز عمیقاً متأسف به نظر می رسید. یک سکه طلا از جیبش درآورده روی پیشخوان انداخت و به حالت آدمی که ناراحتی اش به وصف در نمی آید پشت به دکه کرد. چندمتری دورتر زیر یک تیر چراغ ایستاد و به شکلی از دل برآمده و بی صدا که خاص خودش بود شروع کرد به خندیدن. گفت: «وقتی آدمی را می بینی که ریش بغل صورتش را به آن ترتیب اصلاح کرده و روزنامه صورتی رنگ مسابقات اسب دوانی از جیبش بیرون زده، همیشه می توانی با استفاده از شرط بندی اطلاعاتی را که می خواهی از او دریاوری. من مطمئن هستم که اگر صد لیره هم جلو این یارو می گذاشتیم اطلاعاتی به این کاملی به خاطر یک لیره ای که فکر می کرد در شرط بندی دارد از من می برد به ما نمی داد. خب، آقاواتسن، تصور می کنم داریم به پایان جستجوی مان نزدیک می شویم، و تنها نکته ای که باقی می ماند این است که معلوم کنیم همین امشب به سراغ این خانم اوکشات برویم، یا این که این کار را برای فردا بگذاریم. از حرف های این مرد بی ادب معلوم بود که غیر از ما کسان دیگری هم دلواپس این قضیه هستند، و من تعجب...»

سخنان هولمز ناگهان با صدای داد و فریادی که از دکه آقای برکین ریج برخاست قطع شد. به آن طرف نگاه کردیم و دیدیم مرد ریزنقشی با صورتی که بی شباهت به پوزه باریک یک موش صحرایی نیست جلو دکه، وسط دایره روشنایی زردرنگی که از چراغ آویزان بر زمین می تابید، ایستاده است و خود برکین ریج هم از میان چهارچوب در دکه اش دارد مشت های گره کرده اش را تهدیدکنان به سوی این پیکر رَمَنده تکان می دهد.

برکین ریج فریاد کشید: «از تو و غازهایت دیگر بالا آوردم. همه تان با هم بروید به درک! اگر باز هم به اینجا بیایی و نق نقات را سر بدهی، سگ را می اندازم به جانت. خانم اوکشات را بردار بیاور اینجا تا من جوابش را بدهم. این وسط تو چه کاره ای؟ مگر غازهها را من از تو خریدم؟»

مرد ناله کنان پاسخ داد: «نه، ولی یکی از آنها مال من بود.»

«پس برو آن را از خانم اوکشات بخواه.»

«او گفت بیایم از شما پرسیم.»

«در حدی که به من مربوط می شود، می توانی بروی از پادشاه پروس پرسسی. ولی دیگر بس است. گورت را گم کن!» و با این حرف به سوی مرد پُرس و جوکننده یورش برد؛ و مرد عقب دوید و در تاریکی فرورفت.

هولمز در گوش من گفت: «با این پیشامد ممکن است زحمت رفتن به جاده بریکستن از دوش ما برداشته شود. بیا برویم و ببینیم از این شخص چه می فهمیم.» همراه من قدم تند کرد و از میان آدم هایی که چندتا چندتا دور و بر دکه های روشن می پلکیدند خودش را به سرعت به مرد ریزنقش رسانید و از پشت دستی به شانۀ اش زد. مرد مثل فنر به عقب برگشت و در نور چراغ گاز دیدم که یک ذره رنگ هم در صورتش نمانده است.

مرد با صدایی لرزان پرسید: «شما کی هستید؟ چی می خواهید؟»

هولمز با لحنی خالی از احساس گفت: «باید ببخشید. ولی من سؤال هایی را که همین الان از فروشنده پرسیدید برحسب اتفاق شنیدم. و فکر می کنم می توانم به شما کمک کنم.»



«آنرا با صدای بلند، برای من بخوانید.»

«شما؟ شما کی هستید؟ چطور ممکن است از موضوع کوچکترین اطلاعی داشته باشید؟»

«اسم من شرلوک هولمز است. و کار من دانستن چیزهایی است که دیگران نمی‌دانند.»

«ولی محال است شما از این موضوع اطلاعی داشته باشید؟»

«می‌بخشید، ولی برعکس، من همه‌گونه اطلاعی دارم. شما می‌کشید ردّ چندتایی غاز را پیدا کنید که خانم اوکشات ساکن جاده بریکستن به فروشنده‌ای به نام برکین ریج فروخته و او هم آنها را در میان اعضای باشگاهش که آقای هنری بیکر نامی هم یکی از آنهاست تقسیم کرده.»

مرد ریزنقش دست‌هایش را جلو آورد و با انگشتانی که از هیجان می‌لرزید فریاد کشید: «ای آقا، شما درست همان کسی هستید که بنده اشتیاق

زیارتش را داشته‌ام. نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم که چقدر به این موضوع علاقه‌مندم.»

شرلوک هولمز درشکهٔ چهارچرخه‌ای را که عبور می‌کرد متوقف ساخت و گفت: «در این صورت بهتر است کارمان را در یک اتاق گرم و دنج انجام بدهیم تا در این بازار وسط سوز سرما، ولی پیش از آن‌که جلوتر برویم لطفاً به بنده بفرمایید افتخار کمک کردن به چه کسی را دارم.»

مرد یک لحظه تردید کرد. و بعد با نگاهی یک‌ووری پاسخ داد: «اسم من جان رابینسن^۱ است.»

هولمز با خوشرویی گفت: «نه، اسم واقعی‌تان. معامله کردن با کسی که اسم مستعار دارد هیچ‌وقت راحت نیست.»

ناگهان اندکی سرخی به گونه‌های رنگ‌پریدهٔ مرد غریبه بازگشت. گفت: «در این صورت، اسم واقعی من جیمز رایدراست.»

«دقیقاً. سرپیشخدمت هتل کازموپالیتن. لطفاً سوار درشکه بشوید تا من بتوانم هر چه را که مایل به دانستنش هستید به زودی به شما بگویم.»

مرد ریزنقش مردّد ایستاد؛ با چشمان نیمه‌بیمناک، نیمه‌امیدوار به ما دو نفر نگریست، اول به یکی و بعد به دیگری؛ به آدمی می‌ماند که یقین ندارد در آستانهٔ دریافت گنج باآوردی است یا سقوط به ورطهٔ بدبختی. بعد قدم به درون درشکه گذاشت و نیم ساعت بعد به اتاق نشیمن‌مان در خیابان بیکر بازگشته بودیم. در اثنای درشکه‌سواری کلامی گفته نشد، ولی نفس زدن همسفر جدید ما که آهنگی زیر و نازک داشت، و باز و بسته شدن‌های مداوم انگشتانش خبر از هیجانات عصبی درون او می‌دادند.

وقتی پشت سر هم داخل اتاق شدیم، هولمز با لحنی شاد گفت: «بفرمایید. آتش بخاری در این فصل خیلی می‌چسبد. آقای رایدرا، مثل این‌که سردتان است. لطفاً روی آن صندلی خیزرانی بنشینید. اجازه بدهید قبل از آن‌که به کار

1. John Robinson



«شما درست همان کسی هستید که بنده اشتیاق زیارتش را داشته‌ام.»

جزئی شما پردازیم من کفش‌های راحتی‌ام را پنا کنم. بسیار خوب. شما می‌خواهید بدانید بر سر آن غازها چه آمد؟»

«بله قربان.»

«شاید بهتر باشد بگوییم بر سر آن یکی غاز. تصور می‌کنم که شما فقط به یک غاز علاقه‌مند باشید، به یک غاز سفید که روی دمش خط سباهی بود.»

رایدر از شدت هیجان می‌لرزید. فریاد کشید: «ای آقا، می‌توانید به من

بگویید که آن غاز کجا رفت؟»

«آمد به اینجا.»

«اینجا؟»

«بله، و معلوم شد عجب پرندۀ فوق‌العاده‌ای است. تعجب نمی‌کنم که شما به آن علاقه‌مند شده باشید. بعد از مردن تخمی گذاشت، زیباترین و درخشان‌ترین تخم کوچولوی آبی‌رنگی که تا به حال کسی به چشم دیده است. من آنرا در موزه‌ام نگاهداری می‌کنم.»

میهمان ما تلوتلوخوران به پا خاست و با دست راست خود به لبۀ سر بخاری چسبید. هولمز درِ گاوصندوقش را باز کرد و نگین یاقوت کبود را بیرون آورد. سنگ در دست او چون ستاره‌ای درخشید، با تلاء لژی سرد، پُرفروغ و چندکانونی. رایدر با چهره‌ای عبوس ایستاده و به نگین خیره مانده بود؛ نمی‌دانست ادعای مالکیت آنرا بکند یا هر نوع ادعایی را انکار نماید.

هولمز آهسته گفت: «رایدر، بازی تمام است. مرد مواظب خودت باش و آلا با کله می‌روی توی آتش. واتسن، کمکش کن به صندلی‌اش برگردد. آن قدر خون در بدنش نیست که بتواند با جسارت دست به جنحه و جنایت بزند. یکی جرعه کنیاک به او بده. خب، حالا قدری به آدم بیشتر شباهت پیدا کرد. از جثۀ ضعیفش هم ضعیف‌تر است!»

رایدر یک لحظه تلوتلو خورد و تعادل خودش را تقریباً از دست داد، ولی بعد نوشیدنی کار خودش را کرد و اندکی رنگ به گونه‌هایش باز آورد، و در همان حال با چشمان وحشت‌زده به متهم‌کنندۀ خود می‌نگریست.

«همۀ حلقه‌های زنجیرۀ این سرقت را من در اختیار دارم، و همۀ مدارکی که احیاناً لازم خواهم داشت، بنابراین چیز زیادی نیست که تو بتوانی به من بگویی. با وجود این بهتر است همان مقدار کمی هم که نمی‌دانیم روشن بشود. تا پرونده از هر لحاظ کامل باشد. تو، رایدر، وصف این یاقوت کبود متعلق به کنتس مورکار را از کجا شنیده بودی؟»

مرد با صدایی که می‌شکست گفت: «کاترین کیوزاک بود که خبرش را به من داد.»

«که این طور. پیشخدمت مخصوص کنتس. و سوسۀ پول‌دار شدن سهل و

آسان و یکشبه به قدری شدید بود که ترا گرفتار کرد، همان طور که بسیاری اشخاص بهتر از ترا قبل از تو گرفتار کرده است. ولی تو در انتخاب شیوه کارت پای بند ملاحظات اخلاقی نماندی. فکر می‌کنم تو به آسانی می‌توانی تبدیل به یک جنایتکار خبیث بشوی، چون همه لوازمش را داری. تو شنیده بودی که این یارو هورنر لوله کش سابقه دزدی دارد و به آسانی می‌تواند مورد سوء ظن قرار بگیرد. پس چه کار کردی؟ آمدی به کمک همدستت کیوزاک کار تعمیراتی کوچکی در اتاق کنتس تراشیدی و بعد ترتیبی دادی که هورنر مأمور این کار بشود. بعد وقتی که او کارش را تمام کرده و رفته بود به جعبه جواهرات دستبرد زدی، اعلام خطر کردی و در نتیجه این مرد بدبخت بازداشت شد. بعد تو...»

رایدر ناگهان خودش را روی فرش انداخت و زانوهای مصاحب مرا چسبید. جیغ کشید: «محض خدا رحم کنید! به پدرم فکر کنید! به مادرم! دلشان می‌شکند. من قبلاً هیچ وقت خطا نکرده‌ام. در آینده هم هیچ وقت دیگر خطا نخواهم کرد. سوگند می‌خورم. به کتاب مقدس سوگند می‌خورم. پرونده را به دادگاه نبرید. به خاطر مسیح!»

هولمز با لحنی جدید و آمرانه گفت: «به صندلی ات برگرد! چه فایده که حالا ناله و زاری سر بدهی و اظهار ندامت کنی. چرا وقتی رایدر فلک زده را برای جرمی که روحش هم از آن خبر نداشت روی صندلی اتهام نشاندی ملاحظه‌اش را نکردی؟»

«آقای هولمز، فرار می‌کنم. از کشور خارج می‌شوم، قربان. در این صورت اتهامی که به او وارد شده بلا اثر می‌شود.»

«بعداً صحبتش را می‌کنیم. حالا روایت درست و حقیقی مرحله بعد را بشنویم. این نگین چطور توی شکم غاز رفت و غاز چگونه وارد بازار شد و به فروش رسید؟ حقیقت را بگو، چون یگانه امیدی که برایت مانده در حقیقت گویی است.»

رایدر زبانش را دور لب‌های خشکیده‌اش گرداند. گفت: «قربان، این را عیناً همان‌طور که اتفاق افتاد تعریف می‌کنم. وقتی هورنر را بازداشت کرده بودند، دیدم صلاح من در این است که فوراً سنگ را بردارم و فرار کنم، چون هیچ معلوم نبود که مأموران پلیس چه وقت به فکر بیفتند که خود من و اتاقم را تفتیش کنند. جای امنی در هتل برای پنهان کردن سنگ وجود نداشت. از هتل آمدم بیرون، به این بهانه که دنبال کاری می‌روم، و به طرف منزل خواهرم به راه افتادم. خواهرم با شخصی به اسم اوکشات ازدواج کرده و با شوهرش در جاده بریکستن زندگی می‌کند و در آنجا گاز پرورش می‌دهد. و می‌فرشدد. در طول راه هر کسی را می‌دیدم به نظرم مأمور پلیس یا کارآگاه می‌آمد، و با وجودی که شب سردی بود تا رسیدم به جاده بریکستن، عرق از سر و روی من سرازیر بود. خواهرم پرسید چی شده و چرا رنگم این قدر پریده؛ به او گفتم از سرقت جواهری که در هتل پیش آمده ناراحت شده‌ام. بعد رفتم به حیاط عقب منزل و آنجا پپی دود کردم و در این فکر بودم که چه باید کرد.

«یک وقتی دوستی داشتم به اسم مادزلی^۱، که ناجور از آب درآمد، و تازه یک دوره محکومیت را در زندان پنتن ویل^۲ تمام کرده. یکی از روزها که او را دیده بودم، داشتیم درباره راه و رسم دزدها گپ می‌زدیم و این که چطور اموال سرقت شده را آب می‌کنند. من مطمئن بودم که مادزلی با من درست تا می‌کند، چون از یکی دو کار او خبر داشتم، بنابراین تصمیم گرفتم که راه به راه بروم به کیل برن^۳ پیش مادزلی و او را از راز خود آگاه کنم. او به من نشان می‌داد چگونه سنگ را تبدیل به پول کنم. ولی چه راهی وجود داشت که به شکلی مطمئن و بی خطر تا کیل برن بروم؟ به یاد زجری افتادم که بعد از خارج شدن از هتل کشیده بودم. هر لحظه ممکن بود مرا بگیرند و بگردند، و سنگ در جیب جلیقه من بود. در آن وقت به دیوار تکیه داده بودم و داشتم به غازها نگاه

1. Maudsley

2. Pentonville

3. Kilburn



"محض خدا رحم کنید."

می کردم که دور و بر پاهای من می پلکیدند؛ ناگهان فکری به خاطرم رسید که به من نشان داد چطور می توانم بهترین کارآگاه دنیا را فریب بدهم.

«خواهرم چند هفته قبل به من گفته بود که بهترین غاز در میان غازهایش را به عنوان هدیه کریسمس به من خواهد داد، و من می دانستم که قولش قول است. به خودم گفتم من همین حالا غازم را می گیرم، و در جوف آن سنگم را به کیل برن می برم. اتاقکی در یک گوشه حیاط بود و من یکی از پرنده ها را که غاز سفید درشتی بود و خط سیاهی روی دمش داشت کیش کردم و به پشت این اتاقک راندم. آن را گرفتم و منقارش را به زور باز کردم و سنگ را با

انگشتانم در گلویش، تا جایی که دو انگشتم می‌رسید، فرو کردم. پرنده سنگ را فرود داد و حس کردم که سنگ از گلویش گذشت و داخل چینه‌دانش شد. اما در این میان پرنده بال می‌زد و تقلاً می‌کرد و خواهرم آمد بیرون ببیند چه خبر است. وقتی رو به خواهرم کردم از دستم در رفت و بال‌زنان به میان گازهای دیگر دوید.

«خواهرم پرسید: "جم"، با آن گاز داشتی چه کار می‌کردی؟»

«جواب دادم: "تو گفته بودی یک دانه گاز برای کریسمس به من می‌دهی و من داشتم اینها را لمس می‌کردم بینم کدام یک از همه چاق‌تر است."

«گفت: "ما گاز ترا سوا کرده‌ایم. اسمش را هم گذاشته‌ایم گاز جم. آن گاز سفید درشتی است که آنجا می‌بینی. جمعاً بیست و شش تا هستند؛ یکی مال تو و یکی هم مال ما و دو دوجین هم برای فروش."

«گفتم: "مگی^۲ جان، خیلی ممنونم. ولی اگر برای شما تفاوتی نمی‌کند، ترجیح می‌دهم من همان یکی را که همین الان داشتم لمس می‌کردم بردارم."

«آن یکی اقل از یک کیلو و نیم سنگین‌تر است و ما آن را اختصاصاً برای تو چاق کرده‌ایم."

«گفتم: "اشکالی ندارد. من همان یکی را می‌خواهم، و همین حالا هم آن را با خودم می‌برم."

«خواهرم قدری آزرده‌خاطر شد ولی گفت: "هر طور که میل داری. کدام یکی را می‌خواهی؟»

«آن یکی گاز سفید که خط سیاهی روی دُمش دارد و درست در وسط گله^۳ گازهاست."

«باشد. سرش را بپر. و آن را با خودت ببر."

«عرضم به خدمتتان آقای هولمز، من همین کار را کردم و گاز را به کول

۱. Jam شکل کوتاه‌شده James.

۲. Maggie شکل خودمانی و کوتاه‌شده Margaret.

کشیدم و تا کیل برن بردم. ماجرا را برای رفیقم تعریف کردم، چون آدمی است که تعریف کردن چنین ماجرای برای او آسان است. آن قدر خندید که چیزی نمانده بود روده‌بر شود. بعد کاردی آورد و شکم غاز را باز کردیم. و قلبم فروریخت چون اثری از سنگ در چینه‌دانش نبود، و من فوراً فهمیدم که اشتباه و حشتناکی باید اتفاق افتاده باشد. غاز را آنجا گذاشتم و خودم را به سرعت به خانه خواهرم رساندم و دویدم توی حیاط. حتی یک غاز هم در آنجا نبود.

«فریاد زدم: "مگی، غازها چی شدند؟"»

«رفتند. پیش پرنده فروش.»

«کدام پرنده فروش؟»

«برکین ریج در بازار کاونت گاردن.»

«پرسیدم: آیا غاز دیگری هم بود که دمش خط سیاه داشت، شبیه آن یکی

که من انتخاب کردم؟»

«آری، جم. دوتاشان دمشان خط سیاه داشت، و من نمی توانستم آنها را از

هم تمییز بدهم.»

«البته من فوراً متوجه شدم چه اتفاقی افتاده، و به سرعت، به حداکثر

سرعتی که پاهای من قادر بودند مرا جلو ببرند، به سراغ این یارو برکین ریج

رفتم؛ ولی او همه غازها را بلافاصله فروخته بود، و حاضر نشد از مقصد

بعدی آنها حتی یک کلمه هم به من اطلاع بدهد. شما خودتان امشب طرز

صحبت کردنش را دیدید. همیشه جواب مرا به همین شکل داده. خواهرم بر

این باور است که من دارم دیوانه می شوم. گاهی خودم هم همین فکر را

می کنم. و حالا، و حالا من سارق نشان داری هستم که حتی دستم به ثروتی که

به خاطر آن روحم را فروختم نرسیده است. خدا به دادم برسد! خدا به فریادم

برسد!» رایدر صورتش را توی دست‌هایش پنهان کرد و هق‌هق گریه‌ای

پُرتشنج را سر داد.



«صورتش را توی دست‌هایش پنهان کرد و هق‌هق گریه‌ای پُرتشنج را سر داد.»

مدتی دراز سکوت برقرار شد، سکوتی که با صدای تنفس سنگین رایدر و صدای ضرب گرفتن انگشتان شرلوک هولمز بر لبه میز شکسته می‌شد. سرانجام دوستم برخاست و درِ اتاق را باز کرد.

گفت: «بزن به چاک.»

«چی قربان! آه، خدا خیرتان بدهد!»

«دیگر چیزی نگو. بزن به چاک!»

و دیگر لازم نبود سخنی گفته شود. مرد به سرعت از اتاق خارج شد و بعد صدای پایین رفتن سریع او از پلکان و صدای به هم خوردن درِ کوچک به گوش رسید، و سپس صدای پاهایی که در پیاده‌رو یخ‌زده می‌دویدند و دور می‌شدند.

هولمز دستش را دراز کرد و پیپ‌گلی‌اش را برداشت و در همین حال گفت: «فراموش نکن واتسن، که من در استخدام اداره پلیس نیستم که ضعف‌های آنها را جبران کنم. اگر هورنر در خطر بود، وضع تفاوت داشت،

ولی این شخص در دادگاه حاضر نخواهد شد، و دیگر مدرکی وجود نخواهد داشت که جرم او را ثابت کند. من ظاهراً دارم ارتکاب جنحه‌ای را نادیده می‌گیرم، ولی این امکان هم وجود دارد که دارم روحی را نجات می‌دهم. این شخص دیگر به راه خطا نخواهد رفت. اگر او را به زندان بفرستیم، تا آخر عمر میهمان زندانبان خواهد بود. از آن گذشته، موسم بخشایش است. تصادف معمای غریب و خاصی را سر راه ما قرار داد و دستیابی به راه حل آن خودش بهترین پاداش ماست. حالا دکتر جان، اگر لطف کنی و آن زنگ را لمس کنی، ما بررسی دیگری را شروع خواهیم کرد که در آن هم پرنده‌ای نقش اصلی را خواهد داشت.»



نوار خال خال

در مرور یادداشت‌هایم از هفتاد و چند پرونده‌ای که در آنها طی هشت سال گذشته طرز کار دوستم شرلوک هولمز را مطالعه کرده‌ام، بسیاری را غم‌انگیز می‌یابم، و بعضی را خنده‌دار و تعداد زیادی را صرفاً عجیب. ولی هیچ‌کدام معمولی و پیش‌پافتاده نیستند؛ چون از آنجا که هولمز ترجیح می‌داد به خاطر عشق به هنرش کار کند و نه تحصیل ثروت، صرفاً هر پیشنهاد تحقیقی را نمی‌پذیرفت، مگر آن‌که رویدادی غیرعادی و یا حتی خارق‌العاده در کار بود. اما در میان این همه پرونده متنوع، هیچ پرونده‌ای را به خاطر نمی‌آورم که دارای ویژگی‌هایی غریب‌تر از ماجرای مربوط به خانواده سرشناس روی‌لوت‌های استوک موران^۱ در ایالت سری باشد. حوادث مورد بحث در اولین روزهای مراوده من با شرلوک هولمز اتفاق افتاد، در زمانی که هر دو به صورت مردان مجرد در خیابان بیکر همخانه بودیم. این امکان وجود دارد که من این حوادث را پیشتر بر کاغذ آورده باشم ولی بعد به خاطر قولی که در همان زمان برای مخفی نگاه داشتن ماجرا داده بودم کنار گذاشته باشم. اما ماه پیش با مرگ نابهنگام بانویی که این قول به او داده شده بود تعهد اخلاقی من به پایان رسید. و شاید هم از بعضی جهات بهتر است که حقایق امر حالا افشا شود، چون اطلاع دارم شایعه‌هایی درباره مرگ دکتر گریمزبی روی‌لوت^۲ بر سر زبان‌هاست که موضوع را وحشتناک‌تر از آنچه حقیقتاً اتفاق افتاد جلوه می‌دهند.

1. Roylotts of Stoke Moran

2. Dr. Grimesby Roylott

در اوایل ماه آوریل سال ۱۸۸۳، یک روز صبح زود وقتی چشم گشودم دیدم شرلوک هولمز، لباس پوشیده و آماده، کنار تخت من ایستاده است. او برحسب قاعده آدم سحرخیزی نبود، و از آنجا که ساعت سر بخاری هفت و ربع را نشان می داد من از توی بستر با مقداری شگفتی و شاید هم اندکی دلخوری پلک زنان به وی نگریستم، چون خودم عادتاً آدم منظمی بودم.

گفت: «معذرت می خواهم که از خواب بیدارت کردم آقاواتسن، ولی مثل این که امروز صبح بیدار شدن پیش از موقع موهبتی است که نصیب همه شده. اول خانم هادسن^۱ را از خواب بیدار کرده اند؛ او هم تلافی اش را سر من درآورده و من هم سر تو.»

«چی شده؟ جایی آتش گرفته؟»

«نه، مراجعی داریم. از قرار معلوم، خانم جوانی که بسیار هیجان زده به نظر می رسد زنگ در را به صدا درآورده و با اصرار خواهان ملاقات با من است و حالا در اتاق نشیمن منتظر نشسته. وقتی بانوان جوان کله سحر در خیابان های پایتخت راه می افتند و آدم های خواب آلود را از بستر بیرون می کشند، فرض من بر این است که مطلبی بسیار فوری و فوتی برای گفتن دارند. به خودم گفتم اگر این پرونده اتفاقاً پرونده جالبی باشد، تو یقیناً مایل خواهی بود از همان ابتدا در جریان امر قرار بگیری. در هر حال فکر کردم بهتر است بیدارت کنم و این فرصت را به تو بدهم.»

«دوست عزیز، به هیچ قیمتی حاضر نبودم این فرصت را از دست بدهم.»

برای من لذتی بالاتر از دنبال کردن عملیات شرلوک هولمز در جریان تحقیقات حرفه ای اش وجود نداشت؛ خوشم می آمد شاهد کارکردنش باشم و استنتاج های سریعش را تحسین کنم، نتیجه گیری هایی که از فرط سرعت به اعمال شهودی می مانست ولی در واقع همیشه متکی بر یک شالوده منطقی بود و به کمک آن مسائلی را که به او عرضه می شد حل می کرد. به سرعت لباس

پوشیدم و چند دقیقه بعد آماده بودم تا همراه دوستم به طبقه پایین برویم. وقتی وارد اتاق نشیمن شدیم بانوی سیاهپوشی که تور مشکی کلفتی بر صورت داشت از پشت دریچه برخاست.

شرلوک هولمز با خوش رویی گفت: «صبح بخیر خانم. من شرلوک هولمز هستم و ایشان دوست صمیمی و همکار من دکتر واتسن هستند که در حضور ایشان می‌توانید آزادانه و بدون پرده‌پوشی صحبت کنید، درست همان‌طور که با خود من. خوشحالم که می‌بینم خانم هادسن به فکرش رسیده بخاری را روشن کند. لطفاً بیایید نزدیک بخاری بنشینید تا من یک فنجان قهوه داغ برایتان سفارش بدهم، چون می‌بینم دارید می‌لرزید.»

زن، همان‌طور که از او خواسته شده بود، جایش را عوض کرد و با صدایی آهسته گفت: «لرزیدن من از سرما نیست.»

«پس از چیست؟»

«از ترس است آقای هولمز، از وحشت.» زن در حین صحبت کردن تورش را بالا زد و دیدیم که در حقیقت سخت آشفته‌حال به نظر می‌رسد؛ صورتی تاسیده و خاکستری داشت، با دو چشم بی‌قرار هراسیده، درست مثل چشمان حیوانی که شکارچیان تعقیب کرده باشند. از اجزاء صورت و اندامش چنین برمی‌آمد که سی‌سالی بیشتر ندارد، ولی تارهای سفید زودرس در موهای سرش دویده بود و قیافه‌اش خسته و فرسوده بود. شرلوک هولمز با یکی از آن نگاه‌های سریع و جامعش وی را برانداز کرد.

هولمز با لحنی آرامش‌بخش گفت: «شما نباید بترسید.» و به جلو خم شد و ساعد او را به حالتی اطمینان‌دهنده لمس کرد. «من شکی ندارم که به زودی مشکل شما را رفع می‌کنیم. می‌بینم که امروز صبح با قطار به لندن آمده‌اید.»

«پس مرا می‌شناسید؟»

«نه، ولی نیمه دوم و برگشت یک بلیت قطار را کف دستکش چپ شما می‌بینم. صبح خیلی زود راه افتاده‌اید، و پیش از آن‌که به ایستگاه راه‌آهن برسید گاری سواری مفصلی روی جاده‌های ناهموار کرده‌اید.»



«در حین صحبت کردن تورش را بالا زد.»

بانو به شدت یکه خورد و با حیرت به مصاحب من خیره ماند.
 هولمز لبخندی زد و گفت: «بانوی عزیز، رمز و رازی در کار نیست. آستین
 چپ کت شما اقلماً در هفت نقطه گلی شده است. این لکه‌های گل کاملاً تازه
 به نظر می‌رسند. هیچ وسیله نقلیه دیگری نیست به جز گاری تک‌اسبه که به این
 شکل گل پرتاب کند، آن هم فقط وقتی که شما در سمت چپ سورچی بنشینید.»
 با نو گفت: «دلایل شما هر چه باشد، کاملاً درست حدس زدید. قبل از
 ساعت شش از خانه راه افتادم، در ساعت شش و بیست دقیقه به لدرهدا
 رسیدم و با اولین قطار به ایستگاه واترلو آمدم. آقا، دیگر طاقت تحمل این فشار
 را ندارم، و اگر ادامه یابد دیوانه می‌شوم. کسی را ندارم که از او کمک بخواهم،
 هیچ‌کس به جز یک نفر، که به من علاقه‌مند است، ولی او هم بیچاره کمک
 زیادی از دستش بر نمی‌آید. آقای هولمز، من ذکر خیر شما را شنیده‌ام؛ از خانم

فریتاش^۱ که وقتی نیازمند مساعدت بود شما به کمکش شتافتید. او بود که نشانی شما را به من داد. ای آقا، فکر می‌کنید بتوانید به من هم کمک کنید، حداقل اندکی نور بر این تاریکی غلیظی که اطراف مرا فراگرفته است بتابانید؟ در حال حاضر مقدورم نیست پاداش خدمات شما را بدهم، ولی یکی دو ماه دیگر که ازدواج کردم و اختیار درآمد اموالم به دست خودم افتاد، خواهید دید که شخص ناسپاسی نیستم.»

هولمز به طرف میز تحریرش رفت، قفل آن را باز کرد و دفتر کوچکی را بیرون کشید و اطلاعاتی را در آن جستجو کرد.

گفت: «فریتاش. آها بله. مورد آن را به یاد می‌آورم؛ مربوط به نیمتاجی با نگین‌های آپال (عین‌الشمس) بود. فکر می‌کنم، واتسن، قبل از دوره تو بود. خانم، تنها چیزی که می‌توانم به شما بگویم این است که خوشحال خواهم شد همان دقت و توجهی را که در مورد دوست شما به کار بستم در مورد شما هم به کار بندم. و اما پاداش من، حرفه من بهترین پاداش من است. ولی شما آزاد هستید در هر زمانی که برایتان مناسب بود هزینه‌هایی را که ممکن است در جریان تحقیقات برای من پیش بیاید جبران کنید. حالا خواهش دارم هر اطلاعاتی را که به ما کمک خواهد کرد تصور درستی از موضوع پیدا کنیم در اختیار ما بگذارید.»

مراجع ما پاسخ داد: «افسوس! وحشتناک‌ترین بخش وضع من همین است که واژه‌های من به قدری مبهم است، و سوء ظن‌هایم به اندازه‌ای بر نکات جزئی تکیه دارد، نکاتی که در نظر اشخاص دیگر ممکن است کاملاً بی‌اهمیت جلوه کند، که وقتی آنها را حتی برای تنها شخصی که حق دارم برای دریافت کمک و اظهار نظر به او رو بیاورم تعریف می‌کنم آنها را خیال‌پردازی‌های یک زن پریشان‌حال می‌پندارد. البته عیناً چنین نمی‌گوید ولی آن را می‌توانم در پاسخ‌های تسکین‌دهنده او و نگاه‌های از من دزدیده شده‌اش

بخوانم. اما آقای هولمز شنیده‌ام که شما قادر هستید تا اعماق سیاهی‌های خباثت‌آمیز قلب آدمیان را بشکافید. شما می‌توانید به من بگویید چگونه از میان مخاطراتی که مرا احاطه کرده‌اند بگذرم.»

«خانم، من سراپا گوش هستم.»

«اسم من هلن استونر^۱ است، و من با ناپدیری خود زندگی می‌کنم، که آخرین بازمانده یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های ساکسون انگلستان است، خانواده روی‌لوت‌های استوک موران، در مرز غربی ایالت سِری.»

هولمز سرش را به حالت تأیید خم کرد. گفت: «این نام برای من آشناست.»

«خانواده روی‌لوت زمانی از ثروتمندترین خانواده‌های انگلیس بود و ملک ایشان به اندازه‌ای وسیع بود که از شمال تا آن سوی مرزهای برکشایر^۲ و از غرب تا همپشایر^۳ ادامه می‌یافت. ولی در قرن گذشته چهار تن از وارثان این ثروت و مکتب، یکی پس از دیگری، طبعی گشادباز و اصرافکار داشتند، و تباهی کامل خانواده سرانجام در دهه دوم قرن حاضر به دست یک روی‌لوت قمارباز به انجام رسید. چیزی باقی نماند جز چند جریب زمین و یک ساختمان دویست‌ساله که کمر آن زیر بار یک رهن سنگین خم شده بود. آخرین مالک ایام خود را در آنجا به سختی سپری کرد و زندگی فلاکت‌بار یک اشرافزاده مفلس را تجربه نمود؛ ولی پسر او، ناپدیری من، که دید باید خودش را با شرایط جدید وفق بدهد توانست از یکی از خویشاوندانش وامی بگیرد و به کمک آن تحصیلات پزشکی خودش را به پایان برساند. او سپس عازم کلکته شد و در آن شهر توانست، به لطف مهارت حرفه‌ای و قدرت اراده‌اش، مطب موفقی برپا کند. اما چندی بعد، روزی به علت چند فقره سرقتی که در منزلش پیش آمده بود خشم شدیدی بر وجودش مستولی شد، و در این حال پیشکار بومی‌اش را زیر کتک گرفت و آن قدر زد که طرف کشته شد، و چیزی نمانده

1. Helen Stoner

2. Berkshire

3. Hampshire

بود که به همین جرم اعدام شود. در عوض مدتی طولانی در زندان ماند و بعد به حالت آدمی مایوس و تلخکام به انگستان بازگشت.

«زمانی که دکتر روی لوت در هند بود با مادرم، خانم استونر، ازدواج کرد، که در آن وقت بیوه جوان سرلشکر استونر، فرمانده پیشین تیپ توپخانه بنگال بود. من و خواهرم جولیا دوقلو بودیم و در وقت ازدواج مجدد مادرم دو سالمان بود. مادرم پول زیادی داشت، و درآمدش در حدود یک هزار لیره در سال بود، و او این پول را در وصیت نامه خود تماماً به شوهرش دکتر روی لوت بخشید، مادامی که ما با دکتر زندگی کنیم. شرطی هم گذاشت که هرگاه ما ازدواج کنیم مبلغ معینی در سال از عواید پول به ما تعلق بگیرد. اندک زمانی پس از بازگشتمان به انگلیس مادرم مرد. او هشت سال پیش در یک حادثه قطار راه آهن در نزدیکی کروا کشته شد. در این موقع دکتر روی لوت از کوشش خود برای باز کردن مطب در لندن دست کشید و ما را برداشت و با خودش به استوک موران برد تا آنجا در خانه آباء و اجدادی اش زندگی کند. پولی که مادرم باقی گذاشته بود برای رفع نیازهای ما کفایت می کرد و ظاهراً مانعی سر راه خوشبختی ما وجود نداشت.

«ولی در همین اوان، خُلق و خوی ناپدیری ما به شکل وحشتناکی تغییر کرد. به جای آن که با مردم دوستی کند و با همسایگان مان که از بازگشت یکی از روی لوت های استوک موران به خانه قدیمی خاندان خوشحال بودند باب دید و بازدید را بگشاید، خودش را در خانه محبوس کرد و کمتر از آن خارج می شد، مگر برای دعوا و زد و خورد با هر کسی که اتفاقاً سر راهش سبز می شد. تندخویی شدید، در حد نزدیک به جنون، در مردهای خانواده یک خصیصه ارثی بوده است، و تصور می کنم در مورد ناپدیری ام این حالت به سبب اقامت طولانی اش در مناطق حاره تشدید شده بود. چندین مورد مشاجره توأم با آبروریزی و جنجال برای او پیش آمد، که در دو مورد کار

به مداخله پلیس و محاکمه رسید، و سرانجام ناپدیری ام تبدیل به موجودی شد که در دل همه اهالی ده وحشت می افکند و به محض آن که پیدایش می شد مردم پا به فرار می گذاشتند، چون مردی است با قدرت بدنی فوق العاده زیاد و در حالت خشم مطلقاً لجام گسیخته.

«هفته پیش آهنگر محل را از روی دیواره پل پرت کرد توی نهر آب، و من با پرداخت همه پول هایی که به زحمت جمع و جور کردم توانستم از بروز یک آبروریزی دیگر جلوگیری کنم. او هیچ دوستی نداشت جز کولی های دوره گرد، که به ایشان اجازه می داد در چند جریب زمین پوشیده از خار و خلنگی که باقیمانده اراضی ملک موروثی است اتراق کنند و در عوض پذیرایی آنها را در چادرهایشان قبول می کرد و همراه آنها راه می افتاد و می رفت و گاه تا چند هفته پیدایش نمی شد. او همچنین عشقی دارد به نگهداری حیوانات هندی و شخصی را مأمور کرده است که از آنجا بعضی از این جانوران را برایش بفرستد؛ در حال حاضر یک میمون بزرگ و یک یوزپلنگ دارد که آزادانه در اراضی ملک برای خودشان می گردند و اهالی ده همان قدر از آنها وحشت دارند که از صاحب آنها.

«شما از سخنان من می توانید بفهمید که من و خواهر بیچاره ام جولیا لذت زیادی از زندگی نبرده ایم. هیچ کلفتی یا نوکری در خانه ما دوام نمی آورد، و مدت زیادی ما مجبور بودیم کارهای خانه را خودمان انجام بدهیم. خواهرم در زمان مرگ سی سالش بیشتر نبود، ولی موهای سر او هم شروع کرده بود به سفید شدن، درست همان طور که موهای سر من دارد سفید می شود.»

«پس خواهر شما مرده است؟»

«درست دو سال پیش بود که مُرد، و من می خواهم از مرگ او با شما صحبت کنم. شما می توانید درک کنید که ما در زندگی مان، به نوعی که در استوک موران زندگی می کردیم، احتمال زیادی وجود نداشت که با اشخاصی به سن و سال خودمان و در موقعیت خودمان آشنا بشویم. اما خاله ای داشتیم،

میس او نوریا وست فیل^۱، که هیچ وقت شوهر نکرده بود. در نزدیکی هررو^۲ زندگی می کند و گاهی ما اجازه می یافتیم که چندروزی به دیدن این بانو در خانه اش برویم. دو سال پیش جولیا در ایام کریسمس به آنجا رفت، و در آنجا با یک سرگرد تفنگدار دریایی که با دریافت نصف حقوق در انتظار ارجاع مأموریت به سر می برد آشنا شد و با هم نامزد شدند. ناپدیری من به هنگام بازگشت خواهرم از نامزدی او آگاه شد و مخالفتی با ازدواج نکرد؛ ولی دو هفته مانده به روزی که برای جشن عروسی تعیین شده بود، حادثه وحشتناکی اتفاق افتاد که مرا از یگانه مونسم محروم کرده است.»

شرلوک هولمز که در این مدت با چشمان بسته در صندلی خود به عقب تکیه داده و سرش را در بالش فرو برده بود، در اینجا چشمانش را نیمه باز کرد و نگاهی به مراجع ما افکند.

گفت: «لطفاً در ذکر جزئیات دقیق باشید.»

«این کار برای من آسان است، چون تمام وقایع آن ایام وحشتناک در حافظه ام حک شده. خانه اربابی، همان طور که قبلاً عرض کردم، خیلی قدیمی است و تنها یک جناح آن در حال حاضر قابل سکونت است. در این جناح اتاق خواب ها در طبقه همکف قرار دارند و اتاق های نشیمن در قسمت مرکزی ساختمان. از این اتاق خواب ها، اولی اتاق دکتر روی لوت است، دومی اتاق خواهرم، و سومی اتاق من. این سه اتاق به هم راه ندارند ولی در هر سه به یک راهرو باز می شود. بیان من به اندازه کافی روشن است؟»

«کاملاً.»

«پنجره هر سه اتاق رو به چمن باز می شود. در آن شبی که خواهرم از کف رفت دکتر روی لوت از سر شب به اتاقش رفته بود، هرچند که می دانستیم به این زودی نرفته است بخوابد، چون خواهرم از بوی تند چروت های هندی که دکتر عادت داشت در اتاقش دود کند ناراحت می شد. از این رو، خواهرم از

1. Mrs. Honoria Westphail

2. Harrow

اتاقش خارج شد و نزد من آمد و مدتی نشستیم درباره جشن عروسی او که دیگر چیزی به آن نمانده بود صحبت کردیم. ساعت یازده، خواهرم برخاست تا به اتاقش برگردد، ولی دم در ایستاد و به عقب نگاه کرد.

«گفت: "بگو ببینم هلن، آیا اتفاق افتاده که صدای سوت زدن کسی را در دل شب بشنوی؟"

«گفتم: "نه، هیچ وقت."

«احتمال ندارد که خود تو در خواب سوت بزنی، دارد؟"

«به هیچ وجه. چطور مگر؟"

«برای این که در چند شب گذشته، من هر شب در حدود ساعت سه بعد از نصف شب صدای سوت واضح ولی آهسته‌ای را شنیده‌ام. خواب من سبک است، و از صدای سوت بیدار شده‌ام. نمی‌توانم بگویم صدای سوت از کجا می‌آید. شاید از اتاق مجاور و شاید هم از محوطه چمن. فکر کردم از تو بپرسم ببینم این صدا را تو هم شنیده‌ای یا نه."

«نه، نشنیده‌ام. حتماً کار آن گولی‌های پدر سوخته توی مزرعه است."

«احتمالش زیاد است. ولی اگر صدا از محوطه چمن می‌آید، تعجب

می‌کنم که چطور تو هم صدا را نشنیده‌ای؟"

«آخر من خوابم از تو سنگین‌تر است."

«در هر حال، اهمیت زیادی ندارد." این را گفتم، لبخندی زد و درِ اتاق مرا

بست، و چند لحظه بعد صدای گردش کلید را در قفل درِ اتاقش شنیدم.»

هولمز گفت: «که این‌طور؟ آیا شما رستم‌تان این بود که همیشه درِ اتاق

خوابتان را از تو قفل کنید؟»

«بله، همیشه.»

«آخر چرا؟»

«فکر می‌کنم به شما گفتم که دکتر یک یوزپلنگ و یک میمون بزرگ دارد، و

ما تا درِ اتاقمان را قفل نمی‌کردیم احساس امنیت نداشتیم.»

«همین طور است. لطفاً دنباله مطلب را بیان کنید.»

«آن شب من خوابم نمی برد. احساس گنگی از یک خطر قریب الوقوع در وجود من بود. یادتان باشد که من و خواهرم دوقلو بودیم، و می دانید که میان دو روحی که تا بدین حد به هم نزدیک بوده اند چه پیوندهای ظریفی برقرار است. آن شب هوا توفانی بود. باد در بیرون خانه زوزه می کشید، و قطره های باران بر پنجره ها می کوبید و پخش می شد. ناگهان، در میان هیاهوی تندباد فریاد لجام گسیخته زنی وحشت زده به گوش رسید. صدای خواهرم را شناختم. از تختخواب بیرون جستم، شالی دور خودم پیچیدم و توی راهرو دویدم. درِ اتاقم را که باز کردم به نظرم صدای سوت آهسته ای را شنیدم، درست همان طور که خواهرم گفته بود، و چند لحظه بعد یک صدای دالامب، انگار که یک توده فلز به زمین افتاده باشد. توی راهرو که شروع کردم به دویدن، درِ اتاق خواهرم قفلش باز شد و در آهسته روی پاشنه چرخید. وحشت زده به آن خیره ماندم، چون نمی دانستم چه چیزی از میان آن در بیرون خواهد آمد. در نور چراغ راهرو دیدم که خواهرم در گشودگی در ظاهر شد؛ صورتش از ترس مثل گچ سفید شده بود، دست هایش کورمال کورمال تکیه گاهی را می جست و بدنش مثل تنه یک آدم مست می رفت و می آمد. به طرف او دویدم و بازوهایم را گرد او حلقه کردم، ولی درست در همان لحظه زانوهایش چین شد و به زمین درغلتید. روی زمین مثل آدمی که درد وحشتناکی داشته باشد پیچ و تاب می خورد و دست و پایش به شکل هراسناکی متشنج بود. اول فکر کردم مرا شناخته است، ولی به سوی او که خم شدم ناگهان با صدایی که هرگز آنرا فراموش نمی کنم فریاد کشید: "آه، خدای من! هلن! نوار بود! نوار بود! نوار خال خالی!" چیز دیگری هم می خواست بگوید و با نوک انگشتش اشاره ای به سوی اتاق دکتر می کرد، ولی موج تازه ای از تشنج از بدنش گذشت و کلمات در گلویش خفه شد. از اتاق بیرون دویدم و با صدای بلند ناپدری ام را صدا کردم، و در راهرو در حالی که رُب دوشامبر به تن با

عجله از اتاقش بیرون می‌آمد به او برخوردیم وقتی دکتر به کنار خواهرم رسید بیهوش شده بود، و اگرچه کنیاک توی دهانش ریخت و کسی را برای احضار کمک پزشکی به دهکده فرستاد، همه کوشش‌ها بی‌نتیجه ماند، چون آرام‌آرام بی‌حال‌تر شد تا سرانجام بی‌آن‌که به هوش بیاید جان داد. و با این فرجام وحشتناک عمر خواهر نازنین من به سر رسید.»

هولمز گفت: «یک لحظه. آیا شما مطمئن هستید که صدای سوت و صدای افتادن فلز را شنیدید؟ می‌توانید قسم بخورید که شنیدید؟»

«همین سؤال را هم پزشک قانونی بخش در جلسه تحقیق از من کرد. قویاً تصوّر می‌کنم که من این صدا را شنیدم، ولی با وجود زوزه باد و سر و صداهایی که از یک خانه مخروبه در توفان درمی‌آید این امکان هم وجود دارد که من اشتباه کرده باشم.»

«خواهر شما لباس پوشیده بود؟»

«نه، پیراهن خواب به تن داشت. در دست راستش ته یک چوب کبریت سوخته را پیدا کردند و در دست چپش یک قوطی کبریت.»

«که نشان می‌دهد وقتی احساس خطر کرده کبریت کشیده که دوروبر خودش را نگاه کند. این موضوع مهم است. و پزشک قانونی به چه نتیجه‌ای رسید؟»

«او با دقت زیادی در قضیه تفحص کرد، زیرا رفتار دکتر روی لوت مدت‌ها بود که او را در تمام بخش بدنام ساخته بود، ولی پزشک قانونی موفق نشد به شکلی رضایت‌بخش علت مرگ را تشخیص بدهد. شهادت من حاکی از این بود که خواهرم در اتاق را از تو بسته بوده، و پنجره‌ها هم با کرکره‌های قدیمی که با میله‌های آهنی از پشت محکم می‌شوند هر شب بسته می‌شده‌اند. دیوارها را با کوبیدن و امتحان صدا به دقت معاینه کردند و معلوم شد همه توپیر و محکم هستند، کف اتاق هم به همین ترتیب معاینه شد و به همین نتیجه رسیدند. دودکش بخاری هم پهن است ولی چهار میخ بلند به شکل یک پنجره

در گلوی آن کوبیده‌اند. از این رو، مسلّم شد که خواهرم وقتی مرگ به سراغش آمده تنهای تنها بوده است. علاوه بر این هیچ اثری از خشونت روی بدنش نبود.»

«سَم چطور؟»

«پزشکان او را از نظر مسمومیت هم معاینه کردند ولی نتیجه‌ای نگرفتند.»

«پس شما فکر می‌کنید این بانوی ناکام از چه مرد؟»

«به عقیده من، خواهرم از ترس مرد، از ترس خالص، و از شوک عصبی،

هرچند که نمی‌توانم فکر کنم چه چیزی او را ترسانده بود.»

«آیا در آن وقت کولی‌هایی هم در مزرعه بودند؟»

«بله، تقریباً همیشه چندتایی کولی در آنجا هستند.»

«و شما از این اشاره به نوار، نوار خال‌خال خالی چه چیزی دستگیرتان شد؟»

«بعضی وقت‌ها فکر کرده‌ام که این عبارت صرفاً سخن پرت و پلائی در

عالم هذیان بوده است، و بعضی وقت‌ها فکر کرده‌ام که اشاره خواهرم ای بسا

به همان کولی‌های تو مزرعه بوده. نمی‌دانم این دستمال‌های خال‌داری که

خیلی از کولی‌ها به سرشان می‌بندند باعث شده که او این صفت عجیب را

به کار ببرد.»

هولمز سرش را به حالت آدمی که به هیچ وجه راضی نیست تکان داد.

گفت: «وضع حقیقتاً بغرنج و پیچیده‌ای است. لطفاً بقیه روایت را بگویید.»

«دو سال از آن تاریخ گذشته است، و زندگی من تا این اواخر با تنهایی و

انزوای بیشتری توأم بوده. ولی یک ماه پیش، دوست عزیزم که او را از سال‌ها

پیش می‌شناختم به من افتخار داده و از من خواستگاری کرده است. اسمش

آرمیتج است — پرسی آرمیتج^۱ — دومین پسر آقای آرمیتج، ساکن کرین واتر^۲ در

نزدیکی ردینگ^۳. ناپدری من با ازدواج من مخالفتی نکرده و قرار شده است

1. Percy Armitage

2. Crane Water

3. Reading



"صورتش از ترس مثل گلج سفید شده بود."

در فصل بهار مراسم برگزار شود. دو روز پیش مقداری تعمیرات بنایی را در جناح غربی ساختمان شروع کرده‌اند و در این میان دیوار اتاق خواب مرا سوراخ کرده‌اند، به طوری که مجبور شده‌ام به اتاقی که خواهرم در آن مُرد نقل مکان کنم، و در همان تختی که او در آن می‌خوابید بخوابم. بنابراین می‌توانید تصوّر کنید دیشب من چه حالی شدم وقتی در دل شب، در حالی که در تخت بیدار مانده بودم و به سرنوشت دهشتناک خواهرم فکر می‌کردم، ناگهان در آن سکوت همان صدای سوت آهسته‌ای را شنیدم که پیشاهنگ مرگ او بود. از جا جستم و چراغ لامپا را روشن کردم ولی چیزی در اتاق ندیدم. به اندازه‌ای به هیجان آمده بودم که دیگر برگشتن به تختخواب فایده‌ای نداشت. لباسم را پوشیدم و به محض روشن شدن هوا آهسته از خانه خارج شدم و از مسافرخانه کراون^۱ که روبه‌روی ملک ماست یک گاری کرایه کردم مرا

1. Crown Inn

به لدرهد برساند و از آنجا امروز صبح به لندن آمدم، تنها با این هدف که شما را ببینم و راه چاره بجویم.»

دوستم گفت: «شما عاقلانه عمل کرده‌اید، ولی آیا همه چیز را به من گفته‌اید؟»
«بله، همه را.»

«خانم استونر. شما همه چیز را به من نگفته‌اید. شما دارید سپر بلای ناپدری تان می‌شوید.»
«مقصودتان چیست؟»

شرلوک هولمز به جای آن که جواب بدهد حاشیۀ تور چین دار سیاهی را که به سراسر استین مراجع ما دوخته شده بود از روی دستش بالا زد. پنج نقطه کبود، که جای فشار چهار انگشت و شست بود، روی میچ سفید زن حک شده بود.
هولمز گفت: «با شما بدرفتاری شده.»

بانو به شدت سرخ شد و میچ مجروح خودش را دوباره پوشاند. گفت: «آدم سختی است، و شاید خودش نمی‌داند چقدر زور دارد.»
سکوتی طولانی برقرار شد؛ هولمز چانه‌اش را روی دست‌هایش تکیه داد و به شعله‌های آتش بخاری خیره ماند.

سرانجام گفت: «این قضیۀ ژرفای زیادی دارد. دلم می‌خواست پیش از آن که تصمیم بگیرم از چه راهی وارد عمل بشویم هزار نکته مبهم را روشن کنم. ولی حتی یک ثانیه را هم نمی‌توانیم به هدر بدهیم. اگر قرار بشود که امروز ما به استوک موران بیاییم، آیا امکان خواهد داشت که این اتاق‌ها را بدون اطلاع ناپدری شما بازرسی کنیم؟»

«اتفاقاً ناپدری‌ام صحبت آمدن به شهر را برای امروز می‌کرد؛ می‌گفت کار بسیار مهمی دارد. این احتمال وجود دارد که تمام روز از خانه غایب باشد، و بنابراین کسی یا چیزی مزاحم شما نخواهد بود. ما حالا یک کدبانوی خانه‌دار در منزل داریم، ولی پیر و خرفت است و من به آسانی می‌توانم او را از سر راه شما دور نگاه دارم.»

«عالی است. آقاواتسن، تو چطور، مرد این سفر هستی؟»

«با کمال میل.»

«پس هر دو نفر می‌آییم. شما خودتان چه می‌کنید؟»

«حالا که در شهر هستم، یکی دو کاری هست که میل دارم انجام بدهم.

ولی با قطار ساعت دوازده برمی‌گردم تا پیش از رسیدن شما آنجا باشم.»

«و شما می‌توانید بعد از ظهر زود منتظر ما باشید. من خودم هم یکی دو تا

کار کوچک دارم که باید انجام بدهم. صبر نمی‌کنید با هم صبحانه بخوریم؟»

«نه. باید بروم. حالا که مشکلم را با شما در میان گذاشته‌ام، احساس می‌کنم

قلبم سبک‌تر شده است. پس امروز بعد از ظهر مشتاقانه در انتظار تجدید

دیدار با شما خواهم بود.» با این سخن بانو تور کلفتش را دوباره روی

صورتش انداخت و به نرمی از اتاق بیرون رفت.

هولمز در صندلی خود به عقب تکیه داد و گفت: «خب واتسن، نظرت

چیست؟»

«به نظر می‌رسد قضیه بسیار تاریک و شومی باشد.»

«آری، به قدر کافی تاریک و شوم است.»

«مع‌هذا، اگر بانو درست گرفته باشد که کف اتاق و دیوارها درزی ندارند و

در و پنجره و سوراخ دودکش هم اجازه ورود به کسی را نمی‌دهند، پس در این

صورت خواهرش در زمانی که عمرش به شکل مرموزی به پایان می‌رسد

بدون شک و شبهه تنها بوده.»

«پس آن سوت‌های شبانه و آن کلمات غریبی که زنِ مُحْتَضِر بر زبان آورده

چه می‌شود؟»

«هیچ نمی‌دانم.»

«وقتی شما چند چیز را کنار هم بگذارید، مثل سوت‌های شبانه و حضور

یک دسته کولی که با این دکتر پیر خیلی هم خودمانی هستند، و این که به دلایل

متعددی ما عقیده داریم که دکتر علاقه دارد جلو ازدواج نادختری‌اش را

بگیرد، و اشارهٔ شخص محتضر به یک نوار و سرانجام این حقیقت که دوشیزه هلن استونر یک صدای فلزی شنیده که ممکن است منشأ آن جا افتادن یکی از میله‌های پشت کرکره‌های پنجره باشد، فکر می‌کنم که زمینهٔ خوبی برای حل معما از این مسیر وجود دارد.»

«ولی فکر می‌کنید کولی‌ها چه کرده‌اند؟»

«هیچ نمی‌توانم فکرش را بکنم.»

«من موانع زیادی سر راه چنین نظریه‌ای می‌بینم.»

«من هم همین‌طور. و درست به همین علت است که امروز داریم به استوک موران می‌رویم. می‌خواهم ببینم این موانع علاج‌ناپذیر هستند یا این که می‌توان توضیحی برای آنها پیدا کرد. ولی این دیگر چه اعجوبه‌ای است!»

جملهٔ آخر را مصاحب من در واکنش به باز شدن ناگهانی در و ظهور مرد غول‌پیکری در آستانهٔ آن بر زبان آورد. لباس او مخلوط غریبی بود از لباس آدم‌های حرفه‌ای شهری و لباس روستایی: کلاه سیلندر مشکی، کت بلند دُم‌دار، و یک جفت میچ‌پیچ تا زیر زانو و یک، تعلیمی که از دستش آویزان بود. قدش به اندازه‌ای بلند بود که نوک کلاهش عملاً به بالای چهارچوب در می‌خورد و عرض بدنش تمام درگاه را پر می‌کرد. صورت پهنی داشت با هزار چین و چروک که پوست آن را آفتاب سوزانده و به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای درآورده بود و در آن از شیطان‌صفتی نشانه‌ها وجود داشت. صورتش میان ما دو تن در نوسان بود، و چشمانش، چشمانی گودنشسته و صفرافزده، و بینی‌اش، یک بینی بلند و باریک بدون گوشت، به او قیافهٔ یک پرندهٔ سبع‌شکاری پیر را می‌دادند.

موجود غریب منظر پرسید: «کدام یکی از شما دو نفر شرلوک هولمز هستید؟»

مصاحب من آرام گفت: «اسم من است آقا، ولی شما امتیازی نسبت به من

دارید. شما اسم مرا می‌دانید ولی من اسم شما را نمی‌دانم.»

«من دکتر گریمزبی روی لوت از استوک موران هستم.»
 هولمز با لحنی خاص از احساس گفت: «که اینجور. دکتر، لطفاً بفرمایید
 بنشینید.»

«ابداً چنین کاری نمی‌کنم. نادختری من به اینجا آمده بود. من او را دنبال
 کرده‌ام. به شما چه گفت؟»

هولمز پاسخ داد: «برای این وقت سال هوا قدری سردتر از معمول است.»
 پیرمرد خشمگین فریاد کشید: «به شما چی گفت؟»
 مصاحب من به روی خودش نیامورد و همچنان خونسرد ادامه داد: «ولی از
 قرار معلوم نرگس‌های کروکوس سال خوبی را خواهند داشت.»

«هاها! داری مرا دست می‌اندازی؟» مراجع جدید ما یک قدم به جلو
 برداشت و تعلیمی‌اش را در هوا تکان داد. «من ترا می‌شناسم پدر سوخته! از
 کارهایت خبر دارم. تو شرلوک هولمزِ نخود هر آتش هستی.»
 دوست من لبخند زد.

«شرلوک هولمزِ فضول شهر!»

لبخندش پهن‌تر شد.

«شرلوک هولمز کارمند اسکاتلندیارد.»

هولمز از ته دل قهقهه زد. گفت: «گفتگو با شما بسیار سرگرم‌کننده است.
 وقتی می‌روید لطفاً در را پشت سرتان ببندید، چون به طور قطع کورانی در
 اینجا وجود دارد.»

«وقتی می‌روم که حرفم را زده باشم. مبادا جرأت دخالت در کارهای مرا
 به خودت بدهی. می‌دانم که دوشیزه استونر اینجا آمده. من دنبالش کردم! من
 در دعوا آدم خطرناکی هستم! ببین.» به سرعت قدم پیش نهاد، میله آهنی کنار
 بخاری را برداشت و با دست‌های قهوه‌ای رنگ عظیمش آنرا دولا کرد.

و با صدایی غضبناک گفت: «مواظب باش که میان پنجه‌های من گیر نیفتی.»
 و میله خم‌شده را توی بخاری پرت کرد و از اتاق خارج شد.

هولمز خندید و گفت: «عجب آدم نازنینی! من هیکل او را ندارم ولی اگر جا خوش می‌کرد، ممکن بود به او نشان بدهم که قوت پنجه‌های من هم چیزی کمتر از قوت پنجه‌های خودش نیست.» و در همان حال که سخن می‌گفت میله را برداشت و با یک زور آن را دوباره راست کرد.

«فکرش را بکن که یارو این وقاحت را داشت که مرا با نیروی پلیس رسمی قاطی کند! ولی این پیشامد تحقیق ما را تند و تیزتر می‌کند. امیدوارم دوست کوچک ما به خاطر بی احتیاطی اش... که اجازه داده این غول بی شاخ و دم تعقیبش کند... صدمه‌ای نبیند. و حالا، آقاواتسن ترتیب صبحانه را می‌دهیم، و بعد من می‌روم تا اداره ثبت اسناد تا بلکه در آنجا بتوانم اطلاعاتی به دست بیاورم که در این امر به ما کمک کند.»



تقریباً یک بعد از ظهر بود که شرلوک هولمز به خانه بازگشت. در دستش یک صفحه کاغذ آبی رنگ بود که مقداری یادداشت و ارقام روی آن نوشته بود. گفت: «من وصیتنامه همسر مرحوم دکتر روی لوت را دیده‌ام. برای این که معنی آن روشن شود مجبور شدم ارزش سرمایه‌گذاری‌های مربوط به آن را برحسب قیمت‌های روز محاسبه کنم. کل عواید آن که در زمان مرگ همسرش قریب ۱۱۰۰ لیره در سال بوده حالا به علت سقوط قیمت‌های محصولات کشاورزی بیشتر از ۷۵۰ لیره نیست. هر یک از دو دختر در صورت ازدواج می‌توانسته ۲۵۰ لیره از این عایدی سالانه را مطالبه کند. پس واضح است که اگر هر دو دختر ازدواج می‌کردند، دیگر چیز مهمی برای این لُعبت باقی نمی‌ماند، و در صورت ازدواج یکی از دو دختر هم کمیتش تا حدی لنگ می‌شد. وقتی که امروز صبح کردم به هدر نرفته است، چون ثابت می‌کند که دکتر روی لوت برای ممانعت از ازدواج دخترها قوی‌ترین انگیزه را داشته. و حالا آقاواتسن، وضع جدی‌تر از آن است که معطل کنیم، مخصوصاً که پیرمرد می‌داند ما داریم به کارهای او علاقه‌مند می‌شویم. پس اگر حاضری،

درشکه‌ای می‌گیریم و به ایستگاه واترلو می‌رویم. ممنون خواه‌م شد اگر هفت تیرت را هم توی جیب بگذاری. برای استدلال با آقایانی که میله‌های فولادی را خم می‌کنند چیزی بهتر از یک هفت تیر "ایلیا شماره ۲" نیست. فکر می‌کنم با این حربه و یک مسواک امورمان بگذرد.»

در ایستگاه واترلو شانس آوردیم که به قطار آماده حرکت لدرهد رسیدیم. در لدرهد یک گاری تکه‌اسبه از قهوه‌خانه ایستگاه کرایه کردیم و هفت هشت کیلومتری از میان راه‌های روستایی و زیبای ایالت سری راندیم. هوا عالی بود؛ آفتابی، با چند تکه ابر پنبه‌ای در آسمان. درخت‌ها و بوته‌های پرچین‌های کنار راه تازه داشتند اولین جوانه‌های سبز خود را بیرون می‌ریختند، و هوا پُر از رایحه مطبوع خاک مرطوب بود. داشتم فکر می‌کردم چه تضاد غریبی وجود دارد میان نوید شیرین بهار و تحقیق شومی که ما در آغاز راه آن بودیم. مصاحب من جلو گاری نشسته و دست‌هایش را روی سینه چپ و راست کرده بود؛ کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین کشیده بود و چانه‌اش را پایین داده و در عمیق‌ترین فکر فرو رفته بود. ولی ناگهان تکانی به خودش داد و با یک دست شانه‌ مرا لمس کرد و در انتهای کشتزارها به جایی اشاره نمود.

گفت: «آنجا را نگاه کن!»

پارکی پُر از درخت‌های بزرگ روی تپه‌ای با شیب ملایم گسترده بود که هر چه بالاتر می‌رفت به تراکم درختان آن افزوده می‌شد تا در قلّه تپه حالت جنگل کوچکی را پیدا می‌کرد. از میان شاخه‌های بالاترین درخت‌ها گوشه‌هایی از بام شیب‌دار و دیوارهای سربی‌رنگ یک خانه اربابی بسیار قدیمی بیرون زده بود.

هولمز پرسید: «استوک موران؟»

سورچی پاسخ داد: «بله قربان، خانه دکتر گریمزبی روی لوت است.»

هولمز گفت: «مثل این که آنجا بنایی می‌کنند. ما به همانجا می‌رویم.»

سورچی به مجموعه فشرده‌ای از شیروانی‌ها در سمت چپ خانه اربابی اشاره کرد و گفت: «ده آنجاست، ولی اگر می‌خواهید به خودِ خانه بروید، راه کوتاه‌تر آن است که از روی این نرده عبوری بگذرید و از کوره‌راه‌های وسط مزرعه‌ها بروید، از همانجا که در آن خانم دارد قدم می‌زند.»

هولمز دستش را بر چشمانش سایه‌بان کرد و پس از نگاهی گفت: «و آن بانو به نظرم دوشیزه استونر است. بله، فکر می‌کنم بهتر است به پیشنهاد شما عمل کنیم.»

پیاده شدیم، کرایه‌مان را پرداختیم و گاری تلو تلوکنان راه بازگشت به لدرهد را در پیش گرفت.

وقتی از روی نرده عبور کرده بودیم، هولمز گفت: «فکر کردم بهتر است این یارو خیال کند ما معمار هستیم یا برای کار مشخصی به اینجا آمده‌ایم. ممکن است جلو شایعه‌پراکنی را بگیرد. بعد از ظهر شما بخیر خانم استونر می‌بینید که به قولمان وفا کرده‌ایم.»

مُراجع صبح زود ما قدم‌هایش را تند کرده بود تا با چهره‌ای که خوشحالی از آن می‌بارید به استقبال ما بشتابد. با ما به گرمی دست داد و فریاد کشید: «با اشتیاق در انتظار آمدن شما بودم. کار بر وفق مراد پیش می‌رود. دکتر روی لوت رفته است به شهر و احتمال ندارد که زودتر از عصر برگردد.»

هولمز پاسخ داد: «ما سعادت آشنایی با دکتر نصیب‌مان شد.» و بعد در چند کلمه آنچه را اتفاق افتاده بود تشریح کرد. از شنیدن این خبر رنگ از روی خانم استونر پرید.

گفت: «خدای بزرگ! پس مرا تعقیب کرده بوده.»

«این طور به نظر می‌رسد.»

«نمی‌دانید چقدر حيله گر است؛ من هیچ وقت نزد او احساس امنیت نمی‌کنم. وقتی برگردد چه خواهد گفت؟»

«باید مواظب خودش باشد، زیرا خواهد دید کسی در تعقیب اوست که از



”پیاده شدیم، کرایه مان را پرداختیم.“

خودش هم حيله گرتتر است. امشب شما بايد در اتاق تان را قفل كنيد تا دستش به شما نرسد. اگر خشونت به خرج داد، شما را از اينجا مي بريم پيش خاله تان در هرو. حالا بهتر است از وقتي كه در اختيار داريم بيشترين استفاده را بكنيم. لطفاً ما را هر چه زودتر ببريد به اتاق هايي كه قرار است آنها را معاينه كنيم.»

ساختمان را از سنگ خاكستري ساخته بودند و روي نماي آن جابجا لكه هاي گل سنگ ديده مي شد. وسط ساختمان يك قسمت مركزي بود با سقف بلند، و دو طرف آن جناح هايي منحنى كه به چنگال هاي يك خرچنگ بي شباهت نبودند. يكي از جناح ها شيشه پنجره هاش شكسته بود و پشت آنها تخته كوبيده بودند و قسمتي از بام آن فرو ريخته بود و به طور كلى حالت ويرانه اي را داشت. وضع قسمت مركزي هم چندان بهتر نبود، ولي بخش دست راست نسبتاً نوساز بود، پشت پنجره ها پرده هايي ديده مي شد و دود آبي رنگ از دودكش ها بالا مي رفت. پيدا بود كه قسمت مسكوني ساختمان همين است. مقابل ديوار انتهائي اين جناح داربستي برپا كرده و سنگ كاري

دیوار را سوراخ کرده بودند، ولی در حال حاضر نشانه‌ای از حضور کارگران نبود. هولمز آهسته چند بار طول و عرض چمن ژولیده را پیمود و با دقت زیادی به بیرون پنجره‌ها نگاه کرد.

«تصوّر می‌کنم این اتاقی است که شما قبلاً در آن می‌خوابیدید، و این اتاق میانی اتاق خواهر شما بوده است، و آن یکی که مجاور قسمت مرکزی است اتاق دکتر روی لوت است؟»

«عیناً همین‌طور است ولی حالا من در اتاق وسطی می‌خوابم.»

«به طوری که خودتان گفتید، تا تغییرات تمام نشده. ولی به نظر من ضرورت حادّی برای دست زدن به تعمیرات در دیوار انتهایی وجود نداشته.»
«من هم همین فکر را می‌کنم. به این بهانه دکتر خواسته اتاق خواب مرا عوض بکند.»

«آها! این نکته گویاست. حالا در سمت دیگر این جناح باریک، راهرویی است که در این سه اتاق به آن باز می‌شود. لابد خود این راهرو هم پنجره دارد؟»

«بله، ولی پنجره‌هایش کوچک است، آن قدر که کسی از آن نمی‌تواند عبور کند.»

«از آنجا که شما دو نفر در اتاق‌هایتان را شب‌ها از تو قفل می‌کرده‌اید از راهرو کسی نمی‌توانسته داخل اتاق شما بشود. حالا لطفاً توی اتاقتان بروید و میله کرکره‌ها را از پشت بیندازید.»

خانم استونر طبق دستور عمل کرد و هولمز پس از معاینه دقیق پنجره باز سعی کرد به هر ترتیبی شده کرکره را به زور باز کند ولی موفق نشد. شکافی که تیغه چاقو از آن بگذرد و میله را از جای خود بلند کند وجود نداشت. بعد هولمز به کمک ذره‌بین خود لولاها را آزمایش کرد؛ لولاها از آهن کلفت ساخته شده و پایه آنها توی جرز ضخیم سنگی محکم شده بود. هولمز چانه‌اش را به حالت آدمی که گیج مانده است خاراند. گفت: «هوم! تئوری من اشکال پیدا

کرد. اگر میله پشت کرکره انداخته شده باشد کسی از این راه نمی تواند داخل شود. خب، حالا ببینیم وضع داخل اتاق کمکی به روشن شدن موضوع می کند یا نه.»

یک درِ جانبی کوچک ما را به راهرو هدایت کرد، راهرویی که درِ هر سه اتاق خواب به آن گشوده می شد و دیوارهایش را با دوغاب آهک سفید کرده بودند. هولمز از بازرسی اتاق خواب سوم صرف نظر کرد، از این رو فوراً وارد اتاق دوم شدیم که خانم استونر حالا در آن می خوابید و خواهرش در آنجا عمرش به سر رسیده بود. اتاق کوچک ساده ای بود با سقف کوتاه و بخاری دیواری بزرگ، به سبکی که در خانه های قدیمی بیرون از شهر مرسوم بود. در یک گوشه یک کمد کشودار قهوه ای گذاشته شده بود و در طرف دیگر تخت خواب کم عرضی با رو تختی دست دوزی شده سفید، و سرانجام میز توالتی در سمت چپ پنجره. این اشیاء به اضافه دو صندلی کوچک خیزرانی و یک فرش مربع ویلتن^۱ در وسط اتاق همه ااث را تشکیل می داد. چوب کف اتاق و تخته کوبی ازاره دیوار از جنس چوب بلوط قهوه ای کرم خورده بود و به اندازه ای کهنه و رنگ و رورفته به نظر می رسید. که ممکن بود جزئی از ساختمان اولیه خانه بوده باشد. هولمز یکی از صندلی ها را به کنجی کشید و ساکت روی آن نشست، و دور تا دور اتاق و بالا و پایین آن را چند بار برانداز کرد؛ داشت کوچک ترین جزئیات حجره را به خاطر می سپرد.

هولمز سرانجام به سخن درآمد و پرسید: «این زنگ به کجا وصل است؟» و با دست به بند کلفت زنگ اخباری اشاره کرد که کنار تخت آویزان بود و منگوله دسته آن عملاً روی بالش قرار داشت.

«به اتاق کدبانوی خانه دار.»

«از چیزهای دیگر اتاق نوتر به نظر می رسد؟»

«بله، فقط یکی دو سال پیش آن را نصب کردند.»

۱. Wilton، شهری در انگلیس که فرش های ماشینی آن معروف است.

«لابد خواهر شما خواهش کرده بود آن را نصب کنند؟»

«نه، هیچ وقت نشنیدم که خواهرم از آن استفاده کند. ما هر وقت به چیزی نیاز داشتیم خودمان می رفتیم آن را می آوردیم.»

«در واقع، نصب چنین زنگ شیکی در چنین اتاقی غیر ضروری به نظر می رسد. باید چند دقیقه مرا ببخشید، چون می خواهم کف اتاق را بررسی کنم.» هولمز خودش را کف اتاق روی سینه به زمین انداخت و ذره بین به دست شروع کرد به سرعت رو به جلو و عقب خزیدن و شکاف میان تخته‌ها را معاینه کردن. بعد همین کار را با ازاره چوبی دیوار کرد. سرانجام به سراغ تختخواب رفت و مدتی به آن خیره ماند و نگاهش را روی دیوار بالا و پایین برد. آخر سر دستگیره زنگ را در دست گرفت و آن را محکم کشید.

گفت: «عجب، این زنگ فقط دکور است.»

«زنگ نمی زند؟»

«اصلاً به جایی وصل نیست. خیلی جالب است. می توانید ببینید که فقط.

به آن قلبی که در بالای آن سوراخ کوچک هواکش قرار دارد وصل شده.»

«چقدر عجیب! من هیچ وقت متوجه نشده بودم.»

هولمز هم گفت: «خیلی غریب است!» و دسته زنگ را دوباره کشید.

«یکی دو نکته بسیار غریب در مورد این اتاق وجود دارد. مثلاً بنای آن چه آدم

احتمقی باید بوده باشد که یک سوراخ تهویه به اتاق مجاور باز کند در حالی که

با همان مقدار می توانسته این سوراخ تهویه را رو به هوای آزاد باز کند!»

بانو گفت: «این سوراخ تهویه کاملاً جدید است.»

هولمز گفت: «باید همزمان با نصب بند زنگ اخبار باز شده باشد.»

«بله، چند تغییر کوچکی در همان وقت در ساختمان داده شد.»

«این تغییرات از نوع بسیار جالبی بوده است - بندهای زنگ اخبار دکور و

سوراخ‌های تهویه‌ای که تهویه نمی کنند. خانم استونر، حالا با اجازه شما

تحقیقاتمان را در اتاق مجاور ادامه می دهیم.»

اتاق دکتر گریمزبی روی لوت از اتاق نادختی اش بزرگ‌تر بود ولی به همان سادگی مبله شده بود. یک تخت سفری، یک قفسه چوبی کوچک پُر از کتاب، که بیشتر کتاب‌های آن فنی بودند، یک صندلی راحتی کنار تختخواب، یک صندلی چوبی ساده کنار دیوار، یک میز گرد و یک گاوصندوق آهنی بزرگ، اینها مهم‌ترین اشیایی بودند که به چشم می‌خورد. هولمز آهسته در اتاق گردش کرد و همه اثاثی را که آنجا بود با حداکثر توجه بررسی نمود.

مشتی به گاوصندوق کوبید و پرسید: «توی این گاوصندوق چیست؟»

«مدارک مالی ناپدری‌ام.»

«آها! پس شما توی آن را دیده‌اید؟»

«فقط یک بار، چند سال پیش. به خاطر دارم که پُر از کاغذ بود.»

«آیا امکان دارد که توی آن یک گربه باشد؟»

«نه. چه فکر عجیبی!»

«پس به این نگاه کنید!» هولمز نلبکی کوچک پر از شیری را که روی

گاوصندوق بود بلند کرد.

«نه، ما گربه نداریم. ولی یوزپلنگ و میمون داریم.»

«آها بله، البته! یوزپلنگ هم در واقع یک گربه بزرگ است ولی یک نلبکی

شیر به کجای آن می‌رسد؟ ولی یک نکته باقی مانده است که می‌خواهم آن را

معلوم کنم.» هولمز جلو صندلی چوبی چمباتمه زد و کف آن را با بیشترین

دقت معاینه نمود.

بعد از زمین برخاست و ذره‌بین را توی جیبش گذاشت. گفت: «خیلی

ممنون. تکلیف روشن شد. ولی ببینید چه چیز جالبی اینجا است!»

شیئی که توجه شرلوک هولمز را جلب کرده بود یک شلاق کوچک سگ

بود که از یکی از گوشه‌های تختخواب آویزان کرده بودند. اما تسمه چرمی

آن را گرد پیچانده و از آن چنبره‌ای درست کرده بودند، به طوری که حالت یک

گره خفتی را پیدا کرده بود.



”پس به این نگاه کنید!“

«آقاواتسن، از این چه می فهمی؟»

«نمونه شلاقی است که کم و بیش همه جا پیدا می شود. ولی نمی دانم چرا باید آن را به شکل چنبره درآورده باشند.»

«این جورش دیگر همه جا پیدا نمی شود. می شود؟ عجب دنیای غدارِی داریم! مخصوصاً وقتی که یک آدم باهوش مغزش را در راه جنایت به کار می اندازد کارهایش از سیاه هم سیاه تر می شود. خب، خانم استونر، فکر می کنم هر چه دیدنی بود دیدم. و حالا با اجازه شما می رویم بیرون به محوطه چمن.»

وقتی شرلوک هولمز از صحنه تحقیقات خارج شد هیچ وقت صورتش را چنین درهم و ابروانش را چنین گره خورده ندیده بودم. چند بار همراه او در طول و عرض محوطه چمن قدم زده بودیم ولی نه من و نه خانم استونر هیچ کدام نخواستیم رسته افکارش را پاره کنیم، تا این که سرانجام خودش از عوالم فکر و خیال بیرون آمد.

گفت: «خانم، بسیار ضروری است که شما دستورهای مرا کاملاً و از هر

لحاظ بی چون و چرا به کار ببندید.»

«حتماً همین کار را می‌کنم.»

«موضوع آن قدر جدی است که جای هیچ‌گونه تردیدی نیست. زنده ماندن شما ممکن است بستگی داشته باشد به اجرای دقیق این دستورات.»

«به شما اطمینان می‌دهم که من تابع شما هستم.»

«اول از همه این که من و دوستم باید شب را در اتاق شما بگذرانیم.»

هم من و هم دوشیزه استونر یکه خوردیم و با حیرت به او نگاه کردیم.

«بله، همین کار را باید بکنیم. اجازه بدهید توضیح بدهم. آنجا مسافرخانه

دهکده است، مگر نه؟»

«بله، آن مسافرخانه کراون است.»

«بسیار خوب. پنجره شما از آنجا دیده می‌شود؟»

«حتماً.»

«شما وقتی ناپدری‌تان به خانه برمی‌گردد باید به بهانه سردرد بروید به اتاق

خودتان و در را ببندید. بعد وقتی از سر و صداها فهمیدید که برای استراحت

به اتاق خودش رفت، باید کرکره‌های پنجره را باز کنید، چفت آنرا از حالت

بسته بیرون بیاورید، چراغ لامپا را به صورت علامتی برای ما پشت پنجره

بگذارید و بعد خودتان چیزهایی را که لازم دارید بردارید و به اتاق سابقتان

بروید. شکی ندارم که با وجود تعمیرات بنایی، خواهید توانست یک شب را

در آنجا بگذرانید.»

«بله، به راحتی.»

«بقیه کارها با ما.»

«ما شب را در اتاق شما می‌گذرانیم، و سعی می‌کنیم منشأ صدایی را که

باعث ناراحتی شما شده کشف کنیم.»

خانم استونر دستش را روی آستین کت مصاحب من گذاشت و گفت:

«آقای هولمز، من بر این باورم که شما در ذهن خود به نتیجه‌ای که می‌خواستید

برسید رسیده‌اید.»

«شاید این طور باشد.»

«اگر این طور است، به خاطر خدا به من بگویند چه چیزی باعث مرگ خواهر من شد؟»

«ترجیح می‌دهم وقتی سخن بگویم که مدرک روشن‌تری در دست داشته باشم.»

«اقلاً می‌توانید به من بگویند که حدس خود من در این باره، این که خواهرم از یک ترس آتی مُرد، درست است یا نیست.»

«نه، فکر نمی‌کنم درست باشد. فکر می‌کنم به احتمال زیاد علت ملموس‌تری برای مرگ خواهر شما وجود داشته است. و حالا، خانم استونر، ما باید از خدمت شما مرخص بشویم، چون اگر دکتر روی لوت برگشت و ما را دید، حاصل سفر ما به هدر خواهد رفت. خداحافظ و شجاع باشید، چون اگر کاری را که گفتم انجام بدهید، می‌توانید مطمئن باشید که ما به زودی خطرهایی که شما را تهدید می‌کنند دور خواهیم کرد.»

من و شرلوک هولمز در مسافرخانه کراون بدون هیچ مشکلی یک اتاق خواب و یک اتاق نشیمن گرفتیم. اتاق‌های ما در طبقه دوم بود، و ما از پنجره خود می‌توانستیم در بزرگ و رودی ملک و جناح مسکونی خانه اربابی استوک موران را تماشا کنیم. اندکی پس از غروب دیدیم دکتر روی لوت، سوارگاری، از جلو مسافرخانه گذشت. هیکل عظیمش در کنار اندام خرد پسرکی که گاری را می‌راند غول‌پیکرتر به نظر می‌رسید. پسرک گاریچی در باز کردن درِ سنگین آهنی اندکی مشکل داشت، و ما نعره دورگه صدای دکتر را شنیدیم و مشت‌های گره‌کرده‌ای را که با خشمی مفرط حواله گاریچی می‌کرد دیدیم. بعد گاری به حرکت خود ادامه داد و چند دقیقه بعد ناگهان روشنی چراغی را از میان درخت‌ها مشاهده کردیم؛ در یکی از اتاق‌های نشیمن خانه اربابی چراغی روشن کرده بودند.

در حالی که من و هولمز در تاریکی فزاینده نشسته بودیم، هولمز گفت:

«می‌دانی واتسن، من حقیقتاً تردید دارم ترا امشب همراه خود ببرم. چون خطر مشخصی وجود دارد.»

«آیا من می‌توانم کمکی بکنم؟»

«حضور تو ممکن است بسیار پُرارزش باشد.»

«در این صورت حتماً همراه شما می‌آیم.»

«خیلی لطف می‌کنی.»

«شما از خطر صحبت کردید. پیدا است که در این اتاق‌ها شما چیزهایی دیده‌اید که برای من قابل رؤیت نبوده است.»

«نه، ولی فکر می‌کنم که ممکن است من قدری بیشتر از تو توانسته باشم نتیجه‌گیری کنم. تصوّر می‌کنم که تو همه چیزهایی را که من دیده‌ام دیده باشی.»

«من چیز قابل توجهی ندیدم به جز آن بند زنگ اخبار، ولی باید اعتراف کنم نمی‌توانم تصوّر کنم برای چه منظوری آنجا تعبیه شده.»

«سوراخ تهویه را هم دیدی، مگر نه؟»

«بله، ولی فکر نمی‌کنم وجود سوراخی بین دو اتاق یک چیز چندان غیر معمولی باشد. سوراخ آن قدر کوچک است که به نظرم یک موش صحرایی به زحمت می‌تواند از آن عبور کند.»

«من حتی پیش از آمدن به استوک موران می‌دانستم که سوراخ تهویه‌ای در آنجا خواهیم یافت.»

«هولمز عزیز!»

«بله، می‌دانستم. یادت هست که خانم استونر وقتی ما را تعریف می‌کرد گفت خواهرش می‌توانسته بوی دود چروت دکتر روی لوت را بشنود. خب، از همین کلام می‌شد فوراً فهمید که باید نوعی ارتباط میان دو اتاق وجود داشته باشد. این راه ارتباط می‌توانست تنها یک سوراخ کوچک باشد، زیرا اگر بزرگ بود در جریان تحقیق پزشک قانونی به آن اشاره می‌شد. پس من نتیجه گرفتم که راه ارتباطی تنها یک سوراخ تهویه است.»

«ولی وجود این سوراخ تهویه چه زبانی می‌تواند داشته باشد؟»
 «حدّ اقل مطابقت غریبی میان چند تاریخ پیش می‌آید. سوراخ تهویه‌ای باز می‌شود، بند زنگ اخباری نصب می‌کنند و بانویی که در آن اتاق می‌خوابیده می‌میرد. آیا این تقارن توجّهت را جلب نمی‌کند؟»
 «من هنوز ارتباطی میان این موارد نمی‌بینم.»
 «آیا چیز خیلی خاصی در ارتباط با آن تخت مشاهده نکردی؟»
 «نه.»

«پایه‌های تخت را به کف اتاق کوبیده بودند. آیا هیچ‌وقت تخت‌خوابی دیده‌ای که به این شکل در جای خودش ثابت شده باشد؟»
 «نه، نمی‌توانم بگویم که چنین موردی را دیده‌ام.»
 «بانو نمی‌توانسته تختش را حرکت بدهد. جای تخت همیشه الزاماً نسبت به سوراخ تهویه و بند زنگ اخبار — اگر آن را به این نام بخوانیم، چون در واقع هیچ‌وقت برای چنین استفاده‌ای نصب نشده بود — ثابت بوده.»
 فریاد زد: «هولمز، مثل این که کم‌کم دارم شبیحی از آنچه را می‌خواهی بگویی می‌بینم. ما درست به موقع رسیده‌ایم که از ارتکاب جنایتی ظریف و در عین حال موحش جلوگیری کنیم.»
 «به اندازه کافی ظریف و به اندازه کافی موحش. وقتی پزشکی از راه راست منحرف می‌شود در صدر صف جنایتکاران قرار می‌گیرد. هم جگرش را دارد و هم دانشش را. پامر^۱ و پریچارد^۲ در حرفه خود از بهترین بودند. این شخص از آنها هم سر است، ولی فکر می‌کنم آقاواتسن که ما بتوانیم یک خال از او بالاتر بکوبیم. ولی امشب تا سحر نشده با حوادثی به اندازه کافی موحش روبه‌رو خواهیم شد؛ بیا محض خدا پیپی در آرامش دود کنیم، و چندساعتی به چیزی که قدری شادتر باشد بیندیشیم.»

✱

در حدود ساعت نُه چراغ میان درخت‌ها خاموش شد، و در جهت خانهٔ اربابی همه‌چیز در تاریکی فرورفت. دو ساعت به‌کندی گذشت، و بعد ناگهان، درست مقارن زنگ ساعت یازده، روشنی پُر نورِ یک تک‌چراغ درست روبه‌روی ما ظاهر شد.

هولمز به پا جَست و گفت: «این علامت برای ماست. نور از پنجرهٔ وسطی می‌آید.»

از دَرِ مسافرخانه که داشتیم بیرون می‌رفتیم هولمز چندکلمه‌ای با صاحب مکان صحبت کرد و به او توضیح داد که ما داریم به ملاقات دیر هنگامی با یکی از آشنایانمان می‌رویم و ممکن است شب نزد او بمانیم. یک لحظهٔ بعد در جادهٔ تاریک بودیم؛ باد سردی به صورت ما می‌خورد و چراغ زردرنگی مقابل ما از دور چشمک می‌زد و ما را از میان ظلمت به سوی مأموریت خطیر خود هدایت می‌کرد.

برای ورود به محوطهٔ ملک مشکل زیادی پیدا نکردیم؛ زیرا دیوار قدیمی پارک قسمت‌های مخروبه و تعمیر نشده زیاد داشت. از لابلای درخت‌ها پیش رفتیم تا به محوطهٔ چمن رسیدیم، از آن گذشتیم و می‌خواستیم از راه پنجره وارد اتاق شویم که ناگهان از میان چند بوتهٔ برگِ بو موجودی که به کودک کریه و کج و معوجی می‌مانست بیرون پرید، خودش را جَست و خیزکنان روی چمن انداخت و بعد به سرعت به آن سوی چمن دوید و در تاریکی ناپدید شد. به نجوا گفتم: «خدای من! آن را دیدید؟»

یک لحظه هولمز همان قدر یکه خورده بود که من. در آشفته‌حالی دستش همچون گیره‌ای مچ مرا فشرد. بعد خندهٔ بیصدایی کرد و دهانش را دم گوش من گذاشت.

پیچ‌پچ‌کنان گفت: «چه خانواری! میمونه بود.»

یک لحظه جانوران عجیبی را که دکتر به صورت حیوان دست‌آموز نگاهداری می‌کرد فراموش کرده بودم. یوزپلنگ هم بود و ممکن بود در هر

لحظه به روی دوش ما پبرد. باید اقرار کنم که وقتی به پیروی از هولمز، کفشم را کردم و از پنجره وارد اتاق خواب شدم احساس آسودگی خیال بیشتری کردم. مصاحب من بدون آن که صدایی ایجاد کند کرکره‌ها را بست، لامپا را آورد روی میز گذاشت و به دور و بر اتاق نگاه کرد. همه چیز درست همان طور بود که آن را در روشنی روز دیده بودیم. بعد هولمز نزد من خزید و دستش را به شکل شیپوری درآورد که آن را دم گوش من گذاشت و بعد با صدایی آن قدر آهسته که کلام او را به زحمت تشخیص می‌دادم گفت:

«کوچک‌ترین صدا نقشه‌های ما را باطل خواهد کرد.»

سرم را خم کردم تا نشان بدهم که شنیده‌ام.

«باید در تاریکی بنشینیم. نور چراغ را از سوراخ تهویه می‌بیند.»

باز سرم را خم کردم.

«نباید به خواب بروی، زنده ماندنت ممکن است بستگی به همین امر داشته باشد. هفت تیرت را آماده کن، چون ممکن است به آن نیاز پیدا کنیم. من می‌نشینم کنار تختخواب و تو بنشین در آن صندلی.»

هفت تیرم را درآوردم و آن را روی یک گوشه میز گذاشتم.

هولمز عصای خیزرانی نازکی همراه خودش آورده بود؛ او هم آن را بغل دستش روی تختخواب گذاشت، و کنار آن یک قوطی کبریت و ته‌مانده یک شمع. بعد فتیله چراغ را پایین کشید و ما در تاریکی فرورفتیم.

آن شب بیداری هراسناک را چطور ممکن است فراموش کنم؟ هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسید، حتی صدای برآمدن یک نفس، هرچند که می‌دانستم همراه من در فاصله دوسه متری من با چشمان باز و با همان التهاب عصبی که مرا هم در چنگال خود می‌فشرد نشسته است. کرکره‌ها راه تابش کوچکترین پرتو نوری را هم سد کرده بودند و ما در تاریکی مطلق انتظار می‌کشیدیم. از بیرون گاه صدای فریاد پرنده‌ای شب‌گرد به گوش می‌رسید و یک بار هم درست زیر پنجره ما صدای ناله کشیده گربه‌مانندی برخاست که

نشان می‌داد یوزپلنگ حقیقتاً رهاست و دارد پرسه می‌زند. از دور صدای پُرطنین ساعت کلیسا شنیده می‌شد که گذشت زمان را هر پانزده دقیقه یک‌بار با زنگ خود اعلام می‌کرد. چقدر فاصله این ربع ساعت‌ها طولانی به نظر می‌رسید! ساعت دوازده و بعد یک و بعد دو و سه و باز هم ما همچنان در سکوت انتظار می‌کشیدیم تا ببینیم چه پیش خواهد آمد.

ناگهان یک لحظه نوری از سمت سوراخ تهویه درخشید و فوراً خاموش شد، ولی در پی آن بوی سوختن روغن چراغ و بوی فلز گرم‌شده به مشام رسید. کسی در اتاق مجاور فانوس درداری را روشن کرده بود. صدای حرکت آرام انسانی را شنیدم و بعد دوباره سکوت برقرار شد، هرچند که بوی چراغ قوت گرفت. نیم ساعت نشسته و سراپاگوش شده بودم. بعد ناگهان صدای دیگری به گوش رسید، صدایی بسیار ملایم و تسکین‌دهنده مثل صدای فش فش یک زبانۀ کوچک بخار که یک نفس از کتری خارج شود. در لحظه‌ای که این صدا را شنیدیم، هولمز از تختخواب برجست، کبریتی کشید و با عصا با قوت هر چه تمام‌تر چند ضربه پی‌درپی به بند زنگ اخبار وارد آورد.

فریاد زد: «واتسن، آن‌را می‌بینی؟ آن‌را می‌بینی؟»

ولی من چیزی نمی‌دیدم. در لحظه‌ای که هولمز کبریت کشید صدای سوت آهسته ولی واضحی را شنیدم، ولی روشنی ناگهانی کبریت چنان روی چشمان خسته من اثر گذاشت که قادر نبودم ببینم دوستم به چه چیزی با چنین حدّتی حمله کرده است. ولی می‌دیدم که صورتش به شدت رنگ‌پریده و پُر از احساس وحشت و نفرت است.

حالا هولمز از ضربه زدن دست برداشته و چشمان خود را به سوراخ تهویه دوخته بود که ناگهان در سکوت شب وحشتناک‌ترین صدای فریادی که به عمرم شنیده‌ام طنین‌انداز شد. فریاد بلند و بلندتر شد، بانگ خش‌دار درد و ترس و خشم بود که در هم آمیخته و به صورت یک نعرۀ موجش درآمده بود. می‌گویند که صدا در دهکده و حتی در خانه کشیش هم که در فاصله‌ای دورتر

قرار داشت شنیده شد و خفتگان را از رختخواب‌هایشان بیرون کشید. فریاد به قلب ما خنجر زد؛ من ایستاده به هولمز خیره مانده بودم و او به من، تا سرانجام واپسین طنین‌های صدا در سکوتی که از آن آغاز شده بود فرو مُرد.

نفس بریده پرسیدم: «معنی این صدا چیست؟»

هولمز پاسخ داد: «معنی این صدا این است که دیگر کار تمام شد. و شاید بهتر این بود که به همین ترتیب تمام شود. هفت تیرت را بردار تا به اتاق دکتر روی لوت برویم.»

هولمز با قیافه‌ای جدی چراغ لامپا را روشن کرد چراغ به دست به سوی اتاق دکتر راه افتاد، او از جلو و من پشت سرش. دوباره بر دَرِ اتاق انگشت کوبید ولی از داخل جوابی نیامد. سپس دستگیره را پیچاند و به درون رفت، و من هفت تیر آماده شلیک به دست، از پی او.

چشمان ما منظره غریبی را در برابر خود یافت. روی میز فانوس دردار قرار داشت که تیغه جلو آن نیمه‌باز بود و پرتو پرنوری را بر گاو صندوق آهنی، که دَرِ آن نیمه‌باز بود، می تاباند. کنار این میز، دکتر گریمزی روی لوت روی یک صندلی چوبی نشسته بود؛ رُب دوشامبر بلند خاکستری رنگی به تن داشت؛ مچ پاهای برهنه‌اش از زیر لباس بیرون زده بود و یک جفت کفش دم‌پایی قرمز بدون پاشنه، از نوع دم‌پایی‌های تُرکی، به پایش بود. روی دامنش شلاق دسته‌کوتاهی بود که آن را در روشنی روز دیده بودیم. چانه‌اش به سوی بالا برگشته بود و چشمانش به شکلی هراسناک و ثابت به گوشه سقف خیره مانده بود. دور پیشانی‌اش نوار غریب زردرنگی بود با خال‌های قهوه‌ای‌رنگ، که به نظر می‌رسید دور سرش پیچیده شده باشد. داخل اتاق که شدیم دکتر روی لوت نه صدایی داد و نه حرکتی کرد.

هولمز به نجوا گفت: «نوار! نوار خال خالی!»

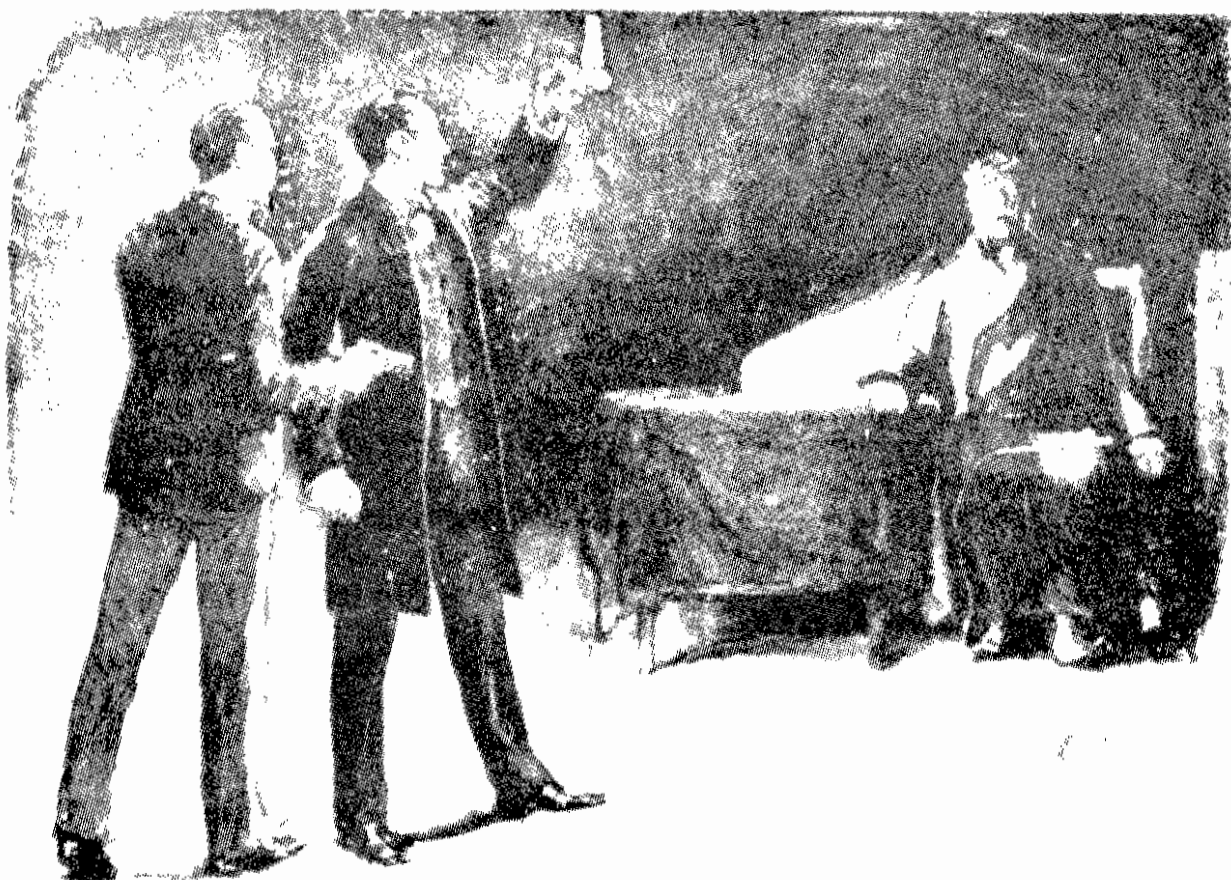
من یک قدم به جلو برداشتم. در یک آن، سربند عجیب او به حرکت درآمد و از میان موهایش سر پهن لوزی‌شکل و گردن پف‌کرده یک مار نفرت‌انگیز قد راست کرد.



”با عصا با قوت هر چه تمام تر چند ضربه
پی در پی به بند زنگ اخبار وارد آورد.“

هولمز فریاد زد: «افعی باتلاق است! مرگبارترین مار هندوستان. روی لوت به فاصله ده ثانیه از زمان گزیدن مُرده است. خشونت در حقیقت گریبان باعث و بانی خودش را می‌گیرد و دسیسه‌گر خود در چاهی می‌افتد که برای دیگری کنده است. بیا تا این موجود را به لانه آن برگردانیم؛ بعد می‌توانیم خانم استونر را به جای امنی برسانیم و جریان را به پلیس بخش اطلاع بدهیم.»

هولمز همان‌طور که صحبت می‌کرد شلاق سگ را به سرعت از توی دامن مرد مُرده برداشت و حلقه خفتی آن را دور گردن مار انداخت و حیوان را از جایگاه دهشتناکش بیرون کشید. بعد در حالی که دستش را از بدن خود دور نگاه داشته بود کنار گاوصندوق رفت و مار را به درون آن افکند و درش را بست.



”دکتر روی لوت نه صدایی داد و نه حرکتی کرد.“

اینها حقایق راستین مرگ دکتر گریمزبی روی لوت از روی لوت‌های استوک موران بود. لزومی ندارد که من روایتی را که تا اینجا هم پیش از حد طولانی شده است با نقل جزء به جزء دنباله حوادث طولانی‌تر کنم، این‌که چطور خبر غم‌انگیز را به اطلاع دختر هراسیده رساندیم، این‌که چگونه او را با قطار صبح روانه هرو کردیم تا زیر نظر و مراقبت خاله عزیزش قرار بگیرد، و این‌که چطور جریان کند تحقیقات رسمی ادامه یافت و سرانجام به این نتیجه رسید که دکتر روی لوت به علت بی احتیاطی به هنگام بازی با یک حیوان دست‌آموز خطرناک جان خود را از دست داده است. آن مقدار اندکی از حقایق این پرونده که هنوز بر من مکتوم مانده بود، شرلوک هولمز روز بعد در قطار در راه بازگشت به خانه برایم تعریف کرد.

گفت: «اول من در ذهن خود به نتیجه کاملاً اشتباهی رسیده بودم که،

واتسن عزیز، وقتی آدم با در دست داشتن اطلاعات ناکافی شروع به استدلال کند اغلب اتفاق می افتد و همیشه بسیار خطرناک است. حضور کولی ها و استفاده از واژه "خال خالی" که آن دختر بیچاره به کار برده بود تا آنچه را در یک لمحّه در نور کبریت دیده بود توصیف کند کافی بود تا مرا در تعقیب ردّ نادرستی وادارد. فقط می توانم این امتیاز را به خود بدهم که وقتی برایم روشن شد آن چیز مجهولی که جان ساکن اتاق را تهدید می کرد نه از پنجره می توانست داخل شود و نه از در، فوراً در موضع تجدید نظر کردم. توجه من، همان طور که پیش از این به تو گفتم، به سرعت به سوراخ هواکش جلب شد و به بند زنگ اخباری که کنار تخت آویزان بود. وقتی کشف کردم که این بند کار نمی کند و فقط دکور است و نیز پایه های تخت به کف اتاق کوبیده شده و تخت از جای خود تکان نمی خورد، فوراً این سوء ظن در من برانگیخته شد که آن بند در آنجا نصب شده تا پلی باشد میان چیزی که از سوراخ بیرون می آید و تختخواب. فکر مار آنّا به ذهنم خطور کرد و وقتی این فکر را در کنار این اطلاع گذاشتم که برای دکتر مقداری حیوانات وحشی از هندوستان می فرستاده اند، احساس کردم که به احتمال زیاد در مسیر درست قرار دارم. اندیشه استفاده از نوعی سم که در آزمایش های شیمیایی خودش را نشان ندهد درست چیزی بود که به فکر یک آدم باهوش و بی رحم که در مشرق زمین آموزش دیده بوده می رسد. سرعت تأثیر چنین زهری هم از نقطه نظر او مزیتی محسوب می شد. تنها یک پزشک قانونی بسیار تیزبین ممکن بود دو سوراخ ریز تیره رنگی را که از دندان های مار در پوست قربانی ایجاد شده بود تشخیص بدهد. بعد به فکر سوت افتادم. او البته می بایستی مار را پیش از آن که هوا روشن بشود و قربانی آن را ببیند بازبخواند. دکتر توانسته بود، احتمالاً با استفاده از نلبکی شیر، مار را طوری آموزش بدهد که هر وقت سوت زد نزد او برگردد. دکتر مار را در ساعت مناسب دم سوراخ تهویه قرار می داد، با این یقین که از بند پایین می رود و به تختخواب می رسد. ممکن بود

کسی را که در بستر خفته بود همان شب بگزد یا نگزد؛ قربانی ممکن بود یک هفته هم هر شب جان سالم به در برد ولی عاقبت، دیر یا زود، کارش ساخته می شد.

«من حتی پیش از این که پا به درون اتاق دکتر بگذارم به این نتیجه ها رسیده بودم. معاینه صندلی به من نشان داد که دکتر عادت داشته روی آن بایستد، که البته اگر می خواسته دستش به سوراخ تهویه برسد، این کار امری ضروری بوده. وجود گاوصندوق، نلبکی شیر و گره خفتی روی شلاق برای زدودن آخرین تردیدهای من کفایت کرد. آن صدای دالامب فلزی هم که خانم استونر می شنیده صدای بسته شدن عجلانه درِ گاوصندوق بوده وقتی پدرش آن موجود کثیف را به لانه اش باز می گردانده. وقتی حلاجی موضوع در ذهنم به پایان رسید، دیگر خودت می دانی چه قدم هایی برداشتم تا موضوع را به اثبات برسانم. وقتی صدای فِش فِش حیوان را شنیدم، که یقیناً تو هم شنیدی، بی درنگ کبریت کشیدم و به آن حمله بردم.»

«با این نتیجه که حیوان را دوباره به سوراخ تهویه راندید.»

«و با این نتیجه که باعث شد به صاحبش در آن طرف سوراخ حمله کند. بعضی از ضربه های عصای من به بدن آن خورد و روی سگش را بالا آورد، به طوری که به روی سر اولین شخصی که سر راه خود یافت پرید. به این ترتیب شکی وجود ندارد که من هم به طور غیرمستقیم مسئول مرگ دکتر گریمزبی روی لوت هستم، ولی می توانم بگویم که گناه این مسئولیت به احتمال زیاد روی وجدان من سنگینی نخواهد کرد.»



بیشتر از یک‌صد سال است که انبوهی از مردم جهان، خوانندگان کتاب در درجهٔ اول، و بعد شنوندگان رادیو، بینندگان تئاتر و تماشاگران سینما و تلویزیون، دل به عملیات جالب و گاه حیرت‌آور یک کارآگاه خصوصی انگلیسی به نام شرلوک هولمز سپرده‌اند.

دائرةالمعارف داستان‌های پلیسی، شرلوک هولمز را «بزرگ‌ترین کارآگاه در عرصهٔ ادبیات» و «احتمالاً مشهورترین مخلوق ادبی همهٔ اعصار» می‌خواند. خالق شرلوک هولمز سر آرتور کانن دوایل طبیب و نویسنده اسکاتلندی است که ماجراها را نه از زبان خودش که از زبان دکتر واتسن، دوست و مصاحب هولمز نقل می‌کند.

ISBN 978-964-713-468-2



9 789647 134682